



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است

مقدمه

افسارم رو بگیر ای دل که تاوان نگاهم شد سرانندن او.

تهی شدم از او هام دیگری اما او شد تمام من.

من تمام را در پستوی پیشه زار یغما بردنم.

او شد عشق سر به سودای من.

خلاصه داستان:

ارغوان دختری که بی نهایت مهربانیش سر زبان هاست مردم روستا به او لقب "گل بانو" را داده اند.

گل بانوی قصه ما بخاطر رسم و آیین روستایش مجبور می شود شیرینی خورده یاشار، پسری که زاده همان روستا ولی ساکن تهران است می شود.

علاقه ای مابین آنها نیست و بعد از مدتی یاشار به روستا باز می گردد و جلوی تمام مردم گل بانورو پس می زند و آبرویی دخترمهربان مارا می برد و این بین ارغوان که از همه چیز و همه عالم پس زده می شود برای بازپس گرفتن آبروی یغما رفته اش وارد تهران می شود و با پسری خشن و به شدت متعصب به اسم " کیارش " آشنا می شود و آغازی به شدت نگران کننده ای در پیش داریم.

قلم این رمان ادبی هست منتهی با کمی فرق و متفاوت باقلم های دیگر.

بسم الله الرحمن الرحيم.

به نام او

ارغوان

نا امید و به هجران نشسته توام گله مند کنار چشمه ای که از کنار امامزاده یه گذرمی کرد مایوسانه دامن چین دار لباسم رو زیر بغل جمع کردم و روی زانو نشستم و باتکه چوبی داخل چشمه تکان تکان می دادم و آه های پرحسرت را رها می کردم.

قلبم از رسم و رسوم مردم ده گرفته بود و ناچاری زیر لب ناله کردم؛

-خدایا خودت بگو من دردم به کجا و به کی بگم؟

فین فین کنان دلسوز سرم روی زانوهایم خم کردم و همزمان که به آوازهای گنجشک ها و شرشر چشمه دقت می کردم آهسته به قلبم کوبیدم؛

-آخه این دل وا مونده این چیزا سرش نمیشه!

چیکارکنم که این ازدواج اجباری و زوری بهم بخوره ها، تو بگو؟

من چیکارکنم؟

بانشنیدن صدای لبم هایم آویزان و چشم هایم پر از آب شد؛

-دیدی حتی یک کمک هم بهم نمی رسونی تا دلم بهت خوش باشه.

بی حوصله و کلافه چوب را داخل نهرآب رها کردم و آهسته روسری سبزم رو چفت کردم و لی لی کنان سمت امامزاده پاتندکردم.

درمیان راه چندتار مو طلایی خدا دادیم رو داخل روسریم چپاندم و باگرفتن شمع که از قبل پنهانش کرده بودم، برداشتم و داخل امامزاده اسماعیل(ع) شدم.

شرمگین سلامی دادم و رو به قبله نشستم و حرف های که به هیچکس حتی مادرم، زهرا بانونمی توانستم بازگو کنم رو به امام بالحن صادقانه ای ابراز کردم...

چشم هایم باخستگی درحالی که خمیازه ای می کشیدم باشک گشودم و متعجب زل زدم به تاریکی هوا و دیدن تنها شمع روشنایی داخل فضای امامزاده! لحظه ای باشتاب از جایم بلندشدم و سراسیمه و شتاب زده از آنجا خارج شدم و با نهایت توانی که در پاهایم جان داشت به سمت دهکده می دویدم. نفس نفس می زدم و تمام تنم عرق سردی نشسته بود و کوبش بی امان قلبم تنها اوضاع را بدتر جلوه می کرد.

آب دهانم به شدت خشک شده بود و چشم هایم دو دو می زدند از رعب و وحشت خان بابایم.

مگر می شود این بار خان بابا ازگناهم نکرده ام بگذرد.

مرا خوش خیال و گاهی دیوانه خطابم می کرد.

توان جواب گویی جلوی او را نداشتم و می ترسیدم زبان بازیم شلاقی شود بر روی تن و کمرمامان زهرایم.

خان بابا پدری که هرگز پدری نکرده و همیشه چوب نازشستش برپیکرتن خستم می نشست و من می دانستم او پدر واقعی نیست از برای آن کوتاه می آمدم.

چشم هایم دیگرتاب بازماندن نداشت از بس که می سوخت و گرد و خاک دویدن هایم برقرنیه و مردمک چشم هایم فرو رفته بود و مجاری دیدم را تار کرده بود.

تا رسیدنم زمین و زمان را بهم دوختم و بافتم و سرش را روی دل بی نوایم پهن کردم.

از دور متوجه انبوه جمعیت ده شدم و باگزیدن لب هایم و قفل کردن دست هایم سمت آنها راهم را امتداد دادم.

تا رسیدنم متوجه گله و شکایت خان باباشدم که چه بی رحمانه آبرو می برد و عین خیالش نیست.

_ آیی مردم کجاییں؟

بیاین، بیاین و ببینین این دختر چشم سفید سره پیری چطوری من خاک برسر رو جلوی همه روسیاه کرده، آهای مردم بیاین ببینین دختر مجرد داشتن چقد زحمت و دردسر داره آی خدا کاش می مُردم و این روز نمی دیدم.

چنان شلوغش کرده بود و مرثیه سرای و زجه های سوزناک می زد که دلم به حال غریبیم سوخت و بادیدن اشک های مادرم و صورت سرخش شصتم خبردار شد که کارخودش را کرده و سیلی به ناحق برگونه مادر بی چاره ام کاشته.

وقت عصبی بودن را نداشتم، تا به خود بیایم موهایم از روی روسری کشیده شد و پشت بندش صدای لرزان و خشمگین خان بابا طنین انداخت بر پیکر رنجورم.

-آییی

صدایم با داد او در نطقه خفه شد: ساکت شو دختره خیره سر!

بگو ببینم کدوم گوری بودی هان؟

چشم روشن حالا پات هرز برداشته و به ناکجاآباد می ره؟

آره؟

چشم هایم از زور درد و وحشت بسته شد و تنها تقلاهایم بود برای رها کردن خرمن های درازم که با دیدن تقلایم افسار پاره کرد و با شدت پرتم کرد زمین و بالگد و مشت به جان من خدازده افتاد.

هق هق هایم آشنای قدیمیم بود و فقط خدارا صدا می زدم و او را به غریبی خانم فاطمه زهرا (ع) قسمش می دادم تا بیشتر از این چوب حراج بر آبرویی "گل بانو" نزدند و تاب رسوایی برجانم نیندازن.

شاید زجه های جگرسوزانم مرهمی شد بر دل اهالی روستا که زانانش با موریه کشیدن و چنگ انداختن بر صورتشان به سویم شتافتند و مرا از چنگال ستیزگوی مکار بیرون کشیدند و هرکدام کاری از برایم انجام می دادند تنها سرفه های خشک از ته دلم بود که مرا بی تاب تر و خسته تر می کرد.

روسریم که از سرم افتاده بود رو سماء دختر هم سن و سالم بر سرم نهاد و دیگری آب قندی رقیق می کرد و به گلوی دردمند و خشک شده ام جانی تازه داد و سیرابم کرد.

لبخندهای چه دردناک بود که برخی با ترحم و دلسوزی نظاره گرم بودند و اما با دل شکسته خود چه کنم که مرهمی ندارد با این آبروریزی "بله گفتیم" حتمی می شود.

رشته تاروپود زندگیم از دستم رفته و نگاهم همانند مردها سرد و بی روح بود.

چندصباحی قلم پایم را بستند و رفتن به ده و گشتن به آنجا غدغن شد و از اون روز خان بابا با چشم های غره گاه و بی گاهش نیشتر می شود بر تن التماس گونه محبتم، که حتی دست نوازشی از مهرهای پدر و مادری ندیده است.

آه از مامان زهرایم که پاسوز من شرمنده روزگار شد و لام تا کام سخنی بر زبان نیاورد و صبرپیشه کرد و شکوه و شکایتی هم نکرد.

روز موعد فرا رسید و همه در تدارک جشن بودند و هیچکس حتی به چشم هایم خیره نشد تا دردسکوتم رو از عمق نگاهم بخوانند!

ناگریز در اتاق کوچک خانه چوبی مان کز کرده بودم و به بخت شومم لعنت نی فرستادم.

ذکر یا آیه ای به ذهنم خطور نمی کرد تا آنها بهم ریسه شوند و مرا از گرداب تعفن اجباری نجات دهد.

گوشه روسریم رو ریش ریش می کردم و آه های پی در پی هم برایم ثمری ندارد.

غریب و تنها سرم رو، روی کاسه زانوهایم چسباندم و اشک های گرم و شور را بر پوست خود تحمل کردم گرچه می دانستم الان با کوره آجرپزی فرقی ندارم تمام صورتم سرخ و چشم هایم کاسه خون شده است.

با باز شدن درب اتاق ترسیده سکسکه ای کردم و بهت زده به نفری که میخ ایستاده و خیره ام شده نگرستم.

تنها کلمه ای که لایفش بود "کفتارپیر"

بانیشخندی جلویم چهار زانو نشست و لب تکاند:

خودت خواستی اینطوری بشه، بهتره بله رو بگی وگرنه هرکی اومد میدم بری حتی اگه طرفت یه آدم پیرو دم گور باشه!

پس عاقل باش و این پسر رو نپرون که گیسات دونه به دونه آتیش می زنی فهمیدی؟

با رعب و وحشت خودی خودم مچاله شدم که فریادگوش خراشی بر سرم کشید:

باتوام فهمیدی؟

سرم رو چندبار تکان دادم که یک دفعه با دستش فکم رو از حصار دست هایم بیرون کشید و زل زد به چشم هایم:

اگه خربت کنی کاری می کنم از زندگی ساقط بشی هم تو هم اون مامان زبون نفهمت!

خدایا دردم را به کی بگم.

با مادرم دیگر چه کار داری مردک ناحبایی!؟

لب های خشکم رو با زبان ترکردم.

-باشه، به مادرم کاری نداشته باش، من... من قبول می کنم تو فقط با اون کاری نداشته باش.

یک دفعه رهایم کرد و خنده ای ناجوان مردانه ای سراند و با تکان دادن انگشتش به سمتم از اتاقک خارج شد.

هق هق هایم از سرگرفته شد و تاب بی قراریم دوبرابر کشت.

نفس هایم بریده بریده شدند که باز درب اتاقک گشوده شد، این بار بی خیال عالم و آدم شدم و قدری با دلم خلوت کردم که صدای گرفته و خشدار مادرم رو شنیدم:

ارغوان مادر؟

سرم را سمتش متمایل کرده ام و هوم کشداری تحویلش دادم که لبخندتلخی زد و لب فرو بست.

_ مامان رقیه اومده برای بند انداختنت، با این صورت که همیشه برو یه آبی بزنی و بیا که خیلی وقته سرپایه بنده خدا.

چشمی زمزمه کردم و دستم روبه زانوهایم چسباندم و "یاعلی" گویان ایستادم و بی حرف از اتاقک خارج شدم.

از پله های چوبی پایین می رفتم و نگاهم سنگین پایین انداختم و به سمت شلنگ حیاط پاتند کردم.

شیرآب را باز نهادم و شلنگ آب رو نگه داشتم و با آمدن آب صورتم رو زیرش گرفتم و سرمای آب تن داغ کرده ام رو جلا داد و لب هایم از هم فاصله گرفتن برای نوشیدن و سیراب گشتن تشنگی مهارنشدم.

نمی دانم چرا همیشه زود تشنه می شوم و هرچه می نوشم فقط عطش را برطرف می کند و اما تا آخرشب یک لنگ پا توالت را آباد می کنم.

نفس عمیقی کشیدم که مقداری آب داخل حفره بینیم شد و سرفه هایم شدت گرفت.

گلویم عجیب می سوخت.

شیر آب رو محکم بستم و باگوشه روسریم صورتم رو پاک کردم.

دوباره راه آمده رو بازگشتم و داخل همان اتاقک اسپرشدم و رقیه خانم پارچه ای روی لباسم پهن کرد و نخ سفیدی دور گردن کلفت و چین دارش انداخت و با نگاه عمیقی لب زد:

حیف تو گل دختر.

لبخندتلخی زدم و چشم هایم رو بستم که سردی نخن و کشیدنش روی شیارهای پوستم شدم و لب هایم محکم چفت کردم تا صدای آخ و اوخم بلند نشود و تا نگویند دوردانه است و ناز می خرد.

باهر بار بند انداختنش تنم را ریش می کند تا کارش به اتمام برسد و به به و چه چه تحویلیم دهد و از دست سبکش حرف بزند و صورت بی نقصم!

نقص صورت به چه کارم آمد را نمی دانم اما اگر بود قطعنا به این زودی ها مرا به حجله کسی در نمی آورد.

باشنیدن نامم از زبان رقیه خانم چشم هایم درشت شد: بله؟

رقیه خانم لبخندشیرینی زد:

میگم ابروهات خوبه فقط زیرش رو تمیز می کنم و از مادرت خواستم چندتکه یخ برات بیاره تا باد صورتت بخوابه.

سری تکان دادم و باز چشم هایم بسته شد و خود را سپردم در دستان ماهرش، گرچه دلم انبوه غم بود.

بی روح و سرد نگاه گریزانم را درمیان در و دیوار می سُراندم و سعی در پنهان کردن ضعف و ترس ناشی از پسرک کنارم که چندبعد قرار بود شیرینی خورده اش بشوم مسکوت بودم.

تاب نگاه سنگین و بی پروایش از میان آینه روبه رویم به صورت رنگ پریدع و گلگونم رو نداشتم و هر بار که سرفه ای هرچندمصلحتی می کرد نگاه می دزدیدم و هر بار نفس های تند و عصبیش را باهربازدمش حس می کردم.

با آمدن حاج صادق پیش نماز مسجد ده سرم رو تا آنجا که در توان بود به یقه ام چسباندم و زیر لب دعاهای زمزمه می کردم تا ریشه شوند و مرا از تلاطم بحران نجات دهند.

بسم الله ای بلند زمزمه کرد و به نام تو و سنت پیامبرت محرمیت رو شروع کرد.

اما چرا نمی فهمیدند که همان پیامبرت ازدواج رو دل و قلبی حلال کرده بود نه با زور و اجبار، چکارکنم که این پسرک تاچندی قرار است حلال ترین امرت شود. بر من خسته دل؟

لب هایم خشک و چشم هایم جوی آب شده بود و عجیب تناقضی داشت را نمی دانم.

زمان "قلبت" گفتتم فرا رسید و چشم هایم بسته شد و قطره اشکی شرمسار از جفای به قلبم بارید و آرام ترین کلمه زندگیم زمزمه شد بر اهل منتظر.

کف دستانم عرق کرده بود اما هرچه باد و باد!

-بله.

تمام!

هل و دوهل و دست در میان زنان فرا گرفت و همه خشنود پایکوبی می کردند در مجلس ختم قلب و روحم.

قاعدسرفه ای کرد و این بار از آقای داماد پرسید:

جناب آقای یاشار منتظری، آیا وکیل شما را به محرمیت خانم ارغوان یکتا در بیاورم؟

صدای بلعیدن آب دهانش را به وضوح شنیدم که لرزان بله گفت و سرش را به دیوار چوبی خانه دوخت.

نمی دانستم او به چه فکریست اما شکی نیست که او نیز از این محرمیت اجباری و شیرینی خوران زوری در عذاب و ملک بود.

ناخودآگاه سرم رو بالا بردم و زیرچشمی پایدمش که به یک باره با نگاه تند و تیزش شکارم کرد.

از سرم لب گزیدم و نگاهم را پایین انداختم تا بیشتر از این مرا رسورایی این پسرک سلطه جو نکند و تا برایم خواب های شوم و بدی نبیند.

همه فامیل و آشنا یکی یکی می آمدند و تبریک به من سوخته می دادند و تنها جوابشان لبخند تلخ و نگاه مرده بود که اکتفا می کردم.

چادر قدی ام رو سمانه خواهر یاشارخان از سرم گند و هل هل کنان به دورم چرخید و شابش های از رنگ های سبز و آبی برسرم دور می دادند و می پاشیدند.

مادر داما با لبخندپهنی سمتان آمد و اول پسرکش را در آغوش مادریش کشید و پیشانی بلند پسرکش را مادرانه بو*س*ید.

خسته تر از آن بودم که احساساتی بشوم و لبخندتحویلشان بدهم.

مادرش به ستم متمایل شد و مرا نیز آرام در آغوش کشید و دلسوزانه لب تکاند:

خوشبخت بشی دخترم، هوای این پسرمارو هم داشته باش یکم بدخلقه اما خوب... با دلش راه بیای میشه سنگ صبورت.

نیشخندی به افکارش زدم و در دل ناله کردم.

"کی سنگ صبور من باشه و غم رو از دلم بکنه؟"

منتظر بود سخنی به میان بیاورم اما تنها لبخندمضحکی روی لب هایم تشنه ام آمد که او از ما فاصله گرفت و اشاره ای به دخترک جوانی که ردای قرمزی به تن داشت، چیزی در گوشش زمزمه کر و دخترک سری تکان داد و سمت آشپزخانه رفت.

ناچاری خود را با پایین بلوزسفید و مُنجوق دوزیم سرگرم کردم که نجوای آرام یاشار را شنیدم:

چقد خجالتی!؟

بس کن من بدم میاد!

ابرو هام بالا پریدند و باگنگی لب باز کردم؛

-منکه کاری نمی کنم؟

لبش را زیر دندان گرفت و باچشم و ابرو به استرسم اشاره کرد.

تکائی به خود آوردم و جمع و جورتر نشستم که پوزخندناجوانمردانه ای به رویم زد: اوه خانم مریم مقدسه!

نمی فهمیدمش.

مشکلش بامن چه بود که دائم به جانم نق می زد!؟

سکوت پیشه کردم که جریحه ترشد و زیر لب توپید:

همینه دیگه آدم با دهاتی جماعت دمغور بشه و ازشون دختر بگیره بایدم اوضاع مون بشه این!

بادستش به من مبهوت و خرده پا دامن زد که ابرو هام چفت هم شدند و تا خواستم جواب دندان شکنی تحویلش بدهم جلویمان سینی حاوی یک بشقاب شیرینی تر و شربت آلبالو و عسل ناب گیلان قرار گرفت.

چشم هایم در حلقه چرخید و مظلوم وار به مادرم خیره شدم که با نگاه غمگینی لب زد سکوت کنم و حرفی نزنم.

این بار هم بخاطر گل رویت می گذرم و خدا را واسطه قرار می دهم که تکرار این حقارت با جانم مواخذه کنم.

دخترک قرمز پوش وقتی دید صامتم خود دست راست کرد و با لبخند بزرگی یک شیرینی به دست من و یکی دیگر به دست یاشار می دهد و با زدن دست هایش همه را ساکت می کند و باخنده می گوید:

خب، خب از هرچی بگذریم از شیرینی خورون عروس و دامامون نمی گذریم...

نگاهی به من نامیزون انداخت: ارغوان جان اول شما شیرینی رو به دهن آقاداتم بده.

دست هایم می لرزیدند و تنم گر گرفته بود از شرم و حیا.

آب دهان نداشتم رو بلعیدم و شیرینی رو آرام به دهان یاشار نزدیک کردم.

پوزخندی زد و بی توجه به چهره کبود شده از شرمم و گلگونم دهانش را تا انتها باز می کند به طوری که تمام دندان های آسیاب و سفیدش مشخص می شود و مچ دستم را محکم می فشارد و به سمت دهانش سوق می دهد.

تمام تنم می شود حواس برای آنکه نلرزم و باز برایش طعنه ای برای خود نخرم تا سوژه یک تاز، تازه به دوران رسیده نشوم.

نوک انگشتم را مکیدنگاهی نافذ و سنگین حوالم کرد که ناخودآگاه دستم را باضرب ولی آرام کشیدم و زیرلب زمزمه ای نثارش کردم؛

-فکر نکن توشدی همه کسم،

پاش بیفته زمین وزمان رو بهم می دوزم ولی نزارم حرمتم با افکار نامناسبیت ریشه کند بشه.

نوچی نوچی کرد و لب هایش را به رساند و نفس داغش را فوت کرد:

اوم، آروم بنظر می اومدی ولی حالا واسم دندون تیز می کنی...

مکئی که کرد التهاجم رو بیشتر کرد و گرمای تنم را افزون تر.

نیشخندی زد و ازم فاصله گرفت و کتتش را صاف کرد و آروم تر نجوا کرد:

هرچند برای من اصلا فرقی نداره مهم اینه این جشن مسخره و این بساط همش فرمالیته است چون من...

نگاهی عاری از احساس ولی از جنس کینه و خشم حوالم کرد و ادامه داد:

تو رو اصلا لایق خودم نمی بینم...

انگار که باخودش زمزمه می کند زیرلب افزود:

من کجا تو کجا!؟

مثل فاصله مشرق تا مغرب

زمین تا آسمون

کوه تا تپه

می بینی من یک پسر تحصیل کرده و ساکن منطقه افسریه و تو... آه خدا... نمی دونم چرا مامانم بین این همه دختری که بهش معرفی کردم دست گذاشته روی تو!

چنان باتحقیر من را به زمین کوبید و حتی نگاهی به جسم شکسته کنار دستش نینداخت تا ثمره حرف هایش را ببیند و بفهمد چه ها کرد با من. همجنس خودش!

درست است فاصله مان کم بود اما آدم که بودیم، نبودیم!؟

لب هایم را با زبانم تر کردم و برای دلخوریم تنها به یک جمله بسنده کردم؛

-روزگار در گردش و ماه و ستارگان همه و همه به فرمان او حرکت می کند و آنگاه که ما نمی دانیم سرنوشتمان را نیز او رقم می زند هرچند ما هم راضی نبودیم اما با حکمت خداوند همیشه جنگید.

باچشم های از حذقه در آمده لب باز کرد:

داری فلسفه می بافی؟

در حد خودت حرف بزن نه بیشتر خانوم هضمش برات سنگینه ها؟

این بار پوزخندی از جنس خودش نثارش کردم و زیرلب زمزمه کردم؛

-تا بوده همین بوده از این پس شما نگران خودتون باشید جناب.

نگاهم رو به مادر حواله دادم که با دیدن مادر یاشار کنار مادرم نفسم رو حبس کردم و موشکافانه دیدشان می زدم.

پچ پچی باهم کردند و مادر یاشار با لبخند به سمتان قدم برداشت و من در دل هرچه صلوات و دعا می دانستم را به گردن گرفتم و گاهی تندتند می خواندم تافرجی شود از ما نخواهد کاری ناخواسته انجام دهیم هرچند برای او که فرقی نمی کرد اما من!

آه آه

خواهرش هم کنارمان ایستاد و بادیدن حلقه آهی از نهادم فرستادم و شرمزده و بی قرار سرم به زیر افکندم تا نبینم نشان کردم را.

صدای مادرش ناقوس بدخبری بود برایم که بلند و رسا داد زد:

اینم نشون عروس عزیزم که کسی از این به بعد بهش چشم نداشته باشه.

پوزخند بلند و صدا دار یاشار روی اعصابم پژواک می شد که بی اختیار پشت چشمی نازک کردم اما این بار او بود بهت زده و خیره خیره ام بود.

هه فکر کرده چون توی روستا زندگی می کنم درس نخونده و از دنیا عقبم!

باید دست عبرتی بهش بدهم تا نام ار غوان را شنید پوزخند و نیشخندمضحکش را فراموش کند!

با سرد شدن انگشتم نگاهم میخ حلقه ظریف طلای دستم شد که صدای بمش رو شنیدم:

مامان جان حداقل می داشتین بعد...

مادرش خیلی زود حرفش را قطع کرد: نه مادر شئون نداره باید همینکه شیرینی هم خوردین نشونم رو دستش کنی.

پوف کلافه اش را درک نمی کردم چرا او ناراحت و عصبی بود؟

ناگهان خواهرش هلی کشید و: وای خان داداش شما به عروست عسل و شیرینی ندادی که...

با لبخندپهنی ادامه داد:

عروسمون باید دهنشون شیرین کام بشه مگه مامان؟

مادرش سری به معنای بله تکان داد و سرسری جوابش را داد: زود باش مادر بجنب و به زنت چیزی بده که همه چشم انتظارن مادر.

آهم را پشت لب هایم خفه کردم و باز با نگاهی سرشار از التماس به مادر نگریستم بلکه آبی گرم شود.

گوشه چادرش را جلو کشید و سرش خم کرد و زمزمه اش را از تکان لب هایش فهمیدم:

جان مامان کوتاه بیا گلم.

چشم هایم دیگر آن سو را نداشت زمانی که عسل را دور انگشتمش با وسواس چرخاند و با چهره سرد نزدیکم شد.

بدون حتی لمسی، با اکراه کمی فقط کمی از آن چشیدم که به جای طمع شیرین شهدش طمع مرگم را برایم خلاصه کرد.

نمی دانم چقد دختران کوچک جلویمان هنرنمایی کردند و هر کدام به شوق شایبش های اندک با دل و جان قهقه می زدند و با شور بیشتری بدنشان را حرکت می دادند که صدای تویخ گرش آمد:

همین طور مثل برج زهرمار نشین ور دل من، خب توام برو یک خودی نشون بده؟

چشم هایم تا آنجا که باز می شد گرد و قلمبه گردید و با نگاه شکار شده خیره خیره نگریستم که بل گرفت و توپید:

ها چیه؟

مگه دروغ میگم!

میگم من و تو بهم نمی خوریم برای همینه... خداروشکر فردا صبح میرم و دیگه رنگتم نمی بینم دختره ی امل!

له و لورده با اوقات تلخی یاشار خان همین یک ذره آرامش را هم ازمان سلب کرد و من مانده ام که چه هیزم. تری به او فروخته ام که دائم تویخ می شوم و باز نمی دانم کدام عقده هایش را بر سرم نیش می زدند!؟

تا اتمام مراسم اجباری چوب و خشک، از جایم تنها یک اینچی هم تکان نخورده ام و شاهد ممامه گری های جناب یاشار بوده ام.

تمامی افراد به غیر یاشار از اتاق خارج شدند فرصت را غنیمت شمردم و خواستم از آن اتاق کذابی خارج شوم که راهم را سد کرد و بی معطلی سیلی به صورتم کوبید!

متعجب و باخشم سرکوب شده نگاه تلخی می کنم که خنده عصبی سر می دهد و لب می زند:

مست کلم یک بار واسه همیشه میگم دیگه خوش ندارم حتی ببینمت با همین چندساعت فهمیدم فقط برای اعصاب من آفریده شدی پس دیگه دور و بر من آفتابی نشی که برات گرون تموم میشه افتاد؟

لب هایم از بغض می لرزیدند اما حاضر نبودم جلوی خوک سرشت مطیع باشم پس با کله ای داغ با دستم به سینه پهنش کوبیدم و با تن بلندی جوابش را کوبنده می دهم؛

-فکر کردی کی هستی؟

نخست وزیری یا پسر رئیس جمهور که بهم سیلی زد جناب؟

ها اصلا کی بهت اجازه داده که روی من دست بلند کنی؟

می دونی چیه، فکر می کردم ذره ای آدم گری بلدی ولی حالا بدون دیگه توی روتم تف نمی دازم که بخوام ببینمت سازده.

هر دو از خشم نفس نفس می زدیم نگاه جفتمان شکاری باخط و نشان کشیدن برای هم کوری می آمدیم. در داخل سرم انگار آب جوشی ریخته ان که گز گز می کرد و دست هایم مشت و چشمانم از سرخی هویدا بود.

یاشار دستی توی موهایش فرو بُرد و انگشتش را جلویم علم کرد و چندبار دهان باز وبسته کرد اما گویی حرفی برای سخن نداشت که بی حرف از کنارم با خشم گذشت و با آن قدم های محکم و ضرب دار درب چوبی را محکم در هم کوبید.

خشکیده به جای خالیش خیره بودم که دستی روی شانم قرار گرفت و از روی بوی تنش فهمیدم فقط مادرم می تواند چنین بوی محمدی جانمازش را بدهد.

بغضی را که با زور گرفته بودم با نگاهی ملتسانه اش در هم شکست و اشک های گرم و سوزناکم با هق هق های جان سوزم بلندشد و من چه غریبانه گوشه چادرش را در دست فشردم و خود را زیرپایش افکندم و زجه می زدم تا برایم کاری کند تا بگوید همه این ها خواب است، این ها کابوسی بیش نیست اما افسوس که حتی کابوس هایم به ترسناکی امشب نبود هرگز نبود!

صبح خروس خون همراه مادرم به سمت شالیزار رفتیم تا بلکه لقمه خونی حلال نسپیمان شود.

سرم پایین بود که صدایی کوکب خانم رو شنیدم:

صبح بخیر زهراجان و گل بانو؟

امروز آمدین سره شالیزار؟

مادرم در باب سواش آهسته جواب داد: آره کوکب جان خودت که می دونی این دختر جیزیه لازم داره و دست ما هم تنگه...

کوکب از دوستان مادرم به حساب می آید برای همان مادر حرف از نداری و دست تنگی سخن به میان آورد.

کوکب نگاه گذارای حوالم کرد:

حیف کردی گل بانو رو زهرا، این دختر تازه دیروز بله برونش بوده حالا اومده سرکار، نمیگی اگه سکینه (مادر یاشار) بفهمه واستون بد میشه؟

مامان زهرایم سرش را پایین انداخت و آرام لب زد: نمی دونم والا... بالاخره این دختر چارتا جهاز داشته باشه یانه؟

لب هایش را زیر دندان گرفت و با حرصی آشکار افزود: اون خیرندیده خان اصلا به فکر نیست فقط میگه بزار خودش خرجش و دراره، غیرت نداره که، دختر جوونش باید بره سرکار!

کوکب لبخندکوچکی زد و بالحن دلداری کننده ای زمزمه کرد:

تو نگران نباش اونی که چیزی بده نونش هم میده.

کمی خیالم از بابت مامان زهرایم آسوده شد زیرا او دوستانی دارد تا حوایش را داشته باشد.

شال مشکیم را دور روسری سرم پیچیدم تا محکم تر شود درمیان خم و راست شدن کار موهایم دیده نشود.

آنقد بالا وپایین رفتیم تا چند نشاط برنج بکاریم، اون ها بعداز چندشبانہ و روز مبدل خوشه های برنج می شوند.

شب که به خانه رسیدیم خان بابا سیگار به دست در کنج حال در حال فکر یافتیم، من بی اعتنا وارد اتاق جواری شدم تا لباس هایم را عوض کنم و شامی ساده تدارک ببینم.

وارد آشپزخانه پایین شدم و چهار پیاله برنج خیس انداختم داخل ظرفی و بادمجان های سرخ شده فریز کرده را از یخچال ساده مان باچندتخم مرغ در آوردم تا خورشتش را هم بار بگذارم.

تند و سریع شام رو آماده کردم و به تعدادمان ظرف و لیوان وقاشق وچنگال روی سینی بزرگ قرار دادم.

یک پیاز درشت نیز خرده کردم زیرا خان بابا عادت دارد غذایش را باپیاز میل کند، برای خودمان زیتون ساده همراه آب برداشتم وروی همان سینی چیدم و باهمراه گرفتن سفره پارچه ای ازپله ها بالا رفتم اما صدای بچ پچشان را می شنیدم، بی اهمیت سرفه ای کردم و تمام را جلوی مادرم قرار دادم و زیرلب زمزمه کردم؛

-الان قابلمه رو میارم.

سری تکان می دهد که دوباره راه برگشته را باز می گردم و قابلمه هارو در بغل چفت کردم و باز بالا می روم.

با اخی کنار مادرم می شینم و می گذارم تا خود او زحمت کشیدنش را بکشد، سرم پایین بودو با ریشه های اطراف ناخنم بازی می کردم.

بشقاب پلویم روی سفره قرار گرفت تا قاشق را کمی پر کردم و می خواستم در دهان بگذارم صدای متعرض خان بابا افکارم را بهم ریخت: این چه کوفتیه که پختی؟

متعجب خیره اش بودم که باحرص رو بهم توپید:

دختره گنده فقط قد بلند کرده!

پاشو پاشو برو واسم نمک پاش بیار ده پاشو؟

سراسیمه از کنار سفره بلندشدم و سمت آشپزخانه پاتند کردم و نمک دان رو برداشتم باز برای اینکه ایراد بنی اسرائیلی نگیرد هم فلفل را برداشتم و تند بالارفتم و بانفس نفس آنها را جلویم قرار دادم دوباره کنار سفره نشستم و قاشقم را داخل دهانم بلعیدم و شروع کردم به جویدن.

ایرادی نداشت اما تا زهرش را نریزد بس نمی کند.

زیرلب حرفی زد که دود از سرم بلندشد: دختره پیتاره معلوم نیست به پسره مردم چی گفته که فوری شال و کلاه کرد رفت تهرون خودشون.

نگاهی تیز و شکاری حوالم کرد که سرم تا بقیه توی خودم فرو رفتم.

شام در پیچ پیچ های خان بابا و لب گزیدن های مامان زهرایم گذشت.
ظرف هارا آب کشیدیم و وسایل فردا را آماده کردم از خستگی ازکت وکول افتادم.

تا سرم به بالشتم رسید قبل از خواب دعای هرشبم بر روی لبم نجوا شد؛

-خدایا بزار دانشکده تهران قبول بشم همین فقط همین یک بار.

دیگر خواب تنم را در آغوش کشید و پا به دنیای خیال برداشتم.

روزها سرکار و زحمت کشیدن برای ادامه حیات و شبها به دور چشم خان بابا درس خواندن و کتاب گرفتن و تا ساعتی که کلمات ملکه مغزم و ذهنم شود و تمام سختی هارو به جان می خریدم و سخنان نیش دار خان بابا با فروبستن لب هایم می دادم و دیگر حتی زبانه به جواب دندان شکنی باز نمیشد و بارها صبرپیشه کردم تا جواب کنکوری که باهزار ترفند مادر و خود ازچشم خان نگه داشتیم رو شرکت کردم و بی دلهره و اضطراب از تست های چهارگزینه ای جواب هایشان را می دادم و دلم گواه می دهد که حتما قبول می شوم چراکه تمام امیدم بعداز بزرگی خدا به جواب کنکور بود.

یک ماه بعد همراه مادربا استرس و دلهره به شهر رفتیم به بهانه خرید جهاز من، گرچه مادرم پول های که با مشقت جمع کرده بودیم رو چهارسو و گوشه های خانه مان پنهان کرده بود را برای خرید چندتا از لوازم ضروری قناعت می کرد.

زمانی که به کافی نت شهر رسیدیم با لبخندهای گاه و بی گاهی که طمع تلخی گذشته را می سراند را با دل و جان حس می کردم وقتی پا درون مغازه شدم و رو به پسر عینکی ریش طلبه ای اشاره کردم؛
-اومدیم جواب کنکور رو بگیریم.

پسر عینکش را روی قوس بینیش صاف کرد و پرسید: شماره و کد لطفا.

سری تکان دادم و کارت امتحانم رو به او نشان داده ام که تند و با دقت اعداد رو روی کیبورد می زد.
منتظر شدیم تا صفحه پایگاه سنجش بالا بیاید.

اسم را از روی کارت خواند که سرم را تکان دادم و با دقت اسامی را زیر و رو می کرد.

رو به مامان زهرایم اشاره کردم روی صندلی های روکش چرمی بشیند و او با گرفتن قفسه سینه اش با الهی شکر رویش نشست و باچادر مشکیش خود را باد می زد لبخندمحو ی زدم و رو به همان پسر پرسیدم؛

-پیدا نشد؟

پسر سرش را بالا گرفت و مبهوت لب زد:

تبریک میگم شماره نفر

دوم شدین!

ناباور چندبار پلک روی هم می گذارم و باز و بسته می کنم بلکه شوخی کرده باشد اما او که گویی حالم را درک کرده باشد با لبخند حرفش را تکرار کرد:

شما نفر دوم شدین و توی دانشگاه فنی تهران قبول شدین.
متعجب و گنگ و شوکه شده حرفش را آرام زمزمه کردم؛
-دانشگاه فنی تهران... دانشگاه فنی تهران.

یک دفعه از ته دل خدایا شکری به لب آوردم و قدردان به آن پسر تشکری کردم و ازشان خواستم یک کپی برابم بگیرد و تا بتوانم با مدیریت دانشکده صحبت کنم و شرایط را بدانم.
اشک های خوشحالی از چشم های مادرم می بارید که او را تنگ در آغوش فشردم و دلم را به زمزمه های مادریش گوش سپردم.
تنها ترسم از خان بود که آتش بزند بر تمام زحمت هایم و مرا نا امید و بند شوهر کند، شوهری که طمع گس کینه و حسد می داد.
چشم هایم با غم تر شد و پریغض زیر لب نجوا کردم؛

-خان پس چی؟

مادرم زیر لب هیسی کرد و دم گوشم لب زد:
بعدا باهم حرف می زنیم غصه نخور.
کاش همینطور بود.

زمانی که خریدهای مادرانه هایش برایم در بازار های پنبه زنی و پارچه فروشی تمام شد باهم سوار بر اتوبوس های کوچک روستا شدیم و همه راه به دعا و نیایش معبودم پرداختم و شکرش را می توانم فقط با زبان بیان کنم؟

با مشورت مامان زهرا تصمیم بر این شد خروسی سر ببریم و با گوشتش غذای محلی با سبزی های محلش طبخ کنیم تا هم قدردان پروردگار باشیم و هم ادای به دین کنیم.

اگر هم خان پرسید می گویم برای نذر و مرده هاست و خدا مارا ببخشد که چه دروغ های مصلحتی می گویم و کفاره اش استغفار مام بود با سبحان الله سبحان الله دم صبحم.

آن شب تا صبح در اتاقم سجده شکر با چادر قدی سفیدگلدان و بوی خوش گل های محمدی و تسبیح فاطمه زهرا (ع) به صبح رساندم و تا صبح بندگی کردم و خشنود با او راز و نیاز می کردم و درد و دل هایم از آن او بود.

امروز یعنی روز ادای دین لبخند از لبانم پاک نمی شد و خوشحال تمام کارها را باجان و دل انجام می دادم برنج هارا خیس کردم تا به موقع آن را دمکش کنم و پر خروسی که قربانی کرده بودیم به لطف حاج حیدر، آب جوش را روی پره های قرمزش ریختم و با زور اما آرام پرهایش را یکی یکی از تنش جدا می کردم.

وقتی تمام شد با چاقو بزرگی به جان دل و روده اش افتادم تا شکمش تمیز و صاف شود.

جگرش را برای مادرم سوا کردم و بقیه اش را هم برای همسایه که سفارش ویژه کرده بود.

گوشت هایش را به تقسیم های مساوی مبدل کردم و زیر آب سرد قرار دادم و خود جداگانه دست هایم را با مایع ظرف شویی شستم و باز برای آب کشیدن گوشتش دست هایم به یاریم آمدند و تاب و پیچ تنم آرام تر از قبل بود زمانی که همه را درون آب کش نهادم به کمک زانوهایم استادم و از ته دل آخی کردم و دست روی عرق پیشانیم کشیدم و نفسم را فرو دادم.

نبض سرم از هیجان و دوندگی هایم سرچشمه می گرفت وقتی زیر لب دعا کردم بعد از صرف ناهار حتماً به امامزاده کنار چشمه بروم.

سبزی های معطر را با چاقو و کمک دست خرد می کردم و حواسم به مادرم بود که با آن کمردردش چطور اتاق هال را تمیز و صفا می دهد و بشقاب و قاشق ها را به تعداد مهمان ها آماده می کند و هر بار لبخند عمیقش از دور دلم را جلا می دهد و لب هایم به مهربانیش باز می شود.

چند چوب خشک برای سوختن زیر تنور مخصوص طبخ غذا انداختم تا سوز بگیرد.

نگاهم روی سرخی تنه های چوب بود که چطور زیر آتش هر لحظه شعله ور تر می شود و آتش تمام جانش را به یغما می برد.

لب هایم جمع می شود و با حسرت به دور دست ها خیره می شوم، زمانی که خیلی کوچک بودم و پدر را از دست می دهم و مادرم برای ادامه زندگیش با خان بی چیز عقد می کنند و او شرط می کند برای آنکه مرا همانند دخترش دوست داشته باشد باید نصف زمین های پدرم را به نامش بزند که مادر ساده لوح مان هم همین کار و می کند اما بقیه شش دانگش به نامم می زدند تا سرپناهی داشته باشم.

از آن روز شد شمر بالای زندگیم و لحظاتم را تلخ و حسرت وار می کرد تا فرصتی پیدا می شد تنم را با کمربند چرمش نوازش می داد و دل به جیغ ها و فریادهای از ته دلم هم نمی داد و عُقده هایش را بر سر دخترک یتیم فرو می آورد.

با صدای مادرم که نامم را صدا می زد با چهره گلگون بی آنکه نگاهش کنم جوابش دادم؛

-بله؟

مامان زهرا داد می زند: بجنب دیگه ارغوان دیر شدها!

سری به معنی تفهیم تکان می دهد و تند و سرخ تمام پیازها را آماده کرده بودم را درون قابلمه ریخته تا سرخ و عسلی شود و با ملاقه آن هارا تند تند هم می زدم و خم شده بودم و زمانی که رنگ عسلی ها به سرخی زد فوری مرغ هارا درونش انداختم و با زردچوبه و ادویه هفت رنگ محلی آن را طمع دار و سر قابلمه را نیم باز رویش قرار دادم تا بروم آب جوش را مهیا سازم.

تمام کارها به سرعت انجام شد و زمانی یکی یکی مهمان ها که شامل مردم روستا می شد آمدند مانیز تند دست به کار شدیم.

زمانی که همه نشستند رو به مادر آهسته لب زدم؛

-سه نوع خورشید با پلو زعفرانی بسه برای اهل محل؟

مامان زهرا سرش را کمی کج کرد تا در تیررس نگاهش بیافتم.

_آره زياد نگران نباش ارغوان جان.

لبخند نمکینی به رویش هدیه کردم و با گرفتن سینی بزرگ آن را بر روی سرم هدایت کردم و به سمت محل طبخ قدم برداشتم.

مامان زهرا هم با کوکب خانم آمدند و از دور قربان صدقه من لبخند به لب می رود و از شرم گوه هایم گل می اندازد و سرم تا یقه فرو می برم که کوکب خانم دستی به صورت پراز التهاب می کشد و زیر لب زکری می گوید و دمش را به صورتم فوت می کند:

هزار ماشاءالله گل بانو از همیشه چهره اش زیباتر و بامحبت تر شده...

سرش سمت مادرم که درون چشم هایش نم اشک دیده می شد کج کرد و افزود:

باید به خودت به بالی که همچین نازشستی رو زایدی وبه اینجا رسوندی، ارغوان ما برای اهل روستا مثل سنبله گل پس مراقب امانت سعید (پدرم) باش.

نگاهم تا آسمان صاف و آفتابی سُراندم و اشک را با نوک انگشت پس دادم و زیر لب فاتحه ای برای بابای خدایم فرستادم.

کوکب خانم بادلبخند تشر آرامی زد:

وقت گریه نیستا الان وقته اینه زود بریم ناهار اهل محل بدیم که بی صبرانه منتظر دست پخت گل بانو.

در آن هاگیر واگیر لبخند از کجا آمد را نمی دانم اما دست به دست هم پلوهارا کشیدیم و خورشت رانیز مادرم زحمت کشید و به کمک چند دختر جوان سفره پهن شد و همه بالبخند نظاره گر بودند.

پس از اتمام کارها و شستن ظرف های کثیف البته به کمک دخترها کارها زود تمام شد و من با اجازه مادرم به او خبر دادم که می روم امامزاده تا باز مانند سری قبل خان چوب حراج نزنند بر پیکر خم شده ام.

چادر قدی ام را برداشتم و باگرفتن سجاده ام به سمت تپه آن سمت کوه قدم برداشتم، یک ساعتی با پای پیاده راه بود اما دلم این حرف هارا نمی فهمید باید به جای می رفت، دست و دلم برای پیش رفتن در حال جدال بودند زمانی که با نفس نفس و هن هن کنان به بالای تپه رسیدم و گنبد خاکی امامزاده را رویت کردم.

لبخندی جانی روی لب های خشکیده ام نشست و به پاهایم قدرت دادم تا راه کم مانده را باجان کوتاهش کند و با همان تن خسته فرز و پرشتاب سمت بالا دویدم و نفس برایم نمانده بود و چشم هایم دو دو می زد وقتی به درخت تنومند امامزاده تکیه زدم و آب دهان نداشته ام را چندبار فرو دادم و قفسه سینه ام عجیب می سوخت و عرق سردی روی پیشانی و تیرک کمرم بازی در می آوردند.

نفسم را چندبار فرو فرستادم و بقیه راه را آرام آرام طی می کردم و تا رسیدم به درب امامزاده.

لبخند شیرینی زدم و کفش هایم را در آوردم و بسم الله گویان وارد اتاق گرم و نورانی شدم و با گرفتن ضریح چوبی اش دخیل شدم به جان او و شفاعتش برایم از خدا و آرزوی که هرشب بر بالین زمزمه می کردم و ذکرهای شبانه سبحان الله ام و تکرار حمد های بی کران از آن او.

تنم را باختگی بالا کشیدم و متوسل شدم به او تا برایم باز شفاعت کند و بی ترس و هراس به تهران بروم و دانشجوی آن دانشکده شوم و او را قسم دادم به تمام کائنات و عزیزان معصوم(ع)

اشک هایم از دل پرسوزم نهاده می شد زمانی حق هق کنان طلب راه حل از او و پروردگارم شده ام.

زمانی که به روستا باز گشتم سکوت عجیبی همه جا را حکم فرما بود و این خلوتی و نبودن مردم مرا به وحشت انداخت زمانی که به ترس و دلهره پا روی پا قرض کردم و با شتاب به سمت خانه قدم برداشتم.

قفسه سینم مدام بازی در می آورد و خس خس می کرد که وقتی انبوهی جلوی خانه مان نظاره کردم با دلشوره عجیبی که به دلم چنگ زد خود را به چند زن روستا که دور خان را احاطه کرده بود شدم و با وحشت بلند فریاد زدم؛

-چپشده!؟

چرا اینجا جمع شدین؟

کوکب خانم با گریه و اشک دستم را کشید و با حرص رو به خان داد زد: از این بیپرس که نبود تو زهرا رو به باد کتک و مشت و لگد گرفته اون زن بنده خداهم طاقت نیاورد و نفسش قطع شد و بیهوش شد و حاج حیدر با وانتش به کمک نرگس خاتون مامانت و بُردن ولی این خان دیگه داره زیادی برای خودش می پره!

چشم هایم دو کاسه خون شده بود و مشت هایم کنارپایم چنان پیچ می خوردند که صدای ترق ترقش را می شنیدم.

با چهره گداخته از خشم و غضب رو به خان با تن معمولی پرسیدم؛

-چرا تن اون رو کبودی کرد نامرد!؟

منکه بودم می زدی حتی آخم نمی گم ولی می دونستی اون طفلی تحمل نمی کنه، ها؟

چرا زدیش به جرم چی؟

خان لب هایش را جمع کرد و با غضب و نگاه شکاری خیره ام شد که سری به معنی تاسف تکان دادم و زیرلب افزودم؛

-حالا که کار به اینجا رسید من میرم... میرم و دیگه مزاحم زندگیتون نمیشم ولی فقط بفهمم بازم تن مادرم رو سیاه و کبود کردی اون وقت ازت شکایت می کنم قسم می خورم.

یک دفعه صورتم آن چنان سوخت که چشم هایم با درد بسته شد و پوزخندتلخی روی لب هایم جا خوش کرد و آرام نجوا کردم؛

-مردونگیت به دست بلند کردن روی تن های ظریف و خسته زن و دختره آره؟

عیبی نداره ماهم خدایی داریم ولی این و بدون هیچ وقت حلالیت نمی کنم خان.

صورتم را با انزجار ازش گرفتم و سمت اتاقم رفتم تا لباس هایم را عوض کنم و چمدان کهنه و قدیمی پدرم را برداشتم و لباس هایم رو درونش چیدم.

حوله و مسواک و خمیردندان به همراه مدارک دانشجویی و پرونده پیش دانشگاهی راهم کناری درون پوشه قرار دادم.

نگاهی به مانتوی رنگ و رو رفته انداختم.

لبم را جمع کردم و اتو را به برق زدم و آرام آنها را صاف و صوف می کردم اما تمام فکرم پیش مادرم بود نمی دانستم کدام بیمارستان رفتند برای همین منتظر ماندم تا از طریق خانه خود حاج حیدر باهام تماس بگیرند و از احوال مادرم جويا شوم.

باسوختن انگشتم از فکر درآمد و نفسم را کلافه بیرون فرستادم.

تلخندی زدم و زیر لب نجوا دادم؛

-الان هرکس دیگه ای بود با نفردوم شدن کنکور خانواده اش همه جارو گل ریزون می کرد اما ما از ترس خان اینکه بویی نبره پنهان کاری توانستیم سفره ای هرچند ساده ببندازیم.

در یک دفعه کوبیده شد و چهره منفور خان کنار درب نمایان گشت که با آن تن صدای کلفتش رو بهم غرید: گمشو برو حاج حیدره با تو کار داره.

سرم را زیر انداختم تا زبان سرخم سرم را به باد نهد و این گرگ را وحشی نسازم.

مطیع از جایم بلندشدم و که نگاهش به چمدان و پوشه هایم معطوف شد و لبخندمضحکش خط انداخت روی چشم هایم.

_اوه می بینم شال وکلاه کردی؟

ولی خوابش و ببینی بزارم بری اون دانشگاه خراب شده!

ناباور و جاخورده نگاهم امتداد یافت به چشم های باریک و شکاریش که حرفش را تلخ تر و زهرنده تر ادامه داد:

باید اول با اون شازده عقد کنی بعد گورستونی رفتی به جهنم...

انگشتمش را به تهدیم بالا برد:

دوست دارم سرپیچی کنی تا زبونت و از حلقومت بکشم بیرون.

توی دلم پوزخندی زدم و بی حرف از کنارش رد شدم صدای سایش دندان هایش را می شنیدم و بی خیال از همه و فارغ از دنیا تمام ه ش و حواسم شد مادرکم.

با دو خودرا رساندم به خانه حاجی و گوشه را از دست پسرک نه سالش گرفتم و زمزمه ام با درد بلندشد؛

-الو حاجی؟

حاج حیدر نگران پرسید: خوبی دخترم؟

سرسختانه سوالش را با سوال پس دادم؛

-حاجی مامانم، مامانم حالش چطوره؟

حاجی (اشک آلود پربغض) مامانم و چیشده؟

حاج با لحن اطمینان بخشی جوابم را داد.

_نگران نباش دخترم چیزی نیست فقط فشارش افتاده و کمی کوفتگی بدن درد داره که الان بهش سُرُم زدند.

زنگ زد خبر بدم که نگران نشی یه وقت و خودت و آواره شهر کنی.

لب هایم به حمد پروردگار ذکر گفت و زیرلب تشکری از سخاوت حاجی و لطفش کردم و با حق هق تلفن را سرجایش قرار دادم و سُرخوردم و دست به زانو چشم هایم به چشمه های باران سرازیر شدند که جلویم لیوان آبی قرار گرفت.

متعجب خیره شدم به علی پسر نه ساله نرگس خاتون و حاجی که با لبخند آن را جلویم تعارف کرد: بخور.

چهره ام از هم باز شد و با تشکری آرام آن را گرفتم و یک جا سرکشیدم.

یادم نمی آید ولی حلقومم از بس خشک بود که هلاک یک ذره آب بود.

خنکی آب درون سینه سوخته ام جان داد و چشم هایم برای لحظه ای آرام گرفت که سوال علی پژواک شد روی خطوط مغزم.

_خاله شما چرا اینقد کوتاه میاین؟

لبخندتلخی بر روی لب هایم نزول کرد وپاسخش را از جگرپر دردم می دهم؛

-برای حفاظت کسانی که دوشش داری باید کوتاه بیای تا آسیب نبینن.

سری تکان می دهد و زیرلب زمزمه می کند.

_ولی بازم کار خودش و می کنه حتی اگه خودت وُبُکشی هم ککش نگزه.

لب گزیدم از این بچه های این دوره و زمان که چقد باهوش سخنانشان را به زبان می آورد.

-ولی من اگه جلوش هم دریام بازم توفیقی نداره چون اون یک مرده و زورش به ما می چربه.

نوچی کرد روی فرش نشست و خیره ام شد.

_خودت از اول بهش باج دادی درسته من کوچیکم ولی می دونم تا نجنگی به خواست نمی رسی.

ابروهایم از حرف های قلبمه و سنبه اش بالا رفت و لب هایم حیران گشت که لبخندی به چهره متعجبم زد و به سمت اتاقش قدم برداشت.

به دیوار روبه روخیره شدم و به حرف هایش فکر می کردم.

مامان زهرا را صبح به خانه آوردند و پروانه وار دورش می چرخیدم و گونه های فرو رفته اش را تندتند می بو*یدم و در دل بارها حمد و سپاس خدا را به جا آورده ام که مادرم را بهم هدیه کرد.

سبزی سوپ را تندخرد می کردم و با هویج و عدس و مرغ روی اجاق قرار دادم تا نرمک نرمک بپزد. نمی دانستم چگونه حرفم را حلاجی کنم تا بتوانم نظر مادرم رو بگیرم بگذارم برم تهران. زمانی که لب های نیمه باز را دید گرفته لب زد.

_چیشده ار غوان؟

با زبانم دور لبم را تر کردم و سر به زیر زمزمه کردم؛

-من می خوام برم به دانشگاه دولتی تهران.

چهره اش تغییری نکرد هیچ بلکه با نگاه سوالی براندازم کرد.

ادامه می دهم.

-چونکه با بودن من افساری میشی دستش و اون به هر بهانه تورا کتک می زنه... من... من نمی خوام تو زجر بکشی.

قطره اشکی از گونم ریخت که سرم را فروتر بردم که زیر لب نجوا کرد: بی بغلم.

بی حرف خود را به آغوش امن پراز آرامش مادرم افکندم و عطرتنش را باجان و دل استشمام کردم.

با صدای کوبیدن درب اتاق روسریم را صاف کردم و کمی عقب تر رفتم.

-بفرماید.

می دانستم خان نیست او هرگز در نمی زدند بلکه با سر داخل می شود.

بادیدن مادر یاشار و خود شخصش ابروهایم متعجب بالا پریدند، ناچاری به بخاطر حبیب بودن مهمان نزد خدایم از جایم به احترامشان می ایستم و سرم را تا زیر به نوک پاهایم می سُرانم.

آب دهنم را نامحسوس قورت می دهم.

که اینبار مخاطب مادرش قرار می گیرم.

_خوبی عروس گلم؟

توکه یک خبر نمی گیری که؟

لب هایم به زور باز شدند و با تن ضعیفی جوابش را می دهم.

-ممنونم والا گرفتارم ماما مریض احوالند و وقت نمیشه شدمنده ام بخدا.

لبخند عریضش را می بینم و چشم می بندم به روی نگاه خیره و بی پروای یاشار که تن و بدنم را تیز و جب می کرد.

باشرم و چهره گلگون اجازه گویان از اتاق خارج می شوم و سریع به آشپزخانه قدم بر می دارم با حرص و نفس نفس خود را به باد توبیخ می کشانم.

آب جوش را درون قوری سفید آرام می ریزم و چند دانه هل برای خوش طمع بودنش هم اضافه می کنم و پولک های دست سازم را هم درون کاسه سفیدچینی می چینم و استکان های چهارضلعی شفاف را با وسواس می چینم.

دل نمی خواهد جلوی آنها کم بیاوریم.

نمی دانم برای ظهر می ماند یا نه بهر حال چند تکه مرغ از فریزر در می آورم و درون آب قرار می دهم.

به لباسم که امروز استننا لباس شهری و تمیزم را به خاطر مادرم پوشیده بودم را چک کردم.

شالم را با وسواس روی موهای بیرون ریخته ام کشیدم، هیچ دوست نداشتم موهایم را آن پسر هیز ببیند. سینی چای و استکان را روی دستانم چفت می کنم و از پله ها بالا می روم که یاشار رو کنار ایوان خانه در حال تماشای آسمان می بینم.

بی حرف از کنارش رد می شوم که زمزمه اش را می شنوم.

__ بد مالی هم نیستی ها!؟

خودش به حرفش می خندد که به زور لب هایم را زیر دندان می فشارم تا بی احترامی نکنم و احترام مهمانم را خشدار کنم.

درب را کمی هل می دهم و سینی چای را فاصله مادر یاشار قرار می دهم و نرم می شینم و چای خوش عطر را درون استکان ها می ریزم که صدای شاد مادریاشار می شنوم.

__ به به عروس گلم چقد زحمت کشیده، فدات بشم خودت به زحمت نمی انداختی؟

لبخند اجباری به رویش پاشیدم و بی حرف استکان را با پولک و قنناق جلویم گذاشتم که صدای درب آمد و از عطر تندش فهمیدم خودم ناکسش هست.

استکان او را نیز جلویم قرار می دهم که چهار زانو می شیند و تانگام را می ببیند چشمکی همراه با شیطنت حوالم می کند که جوابش می شود چهره درهم و اخم های هلال شده ام.

کنار مادرم تکیه می دهم که متوجه پلاستیک پراز کمپوت ها می شوم زیر لب تشکری آهسته می کنم جوابش لبخند مادرش بود.

از چای شان کمی سرکشیدم رو به مادرم محتاطانه لب زد.

__ ما برای پس فردا شب شما رو به همراه ارغوان جان دعوت می کنیم برای پاگشا.

دست هایم مشت می شود و اصلاً دوست ندارم به خانه شان بروم.

نگاهی سرشار از حرف به مادرم سوق می دهم که لب تکاند:

دستون درد نکنه زحمت نمی کشیدین حالا، چشم ما حتما میایم.

نگاه نا امیدم از مادرم گرفتم و به فرش دست باف دوختم.

حرف های آنها را می شنیدم اما بی حوصله تر از آن بودم تا جوابشان را بدهم.
زمانی که پسرش از جایش بلندشد و تلفن همراهش را چندباری دور دستش چرخاند و مادرش را مخاطب قرار داد: بریم؟

مادرش سری تکان می دهد و با خداحافظی از مادرم از اتاق خارج می شوند که برای بدرقه کردنشان حرکت می کنم.

جلوی درب خروجی که می رسیم مادرش برمی گردد گونه برجسته ام را می بو*سد و این بار خود یاشار نزدیکم می شود که صامت خشک شده ام.

خم که می شود عقم نهیب می زدند و فوری خودم را عقب می کشم که لبخند جذابی می زند و دستم را محکم از کنار لباسم چنگ می زند و زیرلب می خندد.

_ مامان این عروست که بلد نیست باهام خداحافظی کنه که؟

مادرش لب می گزد و باچشم و ابرو به پسرش تشر می زند.

_ نکن مادر زشته!

دخترم از حیاشه که بلد نیست ولی به وقتش اونم راه می افته ول کن دستش و که سرخ شد زنت!

آب دهانم را با ترس بلعیدم که خنده صدا داری کرد و سرش را جلو آورد که چشم هایم درشت شد و بند دلم پاره.

زیر لاله گوشم زمزمه کرد.

_ خودم رات می ندارم غمت نباشه عروسک.

با انزجار خود را عقب می کشم که مادرش با تشر از کناره کتف می کشد او با لبخند چندانکی عقب می رود و بادستش حرکت نمادین "بای بای" را نشانم می دهد.

با اصرار مادرم لباس جدیدم را به تن کرده ام و باز با تشر آرامش مجبوری کرم پودر و سورمه چشم کشیدم و به همین آرایش کم فناعت کردم که مادرم با دیدنم لبخند رضایت بخشی زد و چشمانش را ریز کرد.

_ از اون سرخاب ها نداری بزنی بی روح شدی دختر!

لب هایم جمع می کنم و زیرلب غرولند آرامی سر می دهم و با ماتیک صورتی، کم رنگ می کشم و با اخم لب می زنم.

-خوبه؟

سری به معنی آره تکان می دهد و از کنارم می گذرد اما صدایش را می شنوم.

_ اون روسری ابریشمی. تو بپوش ارغوان.

چشمی باحرص می گویم و درمیان انبوه لباس ها گم می شوم تا روسری مورد نظرش را پیدا کنم و به سر ببندازم.

عطر محمدیم رو کمی می زنم و آماده از اتاق خارج می شوم، صدای خان را با مادرم می شنوم که باهم بحث دارند اما برای چه من که عازم تهران هستم دیگر جدالشان برای چیست!؟

سرفه مصلحتی می کنم و سربه زیر چادرم را بر سر می نهادم که حرف تلخ خان از میان لب هایش شنیدم.

خانم شدی!؟

چیزی نگفتم و همان طور صامت ایستادم که مادر هوشمندانه تاکید کرد.

دیرشدا، نمی خوای که فردا واسمون حرف دربیانر بیا بریم ده مرد؟

خان دستی به محاسنش می کشد و خیلی خوب گویان به سمت خروجی می رود و مانیز آرام آرام به دنبالش همقدم می شویم اما در دلم شوری زاری بود از جنس گرفتن جانم، یا یاد نگاه بی پروای یاشار می افتم تمام تنم لرزی دردناک می گیرد و روبه رو شدن با او دل شیر می خواهد و باز من خدارا صدبار صدایش می زنم تا مرهمی بر دلم میسر کند.

با وسواس چادرم را به روی پاهای جوراب کشیده ام می کشم و مادر یاشار دائم به به و چه چه می کند از برای عروس زیبایش!

زیبایی اگر به چندقلم آرایش بود که از آن خودتان نخواستیم شما مارا بی دندان نکن بقیه اش پیشکش تان! سرم را باچای داغ و شیرینی خامه ای که تازیش با چشمتک زدنش به دل آدم قلمداد می کند.

تکه از جای بدون خامه اش بر می دارم و همراه چای زعفرانی به دهانم می فرستم.

خدارو شکر از پسرش خبری نبود.

خان و پدریاشار باهم گرم گرفته اند و من و مادرم مسکوت به خانه زیبای بزرگشان خیره بودیم.

بادیدن خواهریاشار که با نیش باز به سمتان می آید ابروهایم بالا می رود و زمزمه زیرلبیم را گویی مادرم می شنود.

-اوه چخبره...؟ خوبه والا نیشش همیشه واسه ما بازه!

باتشر آرام مامان زهرا سرم را با لبخند نیمه ونصفه پایین می اندازم.

همینکه کنارمان نشست کوری گویی را شروع کرد و سرمان با حرف های صد من یک غازش را خورد.

مجبوری از جایم بلندشدم و با برداشتن استکان و بشقاب نیمه خورده ام به سمت آشپزخانه قدم برداشتم، تا استکان درون سینک ظرف شویشان قرار دادم حواس مادرشوهر گرام به بنده معطوف شد و با لبخند پهنی تعارفش را زد.

چرا زحمت کشیدی عروس خوشگلم می داشتی یکتا می آورد دیگه؟

لبم را گزیدم تا نگویم او تازه کفش گرم شده و دارد روی مخ مادرم تیریب می زند.

محض خاطر جمعی تعارف زدم.

-کمکی هست بگین تا انجام بدم؟

لبش را زیر دندان می گیرد و با اندکی فکر لبخندمشکوک می زدند و یک بشقاب برداشته و درونش دوتا خیار و سیب همراه کارد و نمکدان می گذارد و به دستم می دهد و می گوید.

_ عزیزم می تونی بری بالا و اینهارو به یاشارم بدی؟

بچم داره روی کارهای شرکتش کار می کنه حتمی خسته شده؟

"آخی طفک دلم سوخت!"

لبم را گزیدم تا باز زبانم سرم را به باد ندهد، خدا لعنت کند هرچه تعارف را.

مایوس و با قلبی کوبنده از میان پله ها بالا رفتم و طبق نشانی درقهوه ای رنگ باید اتاق خود ناکشش باشد.

آب دهانم را قورت می دهم و آمدم تا چندتا تق بزنم صدای گرفته و بی حالش را شنیدم.

_ نکن قناری من حالم بد میشه ها...

تو که نیستی پیشم پس من چیکار کنم.

آخ آره.

قناری دلم می خوادتت کجایی؟

اوف آره بابا...

مکثی کردم و منتظر بقیه حرف هایش شدم هرچند زشت و ناپسند بود اما با جمله بعدیش ابروهایم اتوماتیک وار بالا رفت.

زیرلب زمزمه کردم.

-وای جلافتا!

آه و ناله اش بلند شد و من نمی دانستم چکار می کند که دائم صدایش کم و زیاد می شود.

ناگهان صدای آخ بلندش را شنیدم و باترس به عقب گرد کردم و با قلبی تند و دست لرزان از پله ها پایین رفتم و تا رسیدن به هال کمی مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم تا نفس های بریده ام آرام شود.

با لبخند تصنعی به مادرم که حال تنها بود می روم و میوه را جلویش می گذارم که مشکوک نگاهم می کند و لبخندهای اجباریم روی لبم حک شده بود.

تا موقع شام دیگر از جایم تکان نخورده ام.

سفره را یکتا پهن کرد از جایم بلند شدم و به کمکش شتافتم.

یکتا بادیدن چادر دور کمرم اخمی همراه بالبخند مضحکی می کند و آهسته زمزمه اش را به گوشم می رساند.

_چادر چرا؟

بابا اینجا همه خودین غریبه نیست، دربیار اون چادرو.

بی حرف چادر را روی جا لباسی آویزان کردم و بشقاب ها را همراه لیوان ها بر روی سفره چیدم.

کمی خم شده بودم که دستی به پشتم برخورد کرد و صدای بشابش همراه لمس شدنم آمد.

_خیلی خوش اومدین.

مادر و خان هرکدام با خوش روی جوابش را داد ولی من به روی خود نیاوردم تنها نگرانیم دست بسیار گرمش بود که با کشیدن خودم به سمت جای دیگر دستش کنده شد و چشم های حریصش تازیانه زد بر جانم!

بی خیال به سمت آشپزخانه راه می افتم و دیس های پلو را بر روی سفره می چینم اما متوجه سنگینی نگاه عمیقش می شدم.

آب دهانم بارها با ترس و لرز بلعیدم اما دیگر آبی نمانده بود.

وقتی همه چیز مهیا شد مادرش مرا به زور کنار پسرش نشاند.

قلبم از ترس مدام در حال پمپاژ بود که هرم نفس هایش را شنیدم.

_خیلی خواستنی شدی ارغوان.

انزجام آمد وقتی نامم را به زبان آورد کمی ازش فاصله گرفتم که بادرستش ران پایم را چنگ زد و سفت فشرد.

لب گزیدم تا آخم را نشنود.

نگاهی به مادرم که با لبخندبه تعارف های مادرش گوش می سپارد انداختم که باز دم گوشم زمزمه کرد.

_هوم بوی خوبی هم میدی مثل عروسک شدی.

باز حرفی نزدم که این بار دستش را از پهلویم رد کرد و خود را بهم چسباند و من باترس به خان و مادرم خیره شدم ولی چون سفره جوری انداخته شده بود و کسی هم ما را نمی دید اینگونه گستاخانه تنم را لمس می کند.

زیرلب باصدای لرزان غریدم؛

-بکش کنار تا همینجا آبروت و نبردم.

خونسرد سرش را سمت گردنم معطوف کرد و بادرستش کمی روسریم را کنار زد و بو*س*ه ای داغ به گلویم زد که این بار خواستم عقب بکشم محکم نگه ام داشت و با غیض توپید.

_اه چقد تکون می خوری بشین یک جا.

با صدازدن نامش از زبان پدرش بلافاصله ازم جدا می شود و دستی درمیان موهایش می فشرد و جوابش را می دهد.

_داشتم می گفتم چی می خوره براش بریزم چلو یا زرشک پلو.

پدرش با لبخندکوچکی سرش را تکان می دهد.

شام را با ناخنک زدن های یاشار گستاخ گذارندم هرچند نفهمیدم از گلویم پایین رفت یا همش مشغول بازی غذایم بودم.

به اصرار مادرم از جایم پا می شوم و به کمک یکتا می روم و باتعارف مشغول آب کشیدن بشقاب های کف خورده می شوم.

آشپزخانه شان به حال دید نداشته و آنها نیز قادر به دیدن اینجا نبودند.

کف زدن ظرف ها زود تمام می شود و یکتا تند و سریع از آشپزخانه خارج می شود والان که تنها هستم احساس آرامش می کنم اما با آمدن یاشار نفسم برای لحظه ای قطع می شود و چشم هایم از ترس دو دو می زدند.

خود را بی هواس انداختم و سرگرم کارم شدم اما زیرچشمی به او که از یخچال خیارقلمی برداشته و گاز می زدند می پایدم.

روی میزناهارای شش نفره لم می دهد و به رسوخ تنم دل می بندد.

آخرین لیوان راهم آب می کشم و می خواهم از کنارش عبور کنم نمی گذارد و سد راهم می شود.

-برو کنار؟

نوچی می کند و یک دفعه مچ دستم را اسیر می کند و مرا به سمت خود می کشد که روی پاهایش می افتم که سفت می گیرد و بم لب زد.

_چرا همش ازم فرار می کنی؟

رک و پوست کنده جوابش را می دهم.

-واضح نیست!؟

چون ازت خوشم نمیاد.

لحظه ای سکوت فرا می رسد که باخنده تمسخرآمیزی دستش را به روی شکمم حرکت می دهد و سرش را درون گردنم فرو می برد و لب می زند.

_تمام دخترهای شهر عاشق اینن من بهشون یه نگاه بندازم اون وقت تو...

باحرص می پرم توی حرفش.

-ارزونی همونا ما نخواستیم.

می خواهم بلندشوم که محکم دستانش را دورم قفل می کند.

_کجا؟

امشب اینجا نمی تونی در بری.

تنم از حرفش یخ زد، برای چه؟

بی حرف باز تقلا می کنم.

گویی حوصله اش را سر می برم مچ دستم را پیچ می دهد و با یک حرکت روی میز سر می دهد و با صدای ترق بدنم با کف سرد میز چشم هایم درشت می شود.

چه می خواست!

نیشخندی می زند و دو دکمه پیراهنش را باز می کند سینه پر مویش نمایان می شود.

با حالت تهوعی خود را عقب می کشم که با دست بزرگش این بار مچ پایم را می گیرد.

با آن یکی دستش نوازش وار از صورتم می سُراند تا به قفسه سینم می رسد.

با گرفتن بالا تنم نفسم به یغما می رود و جیغ در نطقه خفه می شود وقتی با حرص و ولع مشغول می شود و مجال نفس کشیدن هم نمی دهد.

چنگ زدنش و فشار زیادش دردم را می افزایش دهد و تا ازم فاصله می گیرد می خواهم جیغ بلندی بکشم که دستش را با خط و نشان بالا می برد.

_صدات در بیاد کارت و یک سره کردم.

هق هقم از ناله جگرسوزم بالا بود که این بار به جان تنم هجوم می برد و لب هایم می لرزد از ترس و نمی دانم وحشی بازیش برای چیست که صدای مبهوت مادرش و نگاه دزدیده و شرمزده ام را زیر می افکنم.

ریلکس از رویم بلند می شود و با حرص می غرد.

_چیه زنده!

دوست دارم باهانش راحت باشم اما این اُموله و هیچی نمی فهمه از نیاز مرد!

این بار حق به جانب خودش را به کابینت تکیه می زند و به منی که با هق هق لباسم را جمع و جور می کنم تشر می زند.

_صدبار گفتم واسم یک دختر امروزی بگیر نه اینکه مثل این نفهم!

من زن می خوام نه بچه که دائم گریه کنه.

بین مامان اگه قراره اینطوری اوقاتم و تلخ کنه من نمی خوام ببرش پیش مامانش تا ترشی بندازه.

از نظر من این ازدواج کنسله!

باخشم می رود و من مبهوت به جای خالیسم که آش نخورده و دهان سوخته!

دردم را به کی بگویم که او داشت پا از حدخودش فراتر می گذاشت.

مادرش نگاه غمگینی حوالم می کند و سربه زیر لب می زند.

_ نمی دونم والا این بچه چشه؟

دختر به خوبی و خوشگلی رو می‌گه نمی‌خواد.

ای خدا من چکار کنم با اون سربه‌هوایش مارو هم نابود می‌کنه.

بی حرف و سخن جسم خسته ام رو به توالی می‌رسانم و با زدن آب سرد روی پوستم گریم از نو شروع می‌شود و به بختِ بدشگونم لعنت می‌فرستادم.

نمی‌دانم مادرش چی به مامان زهرایم گفته که او نیز مانند من در فکر می‌رود و صبح و شام سکوت پیشه می‌کند.

حرفش برایم تلخ‌گران شد وقتی خان هم از پس فرستادن‌های اندک هدیه‌هایشان اخلاقی‌شمر گشت و دائم پاچه‌مرا می‌گرفت و طولی نکشید که در تمام اهل‌ده پیچید و من نفهمیدم این پیچ‌ها زمانی که رد می‌شوم برای چیست!؟

من همانی بودم که مرا گل‌بانو خطاب می‌کردند و حالا انگشت‌نشانم می‌دهند و زمزمه‌های هرشب‌شان شده‌ام.

دیگر تاب نگاه‌های معنادار اهل‌مردم و تکه‌پرانی‌هایشان ندارم.

یک هفته بود که خانه نشین شده بودم و تمام گوشت‌تلخی‌های خان را تحمل می‌کردم و جیکم در نمی‌آمد.

فردا صبح با دیدن مادرم که با نگاهی غریب خیره‌ام بود از رخت‌خوابم دل می‌کنم و جلوی دست و پانشتسته‌خم می‌شوم که آرام می‌گوید.

_ باید بری تهران.

نابلور تکرار می‌کنم.

_ تهران!؟

من؟

سرش را پایین می‌اندازد و زیرلب ناسزایی به خان می‌دهد و با اخم جواب می‌دهد.

_ آره چون دیشب خان گفت که دیگه نمی‌تونه وجود تورو تحمل‌کنه و می‌خواد تورو به مشت صابر بده همونی که زنش به رحمت خدا رفته و کلی بچه‌قد و نیم‌قد داره.

اشکی از گونه‌چروکیده‌اش چکید.

_ دلم رضا نیست بری کلفت اونها بشی همونا کبرا رو دق مرگ کردند ولی تو باید بری و آینده‌تو بسازی تا جای که بشه برات پول می‌فرستم فکر چیزیم نباش اونجا دایت هست که مراقبت باشه.

جاخورده لب می زخم.

-دایی!؟

ولی من فکر می کردم ماکسی رو نداریم.

دستش را به معنی سکوت بالا می بردند:

جریانش مفصله تو سریع آماده شو برو دم مینی بوس شهر و از همونجا هم بلیت تهران رو بگیر.

از داخل پیراهن قدیش پارچه ای بیرون آورد و توی دستم فشرد و آهسته افزود.

_مادرم و می بینم آب شدنت رو دلم خون میشه می دونم اون پسره باهات چیکار کرده مادرش همه چی

رو گفت و اینم گفت تو حیفی برای پسرش و ازم خواست حلالشون کنی.

با تردید پرسید.

_اتفاقی که بینتون نیافتاده که؟

سرم را زیر سر می دهم و نه آرامی می گویم و او باز حمد خدارو شکر می کند و مرا با هول ولا راهی شهر می کند.

خمیازه ای می کشم و با چشم های خمار به جمعیت داخل اتوبوس های بزرگ زل می زخم که چگونه درمیان تلو تلو و بالا و پایین شدن اتوبوس همه خوابیده اند.

باز خمیازه ای می کشم و به صندلیم لم می دهم و کولم را سفت می چسبم.

از ترس و نگرانی لحظه ای هم خواب چشمانم را نه ربود!

خسته و بی حال به آسمان تاریک اما پرستاره می نگرم و زیرلب زمزمه می کنم.

-کاش سرنوشتم با کسی که عاشقش میشم رقم بخوره.

ستاره ای پرنور از تیراس نگاهم گذشت.

لبخندی می زخم و کمی آرام می گیرم تا بتوانم تا صبح کمی خود را فارغ از دنیا کنم.

باصدای درهم و برهمی لای یک چشمم را گشودم که کمک راننده را جلوی رویم دیدم.

متعجب به طور غیر ارادی خود را عقب کشیدم که نیشخندی زد و با انگشت شصتش بیرون را نشان داد.

_همه رفتن واسه نمازصبح شما نمی ری؟

اخمی کردم و از جایم بلندشدم و با خمیازه کوتاه پشت ماتنوم را مرتب کردم تا چروکش کمتر شود.

هوای خنک و سرد بیرون آن هم موقع تنم را لرزاند که خود را بغل کرده به سرویس بهداشتی رساندم و با دیدن انبوه زن ها آهی کشیدم و منتظر ماندم تا حداقل یکی از توالت ها خالی شود.

بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن توانستم وضو بگیرم و بی متعلی به مسجد بروم و نمازم را ادا کنم.

بعد از سوار شدن به داخل اتوبوس همه صلوات فرستادند و حرکت کردیم به سوی تهران، شهری که پایتخت بود با کلی آدم از قشرهای مختلف.

تلفن همراه هم نداشتم تا با آن حال مادرم را جویا شوم حتما تا الان که خان از وضع باخبر شده کلی مادرم را ملامت کرده و او را خون به جگر!

نفسم را باحسرت بیرون فرستادم و با انگشت هایم بازی می کردم.

بغل دست خانمی بود که از وقتی نشسته لحظه ای لام تا کام حرف نزده اما صدای آرامش را می شنیدم.
دوساعت بعد...

با لبی خندان اما شرمگین به پشتی تکیه زدم و رو به دایی کنجکاو پرسیدم.

-شما خیلی شبیه مامان زهرا این؟! -

خنده ای مردانه می کند و با سری زیرافاده لب می زند.

_زهرا رو اون موقع که یک دختر هم سن و سال تو بود باید می دیدی شیطون و بلا.

خنده ای آرامی سر می دهم و متعجب زمزمه می کنم.

-پس از اول مامان بچه شهر بود!

میگم چرا مثل بقیه لهجه گیلانی هارو نداشت همیشه فارسی روان صحبت می کرد.

دایی علی آهی پراز درد می کشد.

_جریانش مفصله اما شاید خودش وقت کنه بهت بگه فقط این و بدون اون بخاطر پدرت از همه پیش گذشت و با پدرت عازم ناکجاآباد شد... من نتونستم کاری کنم اما چند روز پیش باهام تماس گرفت و از من تقاضا کرد تو رو قبول کنم و وقتی اومدی مثل دخترم دوست داشته باشم.

سرم رو پایین می اندازم و به فکر فرو می روم که با خنده چای و شیرینی که خریده بودم را تعارف می زند.

یک دانه شیرینی تر را بر می دارم و همراه چای نوش جان می کنم اما تمام حواسم به خانه مسکوتش بود.

نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم و آهسته پرسیدم؛

-خانم وبچه ها کجان؟ -

لبخندکوچکی می زند و چایش را هورت می کشد.

_دخترم الهه خرید داشت خانمم باهانش رفت.

سری تکان می دهم.

-فقط یک دختر دارین؟ -

خنده بلندی سر می دهد و لپم را می کشد، عادت ندارم کسی دست به لپم بزند و ناخواسته تشر آرامی می زنم.

-دردم او مد.

پفی می زند زیر خنده و بریده بریده می گوید.

_چقد نازک نارنجی هستی دختر درست شبیه زهرا.

مکئی می کند و آرام نجوا کنان ادامه می دهد.

_عکسی ازش داری؟

می فهمم چه کسی را می گوید از کوله بزرگ پدرم عکس قاب شده دونفریشان را بر می دارم به دست دایی می دهم که بادیدن عکس چشمانش تر می شود و ناگهان از جایش بلند می شود و مرا هاج و واج رها می کند.

وقتی خبری از دایی علی نشد کنجکاو به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

بادیدن آشپزخانه شیک و مدرن جفت ابروهایم بالا پریدند.

نمونه همچین ام دی اف های فقط در تلویزیون و مجله ها دیده بودم.

لپم را زیر دندان فشردم محتاط چندتا سیب زمین برداشتم تا برای ناهار خانواده دایی را به زحمت نیندازم.

لپم را متفکر جمع کردم که باصدای دایی پشت سرم هینی از ترس کشیدم و دستم را ناخودآگاه روی قلبم قرار دادم.

دایی لبخندبزرگی زد.

_چیکار می کنی؟

کمی عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم.

-داشتم سیب زمینی پوست می کردم تا واسه ناهار چیزی بپزم.

گوشه ابروش رو خاروند.

_نمی خواد بابا زنگ می زنم رستوران همین بغل برامون چلوکباب بیارن.

سرم را کج کردم.

_چلو و پلو باشه یه وقت دیگه که زن دایی باشه ولی اگه اشکالی نداره من سیب زمینی با هرچی که توی یخچال پیدا شد درست می کنم؟

سرش را تکان داد و بی تعارف گفت.

_باشه حالا که اصرار می کنی... بهتره کباب لقمه هارو کنارش سرخ کنی با گوچه فرهنگی عالیه.

لبخند نمکینی زدم که دایی هم از یخچال سای بای سایدشون دو بسته کباب لقمه در آورد.

نگاهی به برق و رزق آشپزخونه انداختم و سرم را زیر افکندم و دلم به حال مادرم سوخت که با آب سرد کارهایش را می کند و گاهی کتری روشن می کند.

دایی چیزی از بابا نگفت ولی شک ندارم بابام وضعش زیاد خوب نبود که اومد خواستگاری مامان نرگس و طرد شدن مامان از جمع خانواده...

باصدای دایی از فکر وخیال بیرون آمدم.

_چیشده دایی توفکری؟

شانه ام را بالا انداختم.

-هیچی.

مشغول خلال کردن سیب زمینی هاشدم و سپس درون آب سرد قرار داده ام و روغن سرخ کردنی را داخل تابه متوسط ریختم و گذاشتم کمی داغ شود.

آب سیب زمینی را خالی کردم و تمیز خاک کمش را شستم و کمی تکان می دهم تا مقدار آبش خارج شود و مشت مشت درون روغن داغ می پاشم.

زیرگاز را کمی زیاد می کنم و تندتند با کف گیر چوبی تکانش می دهم...

لبخندخسته ای می زنم به ساعت که دو ظهر را نشان می هد خیره می شوم که صدای زنگ واحد می آید.

پاتند می کنم تا در و بازکنم ولی مابین راه پشیمان می شوم و می روم دم اتاق دایی تا صدایش کنم.

ممکن است زن دایی با دیدنم گمان بد کند بلاخره او که مرا نمی شناسد.

دایی را که صدا می زنم پریشان و سرگردان نگاهم می کند که با زنگ واحد به صدا می آید او دستی به مدهای ژولیده اش می کشد و با لبخندنیم و نصفه ای سمت درب می رود.

با دستانی لرزان و گرفته وچهره عبوس و ناراحت به او که آرام در را باز می کند زل می زنم.

می ترسم از من خوششان نیایند و من مجبور بشم بروم خوابگاه که خرج ام می رود بالا.

باصدای خوشحال و خندان دو زن ظریف و آرام چهره ام متعجب و مبهوت می شود.

زن توپری وارد می شود و لپ دایی را می کشد و با ناز صدایش می زند که چشم هایم گرد و درشت گردید.

پشت بندش غرو غرو کردن دختری زیبا و ظریف اندام با مانتوی سرمه ای کوتاه و موهای آویزان با آرایش غلیظ!

همین که خانم توپر که فکر کنم زن دایی باشد برمی گرد و خنده اش وسط راه بادیدنم قطع می شود کنجکاو نزدیکم می شود و با خنده بلندی بهم اشاره می کند.

_ علی این چرا اینقد گیج می زنه؟

کیه؟

دایی خنده مردانه ای می کند و لب دخترش را می کشد و نزدیکمان می شود و دستش را دور شانه ام می اندازد.

_ اینم از ارغوان جان ما خواهر زاده ام.

زن دایی بهت زده خیره ام می شود و زمزمه می کند.

_ دختر نرگسه!؟

دایی با لبخند سری تکان می دهد که او مرا توی آغوشش کشاند بوی عطرگرم و زنانه بینیم را قفلک می داد.

صدای خشدارش را شنیدم.

_ عزیزم تو کجا بودی؟

آخه نرگس نرگس من به تو چی بگم، لعنتی چرا رفتی آخه؟

کنجکاو دست هایم دور کمرپهنش قفل می کنم که مرا سفت تر می فشارد که ناخواسته آخم در میاد.

باتعجب زل می زند که دایی با خنده او را کنار خودش چفت می کند و می گوید.

_ کشتی دختر آبجیم و که... نمی بینی چقد لاغره!؟

نگاهم به دختر ایستاده کنار درب خشک می شود که با چهره سرد جلو می آید و دستش را سمت می گیرد.

دستم را توی دستش قرار می دهم.

-من ارغوانم.

لبخندی بی احساس می زند و چشم باز وبسته می کند.

_ منم ناهیدم.

خوش اومدی.

لبخندشیرینی حواله اش می کنم.

دایی لب هایش خبیث جمع می کند و کف دست هایش را بهم می کوبد.

_ من خیلی گرسنه ام اگه نمی خواین تمام غذاها رو بخورم پس بیاین بریم ناهار.

زن دایی متعجب لب زد.

_ مگه غذا سفارش دادی؟

دایی نوچی می کند.

_ دست پختِ ار غوانه.

زن دایی سرش را سمت کج می کند.

_ آره؟

سرم را با لبخندتکان می دهم و راهی آشپزخانه می شوم تابشقاب هارا روی میز بچینم.

به تعداد قاشق و چنگال و بشقاب های کوچک قرار می دهم و نان ها را داخل سبدمخصوص می گذارم و یخچال را باز می کنم و سبزی تازه و دوغ راهم بیرون می آورم.

همه چی مهیا می شود که دایی و زن دایی به همراه ناهید داخل آشپزخانه می شوند و پشت میزهایشان قرار می گیرند که زن دایی تعارف می کند.

_ کاش می داشتی علی از بیرون غذا می گرفت، تو خسته ای و با این حالت برامون هم ناهار پختی...
اذیت شدی گلم.

شرمگین سرم را پایین می کنم و دست ناهار را وسط می گذارم همزمان جوابش را می دهم.

-من عادت دارم به کار ولی خوب آگه بشه بعداز ناهار کمی استراحت کنم.

هر دو زن و شوهر حتمانی زیرلب زمزمه کردند و با اشتیاق برای خودشان کشیدند اما ناهید با اکراه کمی برای خودش کشید و مانند دارکوب فقط نوک می زد.

خوردنش باب میل نبود اما نمی توانستم حرفی بزنم چراکه او از همین اول سرد برخورد کرده و بهم فهماند دل خوشی از من ندارد.

روز بعد...

با اصرار زیاد دایی مبنی بر اینکه من تهران را نمی شناسم مرا تا خود مدیریت دانشکده اسکورت کرد و تمام کارهای ثبت نام اولیه رو انجام دادیم و از هفته آینده رسماً دانشجو دولتی می شوم.

و چقد دایی سربه سرم گذاشت که من دختر باهوش و درس خوانی هستم و او هیچ نمی دانست که من از روی علاقه و عشق به همین درس چه ها نه کشیدم، سختی ها طعنه ها، کتک و ناسزا...
نفس عمیقی کشیدم و به نیم رخ دایی که پشت فرمان بود زل زدم.

-دایی میشه از تون خواهشی کنم؟

دایی جدی پرسید.

_ بگو عزیزم، هرکاری از دستم بریاد برات انجام میدم.

لبخندزیبای روی لبم کش آمد.

-میشه برام کار مناسب پیدا کنین؟

متعجب نیم نگاهی حواله ام کرد.

_ کار چرا؟

تو خونه من باشی کار کنی!؟

امکان نداره.

ملتسمانه از بازویش گرفتم.

-گوش کن ببین من نمی خوام مامانم با اون حالش بره سربرنج کاری و برام پول بفرسته... باید خیالش رو راحت کنم که می تونم ازبس مخارج خودم بر بیام.

خواهش می کنم درک کنین و اینکه من نمی خوام سربرار باشم همین که بهم جا و مکان دادین برام یک دنیا ارزش داره دایی جان.

دایی علی لبش را زیر دندان می گیرد و دستش را زیر چانه اش قفل می کند.

_ سربرار نیستی هیچ وقت این فکر رو نکن ولی..._

خوب توجه کاری بلدی؟

سرم را پایین می اندازم.

-نمی دونم.

خنده ای می کند ولپ آویزانم را می کشد.

_حالا غصه نخور آگه یکم باهوش باشی می تونی ازبسش بریای... تو رشته ات نرم افزار کامپیوتره دیگه؟

سری تکان می دهم.

-خودتون موقع انتخاب واحدها بودین که؟

سری تکان می دهد و متفکر لب می زند.

_یکی رو می شناسم آدم خوبیه فقط خداکنه قبول کنه... چون به آماتورها کار نمیده.

شرکت تولیدی چرم کیف و کفشه.

کنجکاو می شوم اما لبم را فرو می بندم تا حرفی نزنم.

سرش را بالاتر می برد و ادامه می دهد.

_شرکتش مال خودشه ازش خاطر جمع. آگه قبول کنه کلاس های دانشگاهت رو چیکار می کنی؟

سرم را می خارانم و گنگ جواب می دهم.

-خوب در هفته پنج کلاس دارم که هرکدومش دوساعتی وقت داره... شاید قبول کنه چون صبح ها کلاسه و بعدظهر به بعد تایم خاصی ندارم.

سرش را تکان می دهد و آرام نجوا می کند.

_باید برم باهش حرف بزیم ولی از الان بگما اون از آدم های بی انضباط و سربه هوا نفرت داره و ممکنه تنبیه ات هم کنه ها؟

لبخندتلخی می زیم و با درد لب می زیم.

-من می تویم باهش بسازم مشکلی نیست.

ولی چه کسی می دانست او واقعا مرد خشنی است که تحمل یک اشتباه راهم ندارد.

دل توی دلم نبود زیرا دایی علی رفته بود که با آن شخص حرف بزند، شخصی که حتی اسمش را نمی دانستم و تنها برای کمی درآمد حاضر به ریسک با او سیر دادم.

تا زنگ واحد می خورد سراسیمه پاتند می کنم که خنده زن دایی و پوزخندناهیید از جلوی چشمانم رد می شود بی توجه به آنها در را سریع باز می کنم که چهره بی تفاوت دایی نمایان می شود.

کنجکاو و با دلهره می پرسم.

-چیشد قبول کرد؟

لبخندخسته ای می زند.

_سلام عزیز دایی امان بدی چشم میگم.

کتش را در می آورد که تند از دستش می گیرم و به جای لباسی آویزان می کنم که ریلکس سمت مبل ها کنار خانمش می رود.

با چند قدم خود را به او رسانده و باز تکرار می کنم.

-دایی نگفتی چیشد؟

چنان شلیک خنده او و زن دایی بالا می رود که گویی جوک سال را تعریف کرده بودم.

دست به سینه منتظر زل می زیم اما کمی نیمه خیز می شود و لپم را محکم می کشد که جیغ آرامم در می آید.

او خونسرد شانه اش را بالا می اندازد.

_اول باید چای لب سوز مخصوص ارغوان رو نوش جان کنم تا گلوم بازشه و بتویم دو کلوم اختلات کنم یانه؟

دستم را کنار پای سمت چپ مشت می کنم و بی حرف سمت آشپزخانه می روم تما تمام حواسم به این بود که شاید طرف رد کرده که دایی اینگونه قدمه چینی می کند.

نا امید با دلی که بادش خالی شده چای را دم می کنم و کمی چوب دارچین درونش می اندازم و به تعداد اعضا استکان می گذارم با دوقنداق کریستالی.

سینی به دست سمت سالن می روم اما متوجه پچ پچ آرامشان می شوم و ناهید بی خیال مشغول جستجوی کانال های ماهواره است.

تا چای را تعارف می کنم خود مسکوت به شبکه جم زل می زنم که سرفه مصلحتی دایی می آید و پشت بندش حرفی که منتظرش بودم.

_کیارش قبول کرد اما به شرطی که منشی خصوصیش بشی.

دست ناهید خشک می شود و نگاهم گنگ و گیج حواله صورت گرفته زن دایی و چهره بی تفاوت دایی سوق می دهم.

لبم را با دلهره تر می کنم.

_این یعنی چی؟

ناهید اخموآلود با تن بلند می گوید.

_یعنی کلفتی اون یارو.

دایی تشرآرامی می زند که ناهید باحرص ازجایش بلند می شود و به درون اتاقش پناه می برد.

متوجه اوضاع حاد شدم و ساکت سرم را پایین می اندازم.

دایی آهسته کنارم جای می گیرد.

_کیارش آدم مطمئنی. درسته تند و بدخلقه اما چشم بد به ناموس کسی نداشته ونداره... کلی دختر داخل شرکتش کار می کنن همه هم منضبط و کاردائن... برای همین تورا به شرط اینکه منشی خصوصیش بشی قبول کرده.

آب دهان نداشته ام را قورت می دهم و من من کنان می پرسم.

-حالا وظایف این منشی چیه؟

دایی موشکافانه زل می زند.

_قهوه بردن و تنظیم تمام کارهای اداری و غیر اداره ای... مثلا اگه خواست صبح بری برایش صبحونه آماده کنی باید بری... یا کنش را براس بکشی و مراقب تمام قراردادهاش بشی.

می دونی ارغوان جان قبول نمی کرد اما با گفتن اینکه تو از شمال اومدی و اینجا دانشجویی و از همه مهمتر خواهر زاده می قبول کرد.

دستم را توی دستانش می فشارد و ادامه می دهد.

_من بهش مثل چشم اعتماد دارم و اگه هرکس دیگه ای بود دندون هاش و خرد می کردم اما کیارش مرده واقعا مرده.

خوب دایی جان نظرت چیه؟

لرزان با سری نبض گرفته وچشمانی که دو دو می زند ازجایم بلند می شوم به سمت اتاق مهمان می روم اما آرام جواب می دهم.

-لطفا فردا صبح من و برسونین شرکت تا ببینم خدا چی می خواد.

نیاز به آرامش داشتم و بهترین کار نماز و مناجات با پروردگار توانا بود.

وضو می گیرم و مشغول پهن کردن سجاده ام می شوم.

تمام شب رو به فکر فرو رفته بودم تا به خودم پیام صبح شده بودو استرس و دلهره نیز به دلم چنگ زده بود.

اعتراف می کنم رعب و وحشت خاصی از کیارش ندیده تمام وجودم را فرا گرفته بود.

مقعنه و مانتوی ساده و شلوار پارچه ای مشکی رو پوشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا صبحانه را آماده کنم.

تصمیم گرفتم تا وقتی اینجا ساکن هستم کارهای آشپزی و غیره رو انجام بدهم.

چای رو دم کردم و عدس و پنیر و گردو هم روی میز قرار دادم که صدای خواب آلود زن دایی را پشت سرم شنیدم.

_خیر باشه اول صبحی؟

لبخندمحو زدم و به ساعت که روی هفت بود اشاره کردم.

-به موقع دایی که میره مغازه و ناهیدهم سرکلاس تقویتی بنابراین می خوام آگه مشکلی نبود با دایی جان برم سرکار.

ابروهایش را بامزه بالا برد و آهانی کرد و موشکافانه لب زد.

_فکرمی کردم منصرف بشی آخه کیارش با کسی شوخی نداره؟

سرم را بالا گرفتم و جدی زمزمه می کنم.

-منم واسه شوخی اونجا نمیرم فقط واسه کار و یک درآمد که دستم توی جیب خودم باشه.

از مصمم بودنم ماتش برد و بی حرف به سمت اتاقش رفت تا دایی علی را از خواب بیدار کند.

منتظر چندلقمه آماده درست کردم و کمی هم از گلو فرستادم و بقیه را درون کیف ساده ام ذخیره کردم.

دلهره عجیبی دارم، الان که پیش منشی شرکت ایستاده ام تا وقت بدهد اورا ببینم.

منشی تلفن را پایین گذاشت و آرام نجوا کرد.

_بشین داره میبینت.

متعجب آهسته لب زدم.

-می بینتم!؟

از کجا؟

لبخندزیبای روی لبش خوش کرد.

_اینجا دوربین مداربسته داره.

فوری روی صندلی کنارش نشستم و نفسم را با استرس رها کردم.

خیلی سخت شد و ترسناک.

خنده ریزش را شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.

بعد از چند دقیقه منشی روبهم اشاره کرد.

_برو واسه آقای نیک زاد قهوه آماده کن.

سری از روی ناچاری تکان می دهم و با تمام وارفتگی به سمت آبدارخانه مسکوت قدم برمی دارم و قهوه جوش را می زنم به برق.

خوشبختانه توی چندروز خانه دایی جان قهوه را از زن دایی یادگرفته بودم.

باوسواس دانه های قهوه رو درونش ریختم و باقاشق آرام هم می زدم و داخل کافه میکس ریختم و کم کم آماده شد و همه را تمیز روی تک لیوان مشکی ریختم که رنگش به سفید تغییر کرد!

متعجب زل زدم و روی دیواره اش دست کشیدم که دستم داغ شد.

بادستمال همه را پاک کردم و یخچال را نیز باز کردم که هیچی نبود.

ناچار لیوان را با ظرف شکر درون سینی قرار دادم و به سمت اتاق مدیریت قدم برداشتم.

چندتق زدم که صدای فوق جدی گفت.

_بیا تو.

دلهره عجیبی به دلم چنگ زد و با ترسی مشهود در را آرام باز کردم و بدون نگاه کردن آهسته آهسته سینی را جلوی میزش گذاشتم و سربه زیر کمی عقب تر ایستادم.

سکوتی فرا گرفت اما متوجه نگاه خیره اش بودم اما جرئت سربالا آوردن را نداشتم.

لحنش جدی اما آرام آمد.

_بهم نگاه کن.

متعجب سرم را با شک بلند کردم که باجوانی زیبا باچشمایی نافذ و رنگ شب و موهای لخت و ریخته شده ، بینی صاف، لبانی متوسط قهوه ای و صورت یک دست تراشیده!

خداوند خیلی برای خلقش زحمت کشیده بود، نگاه خیره و دهان نیمه باز را دید پوزخندی زد.

_بهت نمی اومد اینقد بی پروا باشی؟

کمی خم شد و باچشمایی ریزشده ادامه داد.

_شایدشگرده با چهره مظلوم بیای و اما گرگ بری... جالبه حتی تیپتم که رسمیه اما...

سکوت کرد و من باشم رم زیر انداختم.

_متاسفم آقای نیک زاد من قصد بدی نداشتم خوب من...

نمی دونستم چی بگویم تا بهم ریش نداشته ام نخند.

دستش را بالا تکان می دهد.

_دیگه تکرار نشه خوشم نمیاد کسی بهم زل بزنه، درضمن تو منشی شخصی منی میدونی که وظایفت و؟

سرم آرام تکان می دهم.

-دقیق نمی دونم اما دایی یک چیزهای گفت مثل همین قهوه آماده کردن و رسیدگی به کارهاتون اینا. دستی بهم کوبید.

_واو براو...

یک دفعه از جاش بلندشد و باچندقدم نزدیکم شد که ناخودآگاه دوقدم عقب رفتم.

پوزخندناجوری زد و یک دور کامل دورم چرخید و سپس جلویم ایستاد و مرموز لب زد.

_یک اشتباهت کافیه تا سرتو به باد بدی... بهتره جدی و بی حرف و حدیث به کارهای خودت برسی و اما کارهای تو...

یک: همیشه قهوه ام سر ساعت ده وربع روی میز باشه و همینطور ساعت سه عصر.

دو: بی انضبانتی مطلق ممنوع و اخراج

سه: خاله زنک بازی دغدغه.

چهار: هروقت خواستم باید باشی عذر و بهانه موجه نیست.

و پنج که از همه مهمتره...

هیچ وقت به اعتماد خیانت نکن که اگه حتی یک ذره سواستفاده کنی خودم با همین پنجه هام لهت می کنم.

آب دهانم رو با لرز قورت دادم و سرم را آرام تکان می دهم که نزدیک ترم میاد و زمزمه می کند.

_ نشنیدم صداتو؟

بغضم را بلعیدم.

-چشم قربان.

لبخندرضایتی زد و پشت میزش نشست و قهوه اش را مزه کرد.

فکرمی کردم الان قهوه را درهم می کوبد اما حرفی نزد و همه را جرعه جرعه نوشید.

باسوالش از بهرخیال آمدم.

_زبان بلدی؟

چندبارپلک زدم.

-بله تا سطح متوسط خوندم.

کاغذی بهم نشان می دهد و بی نگاه لب می زند.

_پس معنیش کن.

متعجب برگه را گرفتم و روی میز نشستم که صدای جدیش آمد.

_برو پشت اون میز.

با اشاره دستش به سمت خلوت سمتی که لب تاب رویش قرار داشت.

برگه را تاجای که میشد ترجمه می کردم اما بعضی جاهاش رو نمی تونستم خواستم به او بگویم اما پشیمان شدم و لب تاب را روشن کردم و تمام کلمه هارا از گوگل سرچ کردم.

بالبخند عمیقی همه را ترجمه کردم و با اعتمادبه نفس بلندشدم و برگه را روی میزش گذاشتم.

روبهم لب زد.

_برو ناهار.

وای من!

من که برای خود ناهاری نیاورده بودم.

بی حرف با لب های جمع شده کیفم را برداشتم و با اجازه اش سمت سرویس رفتم تا وضو بگیرم.

با پرسیدن از ژاله منشی شرکت فهمیدم یک نمازخانه کوچک همین پایین هست.

با عجله از پله های پایین رفتم بادیدن در. بازش لبخندرضایتی روی لبم آمد و نمازم را به جا آوردم.

یک ساعت وقت ناهار بود پس لقمه های پنیرگردو را از کیفم درآوردم و شروع کردم به خوردن.

دقیقا راس ساعت دو جلوی اتاق مدیریت مکث کردم و چندتق زدم و وارد شدم.

بی حرف از پنجره نما شیشه ای به بیرون زل زده بود.

بی حرف جلوی در مکث کردم که صدای آهسته اش را شنیدم.

_می تونی چندتا فایل رو تنظیم کنی؟

تاحالا نکرده بودم.

-باید چیکارکنم؟

سرش را سمتم کج کرد.

_فایل هارو داخل کامپیوترم ذخیره کن بعد انتقال بده به پوشه اصلی یعنی پاور.

سری تکان می دهم و سمت میزش می روم بدون نشستن همه کارهایی را گفته بود انجام می دهم و زمزمه می کنم.

-تمام شد.

سری تکان می دهد.

فندک؟

متعجب روی میز را جستجو می کنم تا بالاخره زیر برگه پیدا می کنم و به سمتش قدم بر می دارم.

سیگاری از درون جیبش در می آورد و فندک را از دستم می گیرد و به فیلترش آتیش می زند.

مانده بودم چکار کنم که زودتر لب زد.

یک پوشه آبی اونجاست برو بادقت همه رو بخون واست لازمه.

چشمی می گویم و پوشه آبی را از میان خرت و پرت ها پیدا می کنم و پشت همان میزی که لب تاب بود نشستم و بادیدن انبوهی از برگه ها آه از نهادم بیرون گشت و یکی یکی همه را بادقت می خواندم.

باصدایش از سربرگه ها بلند کردم و دستی به چشم هایم کشیدم.

ساعت دو و چهل دقیقه است من راس سه ازت قهوه می خوام.

تند بلند می شوم و با اجازه خارج می شوم و سریع آب راجوش می کنم و دانه ها قهوه را مانندصبح دم می کنم و آماده توی مک لیوانش می ریزم و می روم.

تا جلوی میزش قرار می دهم نجوا می کند.

سه دقیقه دیر شد.

لبم را می گزم و شرمنده جوابش را می دهم.

آخرین بارم بود.

سری تکان می دهد و بی حرف قهوه اش تمام می کند.

باز مشغول خواندن چرم و انواع طرح و نکات کلیدی می شوم.

شب به خانه دایی که می رسم با جنازه فرقی ندارم اما به روی خود نمی آورم و مشغول پخت و پزیشام می شوم.

دایی باچشماتی سوالی مرا می پاید و زن دایی کنجکاو و ناهید مثل همیشه سرد و بی تفاوت.

عدس پلو طبخ کرده بودم و خود تا موقع دم کشیدن پلو به حمام اتاقم پناه بردم تا تنی از عزا و خستگی در آورم.

بعداز یک ساعت لباس پوشیدن و نماز مغرب به آشپزخانه می روم و همه را صدا می کنم تا برای صرف شام بیایند.

زن دایی لبخندزنان وارد می شود.

_به به چه بوی؟

دایی علی: دختر کاری یعنی ارغوان.

همه پشت میز قرار می گیرند که دیس پر از برنج را جلویشان می گذارم به همراه گوشت چرخ کرده که به روش شمالی طبخ کرده بودم.

مقداری توی ظرف درپوشیده برای فردایم ریختم و درون یخچال گذاشتم.

بادیدن سالاد شیرازی، زن دایی لبخندی زد.

_دیدم شام و تو پختی گفتم حداقل سالادش بامن.

تنها به لبخندی اکتفا می کنم و به سالادم دست نمیزنم تا بتوانم فردا در شرکت نوش جان کنم.

کارها که تمام می شود می خواهم ظرف هارا تمیز کنم که زن دایی نمی گذارد و همه را درون ماشین ظرف شویی قرار می دهد.

من با خیال راحت سالادم را داخل ظرف کوچک می ریزم و کنار ظرف غذایم می گذارم.

مسواکم را می زنم و به خواب می روم.

صبح هم با صدای زنگ ساعت بیدار می شوم و تند و سریع آماده می شوم تا صبحانه رانیز آماده کنم.

چندلقمه هم برداشتم تا اگر وقتی شد به عنوان میان وعده نوش جان کنم.

این بار نخواستم دایی مرا برساند چون مسیرش دور می شود، پرسان پرسان توانستم با بی آرتی به شرکت برسم و هنوز هشت نشده بود.

باخیال راحت ازپله ها بالارفتم و بادیدن ژاله لبخندی زدم و مشغول احوال پرسسی شدیم منتظر بودم تا آقای رئیس تشریف بیارند و با او وارد اتاقش بشوم.

یک ربعی طول کشید که آقای نیک زاد باچشم های دو کاسه خون آمد و بی حرف باهمان هیكل بزرگ و قدبلندش روانه اتاقش شد.

لب هایم جمع کردم و با استرس پشت درش چند تق زدم که صدای خشمگینش آمد.

_بیاتو (تند)

سریع وارد شدم که نگاه خصمانه ای روانه ام کرد و دست هایش را مایل میز کرد.

_شما کدوم گوری بودی؟

ترسیده جواب می دهم.

-از هشت اینجام منتهی چون خودتون نبودین من وارد اتاقتون نشدم.

لبش را عصبی گزید و با اخم اشاره کرد جلو بروم.

فاتحه ام را خواندم.

تا نزدیکش شدم یک دفعه نعره کشید.

_ شما خیلی بیجاکردی باید اومدی توی اتاق اینجا منتظرم می موندی نه توی سالن.

نفس نفس می زد و رگ های گردنش باد کرده بود و تمام صورتش قرمز شده بود.

به این رفتارها عادت داشتم اما نمی دانم چرا چشم هایم تر شد و سرم را با ناراحتی پایین انداختم.

صدای جدیش آمد.

_ دیگه ببینم اون بیرونی میدم پاهات و قلم کنن شیرفهم شد؟

بابغض و ناراحتی وترس لب می زدم.

-چشم قربان.

این بار آرام تر زمزمه می کند.

_ بیا کتم و دربیار.

متعجب سرم را بلند می کنم که باچهره پراز خشمش مواجه می شوم، لبم را زیر دندان می فشارم و

سمتش می روم.

درون قلبم غوغایی بود و دستانم به شدت می لرزیدند.

گوشه کتتش را گرفتم و باکمک خودش از تنش بیرون کشیدم و دستی بهش کشیدم تا چروک نیافته

باشد و به جای لباسی آویزان می کنم.

صورتتم گلگون و قرمز گشت و التهاب درونم امانم را بریده بود.

صدایش جدی آمد.

_ امروز دوتا جلسه خیلی مهم داریم و اینکه باید باشی...

برگشت و نگاه خیره ام را شکار کرد و باچشمائی ریزشده پرسید:

اسمت چی بود؟

آب دهانم را فرو بردم و نجوا کردم.

-ارغوان یکتا

لبش را زیردندان گزید و سری تکان داد.

_ ارغوان؟ ...

خُب ارغوان امروز باید شش دانگ حواست توی جلسه باشه و بعضی از بحث هارو نُت برداری کنی، مشکلی نیست؟

سرم را به آرامی تکان می دهم و نه آرامی زیرلب زمزمه می کنم که خوبه ای نثارم می کنی. پشت همان میز می نشینم و باقی پرونده دیروز را بادقت مطالعه می کنم تا ملکه ذهنم شود. باهشدار زنگ ساعت مچی ام نگاهم به ساعت که ده صبح رانشان می دهد خورد.

لبم را جمع می کنم و از جایم بلند می شوم و به آرامی با اجازه ای می گویم و از دفتر خارج می شوم و عازم آبدارخانه می شوم.

طبق دیروز قهوه را آماده کردم اما این بار کمی غلیظش کردم همراه پیاله کوچک شکر سینی را برداشتم و بدون در زدن وارد شدم و روی میز گذاشتم بدون هیچ نگاهی به او دوباره به جایم برگشتم.

سکوت همه را فرا گرفته بود و حتی دیگر صدای لمس دستانش به کیبورد روهم حس نمی شد. از جایم بلند شدم و به سمت همان نمای شیشه پشت سرش رفتم و باز خیره بیرون شد و گاهی هم از قهوه اش مره می کرد.

بی وقفه و بدون سر بلند کردن تمام برگه ها و نکات ریز را از برشدم و با اتمام پرونده تمام تنم شد " آخیش" آرامی و طبق عادت کش و قوس دادن به کمرم که چندین ساعت خم شده بود.

تا از جایم بلند شدم او را جدی در حال ور رفتن با کامپیوتر مخصوصش دیدم.

با قدم های شمرده شده آرام سمتش گام برداشتم و زمزمه زیر لبم باعث شد سرش راستم سوق دهد.

-تموم شد قربان؟

لبخند محوی زد و سرش را تکان می دهد و به ساعت اشاره می کند.

_ فعلا برو ناهار تابعدا باهم بریم سالن مُد.

متعجب سری تکان می دهم و نگاهم به ساعت مچی ام که ده دقیقه روی یک بود را نشان می دهد سینی را از روی میز برمی دارم و از اتاق خارج می شوم.

به آبدارخانه که می روم اول غذایم را گرم می کنم و محض کنجکاوی از ژاله که در حال تایپ است می پرسم.

-چیزه آقای نیک زاد باخودشون غذا نمیارن؟

لبخند مختصری حواله ام می کند و زمزمه اش را می شنوم.

_ نه بابا نه غدامیاره نه حتی از بیرون سفارش میده... آخه می دونی وسواس داره و به همه ایراد می گیره برام جالبه که از قهوه ت می خوره حتی صدای نعره اش رو نمیاد.

مبهوت شده بادهانی باز دوباره به آبدارخانه می روم.

غذایم که گرم می شود دو به شک می مانم که برایش کمی ببرم یانه؟

اگر ببرم و نخوره که ضایع می شوم شاید هم توبیخ، آگه نبرم هم عذاب وجدان دارم که اون شکمش خالیه و معده اش نابود میشه.

دو دل بودم اما تصمیم بر این شد که برایش کمی ببرم همراه سالاد.

توی یک لیوان تمیزدوتکه یخ از قالبش بیرون آوردم و درون بشقاب هم کمی عدس پلو ریختم و سالاد هم ظرفش مناسب بود.

فقط نمی توانستم از جلوی ژاله رد شوم ممکن بود فکرهای ناجور پیش خودش کند و فکر کند محض چابلوسی اینکار و می کنم اما نه، فقط و فقط برای عذاب وجدانم بود.

تا برسیم هزار بار می میرم و زنده می شوم و شک ندارم رنگم همانند گج سفید و بی روح شده بود.

همین که جلوی ساختمان بزرگی نگه می دارد باترس چشم هایم را باز می کنم و آب دهان خشک شده ام را باعطش بلعیدم.

نگاهی به من نیمه جان می اندازد و نوچی نوچی می سُراند و درب با حرص باز می کند و می رود.

تاب حرکت کردن را ندارم و چشمانم دو دو می کرد و باچشم خود دیدم مرگم را.

بعد از چند دقیقه درب سمتم باز می شود و صدای جدیش می آید.

_ این و بخور.

نگاهی به آبیموه دستش می اندازم اما دستم توان ندارد و می لرزد، وقتی دستان لرزانم را می ببیند پوف کلافه ای کشید و خودش نی را درون آبیموه قرار می دهد و جلوی لب هایم نگه می دارد.

باشرم کمی ازش می چشم.

خنکی و شیرینی اش به جانم، جان تازه ای می بخشد و با ولع همراه را سرمی کشم.

تا نگاهم بالا می رود متوجه نگاه خیره و و خاصش می شوم، شرم دخترانه ام زیر پوستی هویدا شد و سربه زیرتشکری می کنم که سری تکان می دهد.

_ خوب، بهترشدی بریم که دیرشد.

چشمی می گویم وپشت سرش باقدهای آرام می روم او نیز مراعات حالم را می کند که استوار و شمرده گام می برمی دارد.

تایم ناهار که می رسد ژاله هم کیفش را برمی دارد و از شرکت خارج می شود.

با احتیاط درب دفترمدیریت را می زنم که صدای آرامش میاد.

_بیا توارغوان.

از کجا می داند را تازه می فهمم مرا از دروبین ها می بیند.

لبم را از زیر می گزم و باشرم و چهره ای گلگون شده در را باز می کنم و سینی غذا را می گذارم که سوالی باچشمان نافذش خیره ام می شود.

آب دهان را می بلعم و نجوا می کنم.

-اگر چیزی نخورین و گرسنه بمونین زخم معده تون اود می کنه و باعث فشار عصبی روی گیجگاهتون می شه و...

_خوب همه حرف ها درست، این و برای من آوردی؟

لبم را جمع می کنم و همزمان سری تکان می دهم.

-بله چیزه زیادی نیست ولی بهتر از گرسنگیه.

آرام ممنونی زیرلب می گوید و سینی را پیش خود می کشد و با اجازه از او خارج می شوم تا به نماز ظهرم برسم.

بعد از نماز غذایم همراه همان لقمه نوش جان می کنم و سریع جمع و جور می کنم و به دفتر می روم، بادیدن بشقاب خالی و لم دادنش روی کاناپه اش لبخندمحو می زنم و آرام و بی سروصدا سینی را برداشته و خارج می شوم.

ظرف هارا شسته و تمیزآبکش می کنم و بادیدن ساعت دو ونیم لبم را از تو می گزم و باقدم های بلند سمت دفتر گام بر می دارم.

اورا می بینم که روی همان کاناپه چرک شکلاتی نشسته و دستی به موهای نامرتبش می کشد.

سرفه ای کوتاه می کنم که نگاهش سمتم معطوف می شود.

_بایدیریم، آماده ای؟

زیرلب بله آرامی نجوا می کنم و که دستش را کج می کند.

_کت؟

یادم میاد باید کتش را تنش دهم و من باز باهزار رنگ و رو عوض کردن کت اسپرت مشکی اش را تنش می دهم و براس را هم روی شانیه هایش کشیدم تا از هر پرز و خاک تمیز شود.

اشاره ای به کیفش می کند.

_بردار.

چشمی می کنم کیفش را همراه کیف خودم چنگ می زنم، کیف خودم را آریب روی شانۀ می اندازم با دست دیگر کیف چرمی اصلش را نیز گرفته ام.

او باگام های بلند وارد آسانسور می شود و من با هزار ترس از این حلبی آهنی واردش می شوم و گوشه اش قرار می گیرم.

سکوتش برایم خوشایند است زیرا که از آدم های وراج و پرحرف دوری می کنم.

دکمه پارکینگ را می زند و کتتش را جلو می کشد.

سرم همچنان پایین است و بی حرف خارج می شود و من نیز پشت سرش دوان دوان می دوم چرا که قدم های او دوبرابر من است.

بازدن دزدگیر چراغ اتومبیلی روشن می شود که خودش نیز سمت همان قسمت می رود.

بادیدن نوع اتومبیلیش دهانم به شگفتی نیمه باز و چشم هایم مبهوت می شود اما زود به خود تشرمی زنم و جمع و جورتر می شوم.

درب سمت خودش را باز می کند و پشت فرمان قرار می گیرد.

این پا و آن پا می کنم و نمی دانم جلوبشینم یا عقب، دو دل و باتردید نگاهی به درب ها می اندازم که صدایش با تشر می آید.

_بیادیدگه، داری استخاره می کنی کجا بشینم؟

شرم و خل بودنم باعث شد صدایم بلرزد.

-آخه من... خب درست نیست جلو بشینم!

با اخم غلیظی زل زد.

_نکنه درست اینه عقب بشینی و بنده راننده شما باشم خانم؟

به ناچار درب جلو را باز می کنم و نرم اما با تنی لرزان و ملتهب می نشینم که او را در را بسته یانبسته گازش را می گیرد و با سرعت سرسام آوری حرکت می کند و از پارکینگ خارج می شود.

نفسم باترس درون سینه ام حبس شد و با گرفتن کمر بند و قفل کردنش دستم حائل سینم شد و بارعب و وحشت به او که دیوانه وار می راند گویی که کورس خودرو راه انداخته است.

داخل جلسه مسکوت سربه زیر فقط نت برداری می کردم و تمام حواسم شد به حرف ها و بحث هایشان، باچند مورد کلی و تذکر جلسه تمام می شود.

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و تامی بینم روی چهار ونیم است ابروهایم ناخودآگاه بالا می روند.

وقتی نگاه خیره رئیس را می بینم سرفه ی مصلحتی می کنم و زمزمه می کنم.

-چهار ونیمه.

بی تفاوت اشاره ای به کیفش می کند که تمام برگه ها و طرح ها را درونش مرتب می چینم که تشرش را می زند.

بجنب چقد لفتش میدی!؟

بی حرف کیف را در دست می گیرم و منتظرش می مانم که پوفی می کشد و باقدم های بلند از کنارم می گذرد.

سعی می کردم تا به قدم هایش برسم و تندتندنفس می کشیدم.

سمت پارکینگ رفتیم و کیارش مشغول تلفن همراهش بود.

تا سوار اتومبیلش شدیم این بار باترس کمربندم را سریع بستم که گوشه لبش کج شد و آرام تر از سری قبل رانندگی می کرد و گاه گذاری نیز نگاهی حوالم می کرد تا باز حالم خراب نشود.

جلوی درب شرکت که ایستاد بی حرف پیاده شد و سمت آسانسور گام برداشت.

سریع کمربند را باز کردم و به او ملحق شدم و تا برای جلسه بعدی آماده باشم که داخل خود شرکت بود.

تا برسم منزل دایی عزیز همانند جنازه بودم و فقط نفس می کشیدم، یک دوش می توانست خستگی را از تن درآورد.

حوله به دست داخل حمام شدم و بابر خوردن آب سرد تمام فکر و مشغله های ذهنیم پرشد برای یک لحظه.

باتمام خستگی از تلفن منزل به خانه حاج حیدر زنگ می زنم...

بوق...

بوق...

الو!؟

صدایم آرام نجوا می شود.

-سلام حاج حیدر؟

مبهوت شده زمزمه می کند.

ارغوان!؟

بغضم را قورت می دهم.

-بله منم ارغوان، خوبین شما؟

آرام تر ادامه می دهم.

-مامان زهرا خوبه؟ سلامته؟

مکثش را می فهمم اما گرم جواب می دهد.

_خوبه باباجان، کجاستی؟

جات خوبه، مشکلی نداری؟

سریع نه ای می پرانم و جویای احوال مامان زهرا می شوم که باز حرفش را تکرار می کند.

به او می گویم که فردا راس ساعت یک ونیم با خانه شان تماس می گیرم تا با مادرم حرف بزنم و خیالم بابتش راحت شود.

هر دو که خداحافظی می کنیم درب اتاق زده می شود و پشت بندش صدای بشابش دایی علی می شنوم.

_ارغوان جان بیاشام؟

لبم را از حواس پرتیم می گزم و باشم از جایم بلند می شوم و راهی آشپزخانه می شویم.

بادیدن خورشفت قورمه سبزی لبخند کوچکی زدم و شرمگین روبه زن دایی لب می زنم.

-شرمنده خیلی خسته بودم نشد شام بزارم.

می خندد و دستش را در هوا تکان می دهد.

_کم شیرین زبونی کن دختر، بیاکمک، حالا خوبه تو کمک می کنی اون ناهید که دست به سیاه و سفید نمی زنه که!

ناهید وا مامانی گفت و چشم غره ای بهم رفت که چشمانم گرد شد.

بازچه شده بود.

برای فردا ظهر به مقدار بیشتر از معمول توی ظرفم ریختم.

چون سالاد فصل بود کمی خودم هویج رنده کرده بودم و رویش با سلیقه همراه چند دانه زیتون سیاه و گوجه مینیاتوری تزیین کردم و سس اش را هم جداگانه می گیرم شاید قاطی خوشش نیاید.

لحظه ای زمانی که بی حرف برایم آبمیوه خریده بود تداعی شد و لبخند محوی روی لب هایم جاخوش کرد.

گرچه لبم را باحس های ودخترانه شرمم گزیدم اما منکر حمایت و توجه زیرپوستیش تنم رو خنک و گرم می کرد.

سرم را طرفین تکان دادم تا افکار مالیخویای ذهنم بیشتر از این داوری و مرا بی خواب و غرق توهم نکند.

نفسم همراه حسرت نباشد و پشت بندش صدای ناهید مته شد روی افکارم.

_خیلی دوست داری خودت و توی دل بابا و مامانم جاکنی؟

اما کور خوندی، من نمی زارم یه دختره پشت کوهی بیاد و جای من ک بگیره بهتره این و خوب توگوشتات فرو کنی وگرنه جور دیگه ای باهات حساب می کنم.

دهانم چندبار باز وبسته شد، علت کینه توزانه و زخم زبان هایش از چه بود را نمی دانم، اما مگر من می خواستم جایش را بگیرم یا حتی تنگ کنم که اینگونه با مهمان رفتنی برخورد می کند.

فوق فوقش بمانم دو سال یا سه سال است تا آن وقت فرجی می شود.

ظرف هارا با دستمال خشک و تمیز کردم و به جان دندان هایم افتادم و با وسواس می شستم متوجه خون لای لسه هایم می بودم اما ذهنم مدام حرف های تلخ و هشدار دهنده ناهید گرد می خورد.

با غمی آشکار تمام محتویات دهانم را پاشیدم و شیر را باز کردم و دهانم را زیرش گرفتم اما سردی آب هم التهاب درونم را کم نمی کرد.

صورتم را چندبار شستم و با حوله روی سنگ مرمر توالت پاک کردم و از سرویس خارج شدم و وارد اتاق شدم و درش راقفل کردم.

کرم را روی کف دستانم ریختم و به نرمی روی پوست صورتم دورانی ماساژ می دادم.

نگاهم به صورتم خورد که زیرابروهایش پرشده بود و چهره ام را شلخته نشان می داد.

موچین را برداشتم و برای اولین بار شروع کردم به کندن زیر ابروهایم...

نگاه دقیقی انداختم، گوشه لبم کج شد.

-بد نشده!

قبل از خواب طبق عادت یک سوره را خواندم، خمیازه ای کشیدم و کتاب قرآن را بستم و روی میزم قرار دادم و به ساعت که روی یک شب بود زل زدم که باز خمیازه ام آمد و سربه بالین نهادم.

با نوک کفش به کف سرامیک ضربه می زدم و منتظر بودم تا جناب نیک زاد اجازه صادر کند.

امروز را نیم ساعت دیر کرده بودم آن هم بخاطر ترافیک بدی که گریبان گیرم شده بود دست و پنجه نرم کردن هم شد نیم ساعت دیر رسیدنم و نگاه توبیخ گرجناب رئیس.

ژاله سعی می کرد دلداریم دهد اما جوابش تنها لبخندهای نامطمئن بود و نگاه دزدیده ام.

صدای جدیش اما پرتحکم و دستوری.

_بیاتو.

چشم هایم با نام خدا بستم و دستگیره را با دستی لرزان کشیدم و سربه زیر و با تنی گر گرفته از ترس، وارد شدم.

دستانش را درهم تنید و تاکید کرد.

_سرت و بلندکن؟

آب دهانم را با زور بلعیدم، می ترسیدم خشمش گریبانم شود.

سرم آهسته بالا آمد و به یقه باز پیراهن چهار خانه اش خیره شد.

مکثی کرد و توپید.

_گفتم من و نگاه کن!

چشم هایم از تن صدایش لرزید و بهت زده به یک باره نگاهم به چشم های توبیخ گر و میرغضبش گره خورد.

_امروز نیم ساعت دیر کردی، چطور می خدای جبران کنی ها؟

لبم را می گزم و سرم را پایین می اندازم که باز نعره اش گوش فلک را کر می کند.

_مگه باتونیستم سرت و بده بالا... دختره خیرسر.

بغضم می گیرد و سرم با چشمانی تر بالا می گیرم و منتظر ادامه حرفش می شوم.

دستی داخل موهای لخت و خوش حالتش می کشد و از جایش برمی خیزد و باچندگام به سمت نزدیک شد و هر بار باهرقدمش نبض قلبم را در مشتش فشار می داد.

تا بهم رسید از بازویم گرفت و تکان محکمی می دهد و باحرص آکنده ازخشم لب می زند.

_وقتی بهت میگم سرت و بالا بگیر بگوچشم و هی ننداز پایین اون سره بی صاحبتو.

مدهوش عطرش می شوم اما نهیب به خودم در دل به خودم اخم می گیرم.

صدایش زمزمه وار می رسد به گوش هایم.

_منکه هنوز چیزی نگفتم که اخم کردی!

جالبه جای اینکه من ناراحت باشم خانوم ناراحت!

تا می خواهم از سوتفاهم درش بیاورم دستش را بالا می برد و انگشتش با خشم تکان می دهد.

_دفعه بعد هیچ عذر و بهانه ای قبول نیست امروزم بخاطر دیراومدنت باید یک ساعت جورکش بدی شیرفهم شد؟

لبم را باحرص گازی می گیرم و سرم را مختصرتکان می دهم و همزمان جوابش را از میان راه می دهم.

-چشم قربان.

کلافه عقب گرد می کند.

_می تونی بری سرجات.

پشت میزم با دلی لرزان و پاهای بیجون می نشینم و فاکتورهای که روی میزم بود را از نظر می گذارم، صدایش قوی اما آرام آمد.

_یه نگاه بنداز ببین اگه ایرادی نداره و حساب هاش بهم می خوره همه رو یک جا لیست کن و بهم بده.

نگاهم به رقم های درشت روی فاکتورها بود اگه خیربازی در نیورم از بسش برمی آمد.

مشغول شدم و بدون حتی ذره ای تکان دادن سرم غرق کارشدم و تا به خودم بیایم تمام ارقام و اسناد را لیست و بسته بندی کردم و جلوی هرکدام میزان سود دهی و نزول

دهی (ضرر و کم بود حساب درآمد) را جلوی هرکدام با تیک مشخص کرده ام و باگرفتنشان ازجایم برمی خیزم و شمرده به سمت رئیس می روم و با توضیح موجهی و تکمیلی همه را بازگو می کنم و در آخر دست به پیشانی می گیرم تانگام به یک ونیم می خورد چشم هایم گرد و دهانم نیمه باز می شود.

لبخندحرص دراری می زند و زمزمه می کند.

_نیم ساعت تایم رو جبران کردی لازم نیست بمونی حالا هم برو ناهار.

چشم هایم از لحنش لوچ می شود و بی حرف باقدم های پرشتاب ازاتاقش خارج می شوم و مشت هایم قفل هم شد و نجوا کردم.

-امروز دیرم شد و نتونستم حتی صبحونه بخورم ولی مهم نیست ناهار که هست.

باچهره بی تفاوت وارد آبدارخانه می شوم و غذایم را گرم می کنم و خورتش رانیز جدا.

دلم می خواست کارش را تلافی کنم اما با فکر اینکه او حق دارد و رئیس است خود را توجیح کردم و مشغول شدم.

این بار نمی خواستم مهربانی کنم اما مگر دل بی رحم کوتاه می آمد دائم گوشزد می کرد که او نیز گرسنه است و ناهار ندارد.

لقمه ام را نجویده بلعیدم و بشقاب راتمیز آب کشیدم و برایش برنج و کنارخورشت کشیدم و همراه مقدار کمی سالاد و سسی که فراموشم شد برداشتم.

گوشه لبم بالا رفت.

_سالاد بی سس رو می خوره یعنی!؟

بی خیال شانه ای بالا انداختم و همه را همراه یک لیوان بزرگ آب سرد روی سینی قرار دادم و از آبدارخانه خارج شدم و باچندتق وارد شدم.

نگاهش این بار رنگ عجیبی گرفت که ناخوانا بود.

بی حرف سینی را جلوی من گذاشتم با زمزمه زیرلبیم با اجازه ای گفتم و خارج شدم.

نفسم راهم بیرون فرستادم.

حضور در اتاقش کنار او مشکل تازه ام بود.

بعد از نماز ظهرم وارد اتاق مدیریت شدم که با نبودنش نفسم را آزاد کردم و به سمت میزم رفتم اما بادیدن پرونده ای دیگر گوشه لبم بالا رفت و زیرلب زمزمه کردم.

-بازم باید پرونده بخونم!؟

آهی کشیدم و یادم آمد امروز قرار بود به خانه حاج حیدر زنگ بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و از تلفن شرکت شماره را گرفتم.

بعد دو بوق صدای مادرم طنین شد بر روح و روانم و لبخند عمیقی همراه با اشک جانمان سوز.

_ الو ارغوان؟

قربانت می شوم وقتی ارغوان را با لحن مادرانه ات بر زبان می آوری.

صدایم از بغض بی هوایم نشات گرفت.

-سلام مامان جان؟

نفس راحتش را هم پشت تلفن شنیدم که خدارو شکر کرد و بالحن زیبایی جوابم را داد.

_ خوبی مادر؟

ارغوانم چرا زودتر زنگ نزدی دلم هزار راه رفت؟

عاشقانه هایم پاک بود و بی آرایش وقتی دل نگران تنها مرهم دلم می بودم.

-ببخشید مامان جان، من حالم خوبه میرم سرکار شما اصلا نگران نباش... دایی علی خیلی هوام رو داره.

سرفه ای خشک می کند که تاب نمی آوردم و تردید و شک لبم باز می شود.

-مامان مریض شدی؟

الهی بمیرم که اینقد دل نگران من خاک برسری.

تشرش هم جان می دهد بر تن خسته ام.

_ زبونتو گاز بگیر بچه!

چیزی نیست فقط سرماخوردم نگران نشو... ارغوان مادر گفتی میری سرکار، کارت چیه؟

راضی هستی؟

لبم رامی گزم تا رسوای او نشوم.

-شرکت چرم کیف و کفش... کارمم طراح این چیزام... حقوقش خوبه شما نمی خواد پول بفرستی... فقط مامان شماره حساب بفرست برام تا گاه گذاری برات کمی پول بفرستم.

صدایش آرام و گرفته از تلفن به گوش می رسد.

_ نمی خواد مادر تو خوب باشی من راضیم، نگران خرج و مخارجت بودم که خداروشکر میری... ولی ارغوان تورو به روح بابات قسم مراقب خودت باش خودت می دونی که توی ده حرف زیاده واسه نقل مجلس... مامان مراقب آبروی خودت باش، باشه؟

لبخندم تلخ اما عمیق و پاک بود.

-چشم عزیز دل ارغوان.

هر دو با غم از هم خداحافظی می کنیم و تا به خودم می آیم دستمالی جلویم قرار می گیرد و من مات کیارشی هستم که میخ چشم هایم بود و ایستاده بالای سرم.

هول کرده و باشتاب بلند می شوم و شرمنده گویان لب هایم تکان می خورد.

-ببخشید ببخشید قربان... مادرم بود... نگران و دلواپسمه خواستم نگران نشه من... من منظوری نداشتم که...

دستش را حائل بینیش می کند.

_ هیسس

نگاهی به چشم هایم می اندازد و بی حرف ازم فاصله می گیرد و پشت همان صندلی مدیریتش می نشیند.

بغضم را فرو می برم، اینجا جای گریه زاری برای دل خودم و مادرم نبود باید تاب می آوردم اما با اجازه از دفترش خارج شدم تا دستی به صورت قرمز و غرق اشکم بکشم و شک ندارم الان دماغ سرخ و چشم هایم کاسه خون بود چون صدایم خشدار و گرفته بود از بس گریه کرده بودم نفهمیده بودم اطرافم چه می گذرد.

دست هایم می لرزید و این واکنش طبیعی آناتومی بدن مواقع ناراحتی و خشم است.

با دستمال صورتم را خشک می کنم و بادیدن ساعت سریع با قدم های بلند راهی آبدارخانه می شوم تا قهوه اش را آماده کنم.

کمتر ده دقیقه آماده که می شود بانفس راحتی درب را آرام هل می دهم و وارد می شوم.

پشت میزش با آن ابهت و جدیت به ویژه عینک طبی که زده بود جذبیه اش را بیشتر می کرد.

نیمه لبخندی زدم و بی حرف سینی حوالی قهوه را جلوی من می گذارم که ممنونش را می شنوم.
-خواهش می کنم.

برمی گردم تا پرونده باز نشده را باز کرده و شروع کنم و درکنارش نکات مهم و کلیدی را هم
یادداشت و نمونه برداری انجام دهم.

موقع خروج از شرکت سریع سمت بی آرتی رفتم و تا باز مانندصبح جانمانم.

بی آرتی پراز ازدحام و شلوغی حیرت آوری بود که حتی جا برای نشستن هم مسیر نبود.

از میله که گرفتم کیفم را محکم چسبیدم تا بین راهی کسی ناغافل شکارم نکند.

دزدی در شلوغی امری بدیعی بود.

تا به خیابان دایی علی می رسم ایست می کند که موقع پیاده شدن کارت را می کشم و پیاده می
شوم.

راه را پیاده پیمودن تنوع بود اما نه برای منی که پاهایم گز گز می کرد.

کلید یدک را درون قفل انداختم و چرخاندم، از میان حیاط متوسط مشترک اهالی ساختمان گذشتم و
وارد آسانسور شدم و دکمه مورد نظر را فشردم.

جلوی آینه به چهره دخترانه ام خیره بودم اما ذهنم پر کشید به یاشار و مادرش...

کسی که ناخواسته مرا با حجم دردهای مشترک آشنا کرد.

درد زندگی مشترک با یک مرد تندخوی و هوسباز!

آب دهانم این بار آرام بلعیده شد زیرا که یاشاری نبود بخواد از غفلت مادرم استفاده کند و مرا
درون گرداب هوسش مدفون سازد.

با رسیدن و صدای خانم عزیز، خارج شدم و اول زنگ واحد را زدم تا اگر آنها بودند غافل گیرم
نشوند.

بهرحال مهمان بودم و باید مراقب احتیاط خانواده دایی علی را می کردم تا مزاحم بیش نباشم.

با باز شدن در و لبخند پهن دایی لبخندمحوی حواله اش کردم و کفش هایم درآوردم و داخل جاکفشی
قرار دادم.

-سلام دایی جان خوبین؟

دستی به ریش کمش کشید.

_الهی شکر، ارغوان امشب مهمون داریم.

نگاهم تا چشم های خندانش سوقمی شود.

-بسلامتی کی هستن؟

سرش جلو می آورد و زمزمه می کند.

-خواستگار واسه ناهید.

از ته دل خوشحال می شوم و مبارک بادی نثارش می کنم و به سمت اتاق می روم تا سریع حاضرشوم و شام مهمان را تدارک ببینم.

صدایش خط انداخت بر افکاربهم ریخته ام.

ناهید و خانوم رفتن آرایشگاه، شام رو قراره از بیرون سفارش بدیم چون خانواده سرشناسی هستن...

یک دفعه بشکنی می زند و با لبخند ادامه می دهد.

_پسرخاله همین کیارش خودمونه، فکرکنم اونم امشب میاد.

با شنیدن نام کیارش به وضوح لرزش دستم مشهود بود اما دستاتم را پشت کمرم پنهان کردم و با هول و والا خود را به اتاق رساندم و تا دایی متوجه التهاب درونم نشود.

نمی دانم چه مرضی است که دو روزه است گریبان گیرم شده.

منکه سرجمع یک هفته هم نمی شود اورا دیدم.

چیزی که زمین تا آسمان با یاشار فرق می کرد.

ضربه ای آرام به سرم زدم تا پیش خودش خیال بافی نکند و مرا غرق خوش زهی نکند.

لباس هایم به درد اینجا نمی خورد و متاسفانه نتوانستم خریدم بروم.

مانده بودم که چکار کنم.

تقی به در خورد و دایی سرش را نیمه آورد داخل و پرسید.

میشه پیام تو؟

نیشم ناخواسته باز می شود از لحن بامزه اش و باتکان دادن سر و آوردن صندلی او را دعوت به درون اتاق می کنم.

بسته ای جلویم می گذارد و با لبخندمی گوید.

-امروز با لیلا رفتیم خرید که اون برات این و خرید.

با شوق و هیجان بسته را باز می کنم اما بادیدن تونیک مغزیسته ای و شال ارغوانی و ساپورت مشکی اش چشمانم گرد و مبهوت می شود.

-این واسه منه!؟_

نه پس مال منه!

خوب دختر خوب مال تویه دیگه.

این بار بدون خجالت گونه زبر دایی را ماچی می کنم و عقب می کشم که خنده مردانه ای سر می دهد.

_ اگه لیلا اینجا بود سرم جیغ می کشید که چرا فقط بوس کرد!

لبخندم عمق می گیرد.

-چشم ازایشون هم تشکر می کنم... مرسی دایی جان.

دستی به کاسه زانویش می کشد و بسم الله گویان بلند می شو.

_ قابل تو دختر گلم رو نداره... زود آماده شو که من دست تنهام.

سری به معنی باشه تکان می دهم.

ساعت راس شش عصر بود.

احتمالا یک ساعت دیگر آنها می رسند.

سریع لباسم را به تن کردم و موهایم را باکش بستم و شال راهم یک لایه انداختم.

با ساپورت مشکل داشتم اما اگر نپوشم به زن دایی برمی خورد.

ساپورت راهم پوشیدم اما بادیدن پهنی و زبریش لبخندم جان گرفت.

-حتما زن دایی می دونست اما از اون مدل نازکا خوشم نمیاد.

پاهایم را نشان نمی داد برایم کافی بود.

بارضایت سرماه چشم را کشیدم که چشم هایم را جلا داد و شفافیتش را بیشتر کرد.

رژصورتی کم رنگ را هم مالیدم.

از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخانه رفتم که دایی را پیش بسته درحال آب کشیدن میوه یافتم.

-بزارین من انجام بدم.

نوچی کرد و اشاره ای به اجاق گاز کرد.

_ توچای رو دم کن، یک چایی لب سوز اعلاء... ببینم چی می کنی ها... می خوام پسره فوری ناهید رو عقد کنه.

لبم را می گزم

باشرم لب می زنم.

_ خجالتم ندین دایی جان.

این بار باشیطننت خندید و لیمو بادست خیسش کشید:

آخ من فدای شرم و حیات دختر نرگس... برعکس مامانت آروم و بامتانتی.

سکوت پیشه کرده ام و مشغول چیدمان استکان های شش گوش کریستالی بودم اما به یاد آوردن سلیقه جناب کیارش و اینکه ایشون قهوه خورده‌ستند قهوه جوش روهم درآوردم و گوشه اجاق گاز قرار دادم.

باصدای زنگ واحد لبخند محوی زدم و سمت درب پاتند کردم.

در رو گشودم که لیلاخانم و ناهید خسته اومدند داخل و ناهید که سریع داخل اتاقش چپید و زن دایی هم وارد آشپزخانه شد و همزمان هم شال و ماتوش را درآورد.

دایی لبخند زنان سمتش رفت و گونه اش را نرم بو*س*ید:

چه خوشگل شدی عزیزم.

زن دایی خندید و باچشم و ابرو بهم اشاره کرد:

اع!

علی زشته جلوی ارغوان.

دایی شانه ای بالا انداخت:

اونکه خودیه درضمن ایشون باید یاد بگیرند که چطور شوهرداری کنند یانه؟

مشت آرومی به بازوی دایی کوبید و تشرنگویان لب زد:

پررو!

دایی چشمکی زد:

گوجه فرهنگی من!

این بار نتونستم سکوت کنم و بی هوا پرسیدم.

-دایی اون سری هم بمن گفتم گوجه فرهنگی خرد کن!

گوجه فرنگی نه فرهنگی!

انگار که جک تعریف کرده باشم که هر دو سرخوش قهقهه زدند و لیلاخانم بریده بریده جوابم رو داد.

_عزیزم... اون... اوایل... دایت... برای اینکه... مُخ من و... بزنه بهم می گفت... گوجه فرهنگی... چون مدرس فرهنگی بودم اینطوری باشوخی و کلک من و خام خودش کرد.

دایی آهی کشید و به سقف زل زد:

انگار دیروز بود لیلا با نرگس اومده بودم کتابخونه تورو دیدم سرت توی کتاب بود که نرگس با شیطنت سرسرت گذاشت و توفکرکردی کارمن بوده و تاچندوقت دائم با اخم و تخم بهم نگاه می کردی یادته لیلا؟

لیلا خانم بحرخطرات گذشته لب زد:

روزهای خوشی بود حیف که زود تموم شد و نرگس رفت.

قطره اشکی که ازچشم هایش سرزیرشده رو بادستمال دایی پاک کرد و باخنده تشر آرامی زد:

وای علی من و به حرف گرفتی دیرشد برم لباسم و عوض کنم.

انگار تازه نگاهش به تونیک تنم افتادکه باحیرت زمزمه کرد:

چه ناز شدی ارغوان؟

نگاهی به خودم انداختم.

-اوهوم عالییه، دستون درد نکنه زن دایی خیلی بهم لطف کردین.

این بار با اخم زل زد.

_دیگه نشنوم از این حرف ها.

دستم روی چشمم گذاشتم.

-روی چشمم.

باخنده از آشپزخانه خارج شد.

_آفرین خانم گل.

یک دفعه یاد اهالی روستا افتادم که بهم گل بانو یا گل دختر می گفتند.

نفسم رو با حسرت بیرون فرستادم و مشغول چیدن میوه داخل ظرف میوه خوری بودم.

ناخن هایم داخل کف دستم فشار دادم و سرم تا آنجا که می شد به یقه چسباندم و جرئت نگاه کردن به آن چشمان رنگ شب را نداشته ام.

ناهید با تواضع سینی چای را به همه تعارف کرد، خانواده داماد با لبخند و چهره ای خندان از ناهید تعریف می کردند.

ناهید سینی چای را به جناب کیارش تعارف کرد که ایشون گفتند "میل ندارند"

ازجام بلندشدم و بی حرف سمت آشپزخانه قدم برداشتم و از آب جوش قهوه جناب نیک زاد رو آماده کردم.

با استرس داخل یک سینی کوچک و تمیز همراه یک پیاله کوچک شکر قهوه ای ریختم، دلهره این را داشتم که نکند مواخذه شوم اما پا روی تمام ذهنیت ها گذاشتم و وارد سالن شدم و بی حرف سینی راجلوی جناب نیک زاد قرار دادم که صدایش مهربان زمزمه شد.

زحمت کشیدی ارغوان.

آب دهانم را نامحسوس بلعیدم و نجوا کردم.

-وظیفه است.

سرجام نرم نشستم اما متوجه نگاه سنگین همه روی خودم بودم، فضا داخل سالن به شدت سنگین و سوالی بود که دایی خنده کنان گفت:

ایشون خواهر زاده عزیزم هستن ارغوان جان که داخل شرکت کپارش جان مشغول هستند.

همه ابراز خوشبختی کردند اما صدای سایش دندان های ناهید به وضوح شنیدم که باخشم اما آرام خرید:

نمی تونستی جلوی چاپلوسی و بگیری دختره پشت کوهی.

اخم هام درهم شد اما سکوت را جایز دانستم تا جواب دندان شکن را.

بعد از حرف های اولیه ناهید و داماد رفتند تا باهم صحبت کنند در این ارجام بلندشدم تا تدارک شام رو ببینم.

ظرف ها را مرتب همراه بشقاب و چنگال وقاشق روی میزناهارخوری بزرگ چیدم، کم کم میزانبوهی از سالاد و دسر، لازانیا و پیف استراگانف، سوپ جو نوشیدنی های گران قیمت...

همه این تجملات صرفا برای یک شب بود که زن دایی با وسواس تاکید می کرد باید بهترین باشند و حالا می فهمم به چه علت بود.

فرهنگ اینجا با رسوم روستا زمین تا آسمان بود.

آنها مهمان را حیب می دانستند نه اینکه مهمان چون که پولدار و ثروتمند بود باید همانند خانواده دایی باوسواس و شیک و تجملاتی برخورد کنیم درحالی که آنجا دلهره مان فقط مزه غذا بود اما اینجا رنگین کماتی بود برای خودش!

ساعت ده شب شده بود و فردا جمعه تعطیل، پس جای نگرانی نبود.

زن دایی همه را به صرف شام دعوت کرد.

وقتی همه نشستند آخرین نفر هم جناب کپارش بود که او هم صندلیش را عقب کشید و نرم نشست.

بادقت میز را از نظر گذراندم که چیزی کم و کسر نباشد اما با یادآوری دستمال کاغذی سریع آشپزخانه رفتم و دو جعبه دستمال سرمیز و آخر میز قرار دادم و متعجب به تنها جای خالی دقیقا کنار جناب کپارش خیره شدم.

لبم را زیر دندان فشرودم که صدای دایی آمد:

ارغوان جان چرا نمی شینی؟

عرق کرده جوابش را دادم.

-می شینم.

باشرم صندلی را کمی فاصله دادم و رویش جای گرفتم و بادستی لِرزان داخل پیاله ام کمی سوپ جو ریختم و آرام شروع کردم.

بشقابم از جلویم برداشته شد و من باز سرم را بالا نبرده ام تا چرایش را بدانم اما با دیدن کمی لازانیا و دست مردانه کیارش فهمیدم کارخودش بود.

سرم پایین بود اما جانم در آمد تا تشکر کنم.

-خیلی ممنون.

صدایش با عظوفت به گوشم رسید:

نوش جان.

سوپم را که تمام کرده بودم را کنار گذاشتم و بشقاب لازانیا را باچنگال بریدم تکه کمی را داخل دهانم قرار دادم که سُس قرمز جلویم قرار گرفت و همراه سالاد سزار.

سُس فرانسوی راهم جلویم تاب داد.

نگاهی به بقیه سُراندم که هیچکس حواسش به ما نبود، نفس عمیقی کشیدم که صدایش پچ پچ کنان آمد:

غذای بیرونه آره؟

سرم را نرم تکان دادم.

-بله زن دایی خیلی اصرار داشتند.

پوزخندش را شنیدم و نگران به او زل زدم که بانگاه عجیبش لب زد:

همه همین!

خیره به جلو افزود:

متکبر و ظاهربین.

یک دفعه نوشیدنی‌اش را سرکشید و آرام صندلیش را عقب تر کشید و نجوا کرد.

_ دستپخت خوبه دوست دارم.

لبم را گزیدم تا لبخنددخترانه ام را نبیند.

تاحالا هیچکس از دستپختم تعریف نکرده بود او ناخواسته جان داد و جان گرفت.
بعد از اتمام صرف شام تمام ظرف ها را داخل ماشین ظرف شویی انداخته بودم و مشغول دم کردن
چای لب سوز بودم.

شیرجوش را دم دست نگه داشتم تا برای جناب نیک زادهم قهوه تهیه کنم.
چای را خوش رنگ ریختم و بادو قنداق کریستالی داخل سینی، سینی را چفت انگشت هایم شد و
پادرون سالن نهادم و یک به یک تعارفشان کرده بودم.

این پا واون پا کردم باعث شد دایی بگوید:

ارغوان جان به کیارش جان تعارف نمی کنی؟

آب دهانم را فرو برده نزدیک جناب رئیس شده ام و باشرم سینی را جلو برده و لب زدم:

مجبور نیستین الان براتون قهوه اتون رو میارم.

نوچی کرد و فنجان را برداشت و بی قند روی میز شیشه ای گذاشت و همزمان جواب من یک
پامانده را داد:

نه قهوه فقط موقع خستگی خوبه چای رو همیشه قبل خواب می خورم. قهوه مورفین داره خواب
رو فراری میده.

لبخندمحو ی زدم.

-هرطور مایلید رئیس.

بی صدا خندید.

_ اینجا شرکت نیست منم رئیس نیست مهمونتونم ارغوان.

دویده شدن خون را روی پوستم حس کردم و سربه زیر سرچایم قرار گرفتم و باگوشه شالم بازی
می کردم که مادر داماد مخاطب قرارم داد.

_ دخترم درس هم می خونی؟

لبخندنمکینی به رویش پاشیدم.

-بله دانشجوی رشته گرافیک و طراحی در دانشگاه فنی ___ هستم.

ماشالله گویان خندید و پرسید: چندسالته؟

متعجب بودم اما جوابش را آرام دادم.

-19

این بارچشمانش درخشید:

هزار ماشاالله.

نگاهی به دایی انداختم که او نیزچشمک کوچکی بهم زد و گفت:

این دخترم، هزار هنر از انگشتش می باره تازه مردم شهرشون خیلی دوشش دارند.

توی دلم پوزخند غلیظی زدم و زمزمه کردم.

-اما تا یکی اومد و حرف بی ربط زد همه من و به چشم بد دیدن... نوع نگاهشون فرق کرد.

غم و غصه توی نگاهم موج می زد که تلفن همراه جناب کیارش خان زنگ خورد.

جوابش را با عذرخواهی و خارج شدنش از سالن داد اما بعد چند دقیقه آمد و کتتش را برداشت و رو به همه دستی داخل خرمن موهایش کشید:

باید برم شرمنده اما یک مشکلی پیش اومده که باید برم.

همه ابراز لطف کردند دایی هم تا درب سالن همراه هم بدرقه کردیم اما با حرف جناب کیارش داخل سالن رفت.

-شما تشریف ببرید بلاخره مهمون شما هستند.

دایی که رفت بازویم ناغافل اسیر او شد.

_چرا همش تو باید کار انجام بدی پس اون دختر مفت خور چکاری کنه؟

تو از صبح تا عصر خسته نمیشی که کارتوی خونه هم انجام میدی؟

لبم را زیر دندان فشردم و آرام بازویم را رها کردم.

-نمیشه که منم بخور و بخواب داشته باشم؟

من دختره شمالم، دخترهتی اونجا عادت تنبلی ندارند.

بی حوصله یک قدم جلوتر آمد، خشکیده مکث کرده بودم.

_اگه اینقد دوست داری کار کنی خوب از صبح شنبه بیا خونم و صبحونه من و بده؟

ناباور دستم را جلوی دهانم گرفتم و باچشم های گردشده لب زدم.

-سربسرم می دارین قربان؟

شصتتش را روی لبش کشید:

نه کاملاً جدیم درضمن تو منشی شخصی منی پس صبحونه وناهار وشام منم باهاته.

از داخل جیبش دسته کلیدی درآورد و یک دانه کلید را کند و به کف دستانم قرار داد:

حرفم و تکرار نکنم، می خوام صبح که بیدار شدم صبحونم آماده باشه از اونجا باهم میایم شرکت و بعداز اون هم بایدشامم رو آماده کنی؟

منتظر بود اما بالحنی سرگردان و گنگ لبم را ترکردم:

خانواده تون مشکلی ندارند خب من باید با دایی هماهنگ کنم.

بی تفاوت سرش تکان داد:

نمی خواد خودم میگم... حقوقتم روهم دوبرابر می کنم فقط پخت وپز همین بقیه کارهارو خدمتکاری که هفته ای میاد انجام میده.

باشه ای آرام زمزمه کردم که با اخم نجوا کرد:

چقد زود قبول می کنی حداقل یکم باهام بحث می کردی تا کوتاه می اومدم.

چشم هام توی حدقه چرخاندم و همزمان زمزمه کردم.

-اگه اصرار کنم فایده ای هم داره؟

نوچی کرد و خودخواه گفت: نه.

لبم جمع شد که زیرلب غرید: اگه اون یاشار عوضی نمی اومد خونه بابام می موندم اه پسره عوضی انگار هتله همش اونجا تلاسه.

با شنیدن اسم یاشار تمام تنم لرزید اما با یاد اینکه امکان ندارد او باشد لحظه ای آرامش پیدا کردم که بدون نگاه بهم ازم فاصله گرفت و گوشه کتتش را صاف کرد: خداحافظ.

-درپناه حق.

وقتی رفت نفسم را با افسوس بیرون فرستادم که کنایه ناهید پشت سرم شنیدم.

بیخود اونجا نمون کلی کارمونده بایدانجام بدی...

راهش را گرفت که یادحرف کیارس افتادم و لبخندم تلخ شد.

حق دارد به جانم نیش بزندکه چرا کار می کنم وقتی آدمی مانند او و ناهید بالای سرم هستند دیگر جانی نماند برای بحث و جدال ناتمام ها.

صبح جمعه..._

-زن دایی حالا چرا دایی بیدار نمیشه؟

ریزخندید و ابرویی پراند:

هیچی الان بیدار میشه.

سری تکان می دهم و مشغول هم زدن تخم مرغ ها باچنگال می شوم.

به درخواست لیلاخانم امروز صبحانه خاکینه درست کرده بودم و زن دایی هم برای ناهید شیربرنج آماده کرد چراکه او خیلی دوست دارد و طبق هر روز جمعه برایش حتما شیربرنج تهیه کند.

چای تازه دم را کنار استکان ها قرار دادم و خاکینه رو هم مساوی داخل بشقاب ها تقسیم کردم و پشت میزم نشستم.

زن دایی به سمت اتاق ها رفته تا آنها را بیدار کند.

ناخنکی کوچک به خاکینه خودم زدم که طمعش، مزه شمال را نمی دهد آنجا تخم مرغ دو زده، کره حیوانی و شیر بدون آب داخلش می ریزیم اما اینجا فایده ندارد.

باصدای خواب آلود دایی از خیرگی به غذایم دست برداشته ام.

_خیلی گرسنته خب بخور؟

سری به معنی نه تکان می دهم و همزمان که از جایم بلند می شوم تا قوری چای را از روی سماورگازی بردارم صدایم آرام پخش شد.

-نه مزه شمال رو نمیده برای اینکه اینجا همه چیش مصنوعیه حتی تخم مرغش که با آمپول و دستگاه!

با اندوه گفت: دلم واسه همه چی اونجا تنگ شده.

انگار که چیزی یادش اومده باشه سمتم برگشت و:

راستی می دونستی ما اونجا ویلای دوبلکس داریم.

متعجب نه آرامی زمزمه کردم که خودش ادامه داد: آره داریم البته توی رشته.

-خوبه.

باتردید پرسید: نرگس دقیقا کجای شماله؟

لبم رو با زبان قدری تر کردم.

-گیلان روستای---

سکوت کرده پشت میزش نشست و مشغول شد.

ساعت یازده قرار شد همراه زن دایی خرید بروم تا برای خود مانتو و شلواری بگیرم، یک مانتو بیشتر نتوانستم بیاورم چون با سراسیمه بود فقط همین یکی را برداشتم هر بار با آتو تمیز می شود اما رنگ و رورفته اش مشخص می بود.

صبح شنبه منزل نیکزاد

با دستانی لرزان و دلی آکنده از دلهره و بی قراری کلید را داخل فرستادم و بسم الله گویان وارد شدم.

واحد بیست و شش بود.

پس داخل آسانسور شده ام و دکمه را فشردم و کیفم را در دستم چنگ زدم و دلشوره داشتم شاید برای آنکه تاحالا همچین کاری نکرده بودم.

نمی دانم جناب کیارش خان به دایی چه گفته بود که دیشب قبل از خواب گفت مشکلی ندارد و می توانم تاهر وقت لازم بود بمانم!

باصدای خانمی که طبقه را می گفت از آنجا خارج شدم و بادیدن پلاک واحدها جلوی واحد بیست و شش مکث کردم و بعد زنگ را فشردم.

بعداز چند دقیقه درب باز شد و چهره خواب آلود رییس باخمیازه طولانی جلویم ظاهر شد.

چشمانم گرد و ازشرم لبم را گزیدم، فقط شلوارک آبی تنش بود وبس!

بی حوصله در را باز گذاشت و غرش را زد:

علیک سلام!

مگه کلیدنداری من و کشوندی تا اینجا؟

برگشت سمتم و دستش را در هوا تکان داد:

اونجا واینستا بیاتو دیگه!

پوف

متعجب بودم اما به روی خودم نیاوردم و با قلبی که مانند گنجشک تندتند می زد درب را آرام بستم و کیفم را جلوی کاناپه چرکِ سرمه ایش انداختم و وارد آشپزخانه شدم تا زودتر دست به کار شوم.

از او که خبری نبود همین هم خیالم را راحت کرده بود که خوابیده و دوتا تخم مرغ و گوجه فرنگی برداشتم و با آن املت تهیه کردم فلفل سیاه و نمک را هم زدم و زیرتابه را خاموش کردم.

املت را روی بشقاب ریختم و قهوه اش هم آماده بود دیگر کاری نداشت نمی دانستم بمانم یا بروم.

چند دقیقه ای صبرکردم که صدایش از داخل اتاقی آمد:

ارغوان؟

آب دهان را با زور بلعیدم و باترس و لرز جان کندم و خود را به اتاقش رساندم و درش کمی گشودم که با موهای خیس و بهم ریخته جلوی آینه اش درحالی که فقط حوله تن خورپوشیده، مشغول سشوار کردن موهایش بود.

-بله رییس؟

لبش را جوید و با اخم لب زد:

توی کمد کت وشلوار رسمی هست دربیار و کراوات ستش رو هم بردار که امروز جلسه مهمی دارم.

-چشم-

قدم هایم سرعت می گیرد به سمت کمد بزرگ و سفیدش.

درب کشویی را که باز میکنم دهانم از حیرت باز می ماند.

"این همه کت و شلوار دارد و من لنگ یک مانتو بودم!؟"

بی حرف کت هایش زیر و رو می کنم تا یک رنگ کاربنی سیرابی به دلم می نشیند و همان را بر می دارم و کنار می گذارم جوراب هایش همه مرتب چیده شده بود رنگ مشکی را برمی دارم و کراوات!

بدون آنکه سرم را برگردانم می پرسم.

-رئیس کراوات هاتون کجاستند؟

صدای سشوار قطع می شود متعجب برمی گردم که سینه به سینه او می شوم بهت زده دو قدم عقب برمی دارم که به کمد برخورد می کنم چشمانم از ترس گشاد و دو دو می زند.

بی توجه خم می شود و کشوی را باز می کند اما تنش بوی لوسیون ها متفاوت را می داد.

مست عطرش شده بودم و تاب نیاوردم و خود را کمی کنار کشیدم تا بتوانم هوای تازه را با تمام توان ببلعم.

عقب می رود و دست به سینه می شود:

چیشده ارغوان؟

حالت خوبه؟

صدایم گرفته و هول زده از دهانم بیرون آمد.

-من خوبم.

دستی به پیشانی عرق خورده ام می کشم و خم می شوم تا نوع کراواتش را هماهنگ کنم.

بعد از کمی گشتن بلاخره رنگ مشکی را برداشته و پیراهن آبی آسمانی هم کنارش گذاشتم و برگشتم که بانگ خیره اش مواجه شدم.

هول شده سریع خواستم از اتاقش خارج شوم که صدایم زد: ارغوان؟

لبم را گزیدم.

-بله...بله قربان؟

اشاره کرد که سمتش بروم.

دست و پایم می لرزید می ترسیدم مرا پیشش رسوا کند.

نمی دانم چه مرضی بود که گریبان جان و آفت دلم شده بود؟

سری تکان می دهد: بجنب مگه داری قدم می زنی؟

قدم هایم کمی شتاب گرفت که مچم را اسیر کرد و کشتو را باز کرد:

من کراوات ارغوانی رو بیشتر پسندمی کنم تا مشکی.

دلم لرزید و عرق شرم تمام تنم را به یغما بُرد و دلم توی مشت دنیا چنگ شد.

بی حرف سرم به رو به رو بود که مچم را رها کرد: برو الان میام.

این بار آرام اما محجوب حرفم را بیان کردم.

-صبحانتون سرد میشه لطفا بذارید بعداز صرف غذاتون؟

سری تکان می دهد و دوباره مچم را اسیر می کند و از اتاق خارج می شود و من معذب و شرمگین را هم دنبال خودش می کشاند.

وارد آشپزخانه که شدیم سریع دستم را آزاد می کنم و بهانه می آورم.

-بفرماید الان براتون می کشم.

نگاه عمیقی حواله ام کرد و نشست.

یک لقمه بزرگ را گرفت و همه را بلعید!

قهوه اش را هم جلویش قرار دادم که صدایش آمد: بیا صبحونه بخور؟

سرم را به معنی نه تکان می دهم.

-ممنون من خوردم.

اخم درهم می کند و مچم را باز درپنجه هایش اسیر می شود:

رو حرف ریست حرف نزن بچه، می دونم صبح زود بلند شدی تا بررسی اینجا.

ارغوان؟

نگاهم تا کف پارکت آشپزخانه خیره ماند: بله؟

لبش را تر کرد و زمزمه اش را نرم شنیدم: رانندگی بلدی؟

بی تفاوت نه آرامی نجوا می کنم که می گوید:

باید یادگیری.

بی حرف زل زدم به کابینت که لقمه متوسطی جلویم قرار گرفت: بخور؟

دستوری بود، بی نگاه آن را گرفتم و صدایم ضعیف شد.

-ممنون.

بی خیال خود را مشغول کردومن لقمه را آرام آرام جویدم.

طمعش خوب بود یا من فکر

زمانی که وارد پارکینگ شرکت شدیم رویهم سرش رو کج کرد:

تو برو منم چند دقیقه دیگه میام.

چشمی زمزمه کردم و کمر بند را آرام باز کردم و متوجه نگاهش می بودم اما خود را بی تفاوت نشان می دادم.

با چنگ زدن دسته کیفم از پورشه سفیدش پیاده شدم و سمت آسانسور گام برداشتم.

دکمه را زدم و منتظر شدم.

وقتی درش باز شد با ترس و نگرانی میله اش سفت چسبیده بودم و در دل هرچه دعا می دانستم زمزمه می کردم تا وقتی صدای فرح بخش خانم را شنیدم که اعلان رسیدن را می داد.

تفس عمیقی کشیده و پایم را داخل شرکت نهادم.

ژاله لبخندپهنی زد:

صبح بخیر خوبی؟

دوطرف لبم بالارفت و جوابش با عطوفت دادم.

-ممنون، چخبرا؟

رو به راهی؟

خندید و سری تکان داد که یک دفعه مقنعه اش را کشاند جلو و دستی بر روی لبه تاشده اش کشید:

سلام قربان.

صبحتون بخیر؟

بادیدن جناب نیکزاد سرم را پایین انداختم و سلامی زمزمه کردم که بی جواب وارد اتاقش شد و پشت بندش من نیز وارد شدم.

اشاره ای بهم کرد که جلو رفتم و سوالی زل زدم به دکمه پیراهنش.

_ تو در طول روز چندبار سلام می کنی؟

لبم را گزیدم.

-خب نمی شد که جلوی ژاله بهتون سلام ندم!

خب... خب بد می شد دیگه.

دستش را به کمر زد و کمی خم شد روی صورتم که اتوماتیک وار سرم هم عقب رفت و حالت سوالی و منگی پیدا کرد.

_کت؟

چندبارپلک زدم تا منظورش را بفهمم که اشاره به کت تنش کرد:

میگم کت و دربیار.

دستی به پیشانی کشیده و لب می زدم:

الان شرمنده.

سریع یک سرآستینش را می گیرم و می کشم که خودش هم کمک می کند در آوردنش.

_امروز جلسه مهمی دارم ولی باید تنها برم... شاید هم تا عصر نیام تو برو خونم شامم رو درست کن.

دستم در بین راه خشک شد و کتتش را توی مشتم چنگ زدم.

-میشه نرم؟

آخه باید برم خونه دیروقت برسم اون وقت...

_نه!

عینکش را زد و سرش سمت متمایل شد:

روی حرفم بار آخره حرف می زنی ارغوان ها؟

هشدارش را گرفتم و سرم ناچار تکان دادم.

-چشم قربان.

سرش صاف می شود.

_خوبه.

کت را که آویزان می کنم راهم سمت میزم کج می شود و این بار فایل های مربوط طراحی را بررسی می کنم.

یادم آمد فردا دو کلاس دارم.

باشم از جایم بلند می شوم سمت میزش می روم.

با انگشت هایم بازی می کنم که صدایش میخ حواسم می شود:

چی می خوای بگو؟

لبم را جمع کرده و سرم پایین می اندازم.

-فردا دوتا کلاس دارم...

_خُب؟

نفسم را ترسیده حبس می کنم، نکند اجازه ندهد؟

سکوتم که طولانی می شود برگه ای جلویم می گذارد و تاکید می کند:

تایم تمام واحدها و کلاس ها رو دقیق با ساعت و تاریخ و روزش بنویس، و بده.

عرقم رابا کف دست خشک می زنم و صدایم اوج می گیرد:

چشم.

برگه برنامه ریزی های واحدی را در می آورم و باخطی خوانا تمام را با درج تاریخ و روزهفته اش می نویسم و ازجایم بلند می شوم و برگه ای که داده بود را روی میزش می گذارم.

_قهوه ام؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که نیم ساعت مانده بود، متعجب سریع از اتاق خارج شدم و آب جوش گذاشتم.

سینی و کافه مخصوصش را هم شسته روی سینی قرار داده و دانه های قهوه را درون شیرجوش ریختم و کمی هم آب جوش شده را درونش اضافه کردم.

شکرقهوه ای را هم کنارش قرار دادم اما به یادآوری بسکویت های داخل کیفم که روز خرید خریده بودم تا هروقت فرصت شد مزه کنم راهم یاد آمد و باگرفتن سینی وارد اتاق شده و بی حرف جلویش قرار دادم.

سمت کیفم قدم برداشتم و خم شدم و بسکویت ها را در آوردم اما نصف اش را برای خود نگه داشتم و بقیه باهمان پوسته شکلش جلوی جناب رئیس قرار دادم که با ابروهای بالارفته پرسید:

برای منه؟

شرمگین صدایم ازپستوی دلهره می آید:

بله بفرماید.

سپس راه آمده را باز می کردم وپشت میزم جای می گیرم.

با خستگی روی مبل سالن می نشینم و بادقت به گلدان های بزرگ و مجسمه های زیبا زل می زنم.

-چقدهم زیاده؟

نگاهم به ساعت روی دیوار خورد که ساعت هشت شب را نشان می داد.

از کت و کول افتاده بودم، برایش زرشک پلو با مرغ که سریع آماده می شد پخته بودم و هر لحظه منتظر آمدنش بودم اما بهتر بود من زودتر بروم.

داخل اتاقش شدم و مانتوم را پوشیدم و مقنعه ام صاف کردم.

کیفم را برداشته تا دم در رسیدم که درباز شد و چهره خسته کیارش خان نمایان شد.

سوالی به من مبهوت و متعجب انداخت و جلوتر آمد و همزمان هم در را پشت سرش بست.

-کجا میری؟

آب دهانم باترس و دلهره فرو دادم و من من کنار جوابش را دادم.

-دیرم شده باید برم، غذاتون هم آماده قربان.

بینیش را بالا کشید و سری تکان داد:

خوبه بوش، عجله نکن میری.

کیفش را جلوی پادری گذاشت و کفش هایش را هم در آورد و از کنار من یک لنگ پا هم رد شد.

-تامن آبی به صورتم می زنی توام شام آماده کن.

لبم را زیر دندان فشار می دهم.

-اما...-

دستش را جلوی بینیش می گذارد:

داری روی حرفم نه میاری ارغوان؟

لعنت به تو و قوانین مضخرفت که کندن دل بیچاره ام را هدف گرفته ای.

بی حرف اضافه درون آشپزخانه پانهادم و باحرصی پنهان بشقابش را از روی میز برداشته و پلو را همراه زعفران تازه دم و زرشک پوفکی را هم تزیین کنار ریختم.

خورشت را هم درون بشقابی جداگانه قرار دادم و سالاد شیرازی و دوغ را هم از یخچال در آورده و روی میز جای دادم.

منتظر به کانتر آشپزخانه تکیه دادم که با تی شرت سفید و شلوار ورزشی مشکی به همراه حوله در دستانش وارد آشپزخانه شد و بادیدن میز سوالی لب باز کرد.

_چرا واسه خودت نکشیدی؟

اهل نیش زدن نبودم اما دلخور لب لرزاندم.

-اگه اجازه بدین من دیگه برم بخدا دیرم شده ممکنه نگران بشن.

مچ دستم را کشید و پشت صندلی به زور نشاند و بشقابی برداشت و سه کفگیر برنج همراه زعفران و رز شک پلو جلویم قرار داد و پیاله کوچکی هم گذاشت و سپس پشت میزش نشست و همزمان خیالم را راحت کرد.

_ الان کسی خونه دایت نیست، من به دایت حرف زدم در جریان امشب همشون رفتند خونه پسر خالم..._

نگاهی به من سرپایین و بغ کرده انداخت و افزود:

منم دعوت بودم ولی نرفتم، ارغوان بخاطر خودت میگم اگه می رفتی ادیت می شدی من خواهرهای مسعود می شناسم حالا کاری ندارم ناهید می تونه بسازه یانه ولی شک ندارم تو تحمل نیش و کنایه نداری می فهمی که؟

بغضم را فرو بردم که صدایش نرم تر شد:

بخور، خوشمزه شده.

خنده ام گرفت که باعث شد گوشه لبم کش برود، طوری وانمود می کرد که گویی خودش زحمت پخت و پز را کرده!

مرغش را خرد کرد و تکه بزرگ روی برنج ریخت:

غذا نمی خوری که لاغری دیگه؟

نگاهم به پلویم بود اما با دیدن اشتها و ولع خوردنش لب هایم باز شد و کمی ازش چشیدم.

_ نگفتم خوشمزه است.

تنها به لبخند کوچکی اکتفا کردم.

خیلی راحت برخورد می کرد نه به آن خوی داخل شرکت که جدی و منظم است نه به آن همه مهر و حمایت.

بعد از صرف شام که خیلی چسبیده بود ظرف ها را شستم و با تامل پرسیدم:

براتون واسه ناهار فردا کنار بزارم؟

سرش داخل لب تاپش بود اما جوابم را داد:

بی زحمت بذار ولی خودت باید حمل کنی ها...

سرش را بالا آورد و نگاهم را شکار کرد.

_ واسه خودتم بزار تنهایی دوست ندارم چیزی بخورم.

نگاهم ملتسانه شد که نگاه نافذش را گرفت و زمزمه کرد:

اونطوری نگام نکن ارغوان.

شرم شد از حرفش و شکی نبود که گلگون و قرمز شده بودم.
به اندازه دونفر جداگانه پلو و خورشت ریختم و داخل یخچال قرار دادم.
چای تازه دم را هم روی دو استکان ریختم و نگاهم روی ساعت که نه ونیم شب نشان می داد رفت.
دلم طاقت نیاورد و سریع سینی چای را همراه نبات شاخه ای برداشته و روبه رویش نشستم و
محتاط پرسیدم:
هنوز نیومدن؟

نیمه نگاهی به ساعت دیواری انداخت و شروع تایپ کرد:
دایت گفت ساعت ده و یازده میان خونه.

لبم آویزان شد و خنده کم صدایی تولید کرد:

اینقد پیش من بدمی گذره که لب ولوچت آویزونه؟

با انگشت هایم بازی می کردم و چشم هایم در حدقه چرخاندم.

-بحث این حرف ها نیست... خب... خب من تاحالا توی این جور وقت ها گیرنکرده بودم خب
طبیعیه استرس ناشی از نبودن توی جایگاه خانواده.

لب تاپش را کمی کج تر کرد و هورتی بی صدا کشیدهمراه حبه قند برداشت و نیمه لبش جای داد و
جوابم را داد:

نگران نباش جات پیش من امنه خیالت تخت، من بی خطرم چون...

نگاه دقیقی جانبم انداخت:

هیچ دختری نتونسته دلم رو بدزده.

آنقدر پرصلابت حرفش را زد که چشم هایم مات شد.

_زل نزن بهم چای تو بخور.

درست نشستم و چشم و چالم را درست کردم تا بیشتر از این به فنا ندهد.

استکان چای را برداشته و جرعه جرعه تلخ نوشیدم.

تلفنش زنگ خورد اما چون روی اپن بود از جایم بلندشدم و تلفنش را برداشتم انا بادیدن اسم کتی
کنجکاو تلفنش را به او که منتظر بود به دستانش سپردم.

_الو؟

...

_ببین کتی من حرف هام رو زدم همین که گفتم یا حرف من و قبول می کنی یا اینکه میری زن اون یارو می شی؟

...

...

_خوب حالا زنگ زدی بگی بهت تبریک بگم که خودت و انداختی توی بغل یه نره خر؟

...

_کتی گفتم یا من یا اون پسره قبول نکردی که حالا هم تا اون عوضی یاشار هست منم خونه نمیام. گوش هایم تیز و سرم پایین بود که بادیدنم از جایش بلند شد و داخل اتاقش شد و درش راهم بست. بافکری آشفته دستی به صورتم کشیدم:

کتی کیه؟

یاشار... اون دیگه کیه؟

فکرهای درهمم را از حصار تردید و شبهه در آوردم و وارد توالت شدم تا وضو بگیرم وقت نماز دیر شده بود.

داخل اتاق ساده سفید و گرمی شدم و سجاده ام را از داخل کیفم پهن کردم.

طبق نوع قرار دادن سنگ توالت قبله باید جهت عکسش باشد.

-الله اکبر...-

تسبیح را دور دستانم می چرخاندم و نماز که تمام شد سجاده را بستم و چادرم راهم کوچک تا کردم تا درون کیفم جاشود.

از اتاق که خارج می شوم جناب نیکزاد یاهمان کیارش را آماده دست به کلید می بینم.

تانگاش باهام تلاقی می کند می گوید.

_آماده ای بریم؟

سرم را تکان می دهم اما نگاهم به استکان ها افتاد.

-بزارین اول اینارو بشورم.

صدایش بلند آمد.

_نمی خواد خودم جمع می کنم بریم.

کیفم را چنگ می زنم و کفشم را پامی کنم بی حرف پشت سرش می روم.

تا سوار خودروش می شوم تخت گاز می راند و من با ترس چنگ می زنم به کمربندم و چشم هایم بسته می شود.

سریع تر از آنچه می دانستم رانندگی می کرد و وقتی رسیدیم صدایش آمد.
-بسلامت.

بادستانی لُرزان و سرد کمر بند را باز می کنم و تشکرکنان خارج می شوم که صدایم می زند:
ارغوان؟

برمی گردم.

-بله؟

کیفم را نشان می دهد که دستی به سرم می کشم و خم می شوم گوشه کیف را در دست می گیرم که صدایش نرم و نجوا کنان زمزمه می شود.

_تو چرا اینقد خوبی؟

سوالی سرم بالا می رود که لبش را می گزد و ادامه می دهد:

خیلی با دخترهای که دیدم فرقی داری خاصی چطور بگم؟

پوفی کشید و باز لحنش سرد شد: می تونی بری.

هاج و واج جلوی درب می روم زنگ رای فشارم.

باید از دایی کلید بگیرم تا دیگر مزاحم پسر مردم یا همان رییس نشوم.

باصدای جیغ لاستیک ها نفس حبس شده ام را رها می کنم.

سربه بالین آرام گذاشتم اما چشم هایش دائم جلوی رویم تداعی می شد باهمان جذبۀ!

نمی دانم این مالیخویایی از کجا نشأت گرفته اما دلیلش هرچه که هست برایم زهر بود من طمع تلخ شیرینی خوران شمال فراموش نکرده بودم و حال تاب نگاه های معنادار او را نداشتم.

لبم را زیر دندان هایم اسیر کرده ام و زمزمه ام نیشی شد بر پیکرم.

-اون پولداره از همه تر مجرد شاید اون کتی نام هم نامزدش باشه اما خودش گفت هیچ دختری خوشش نیومده؟...

دستی به سرم کشیدم.

-آه خدا دیونگیم کم بود که اونم اضافه شد احمدالله.

لبخندم تلخ و گزنده بود وقتی قبل از برهم زدن چشم هایم اسمش را با لحن غریبی صدا کردم.

-کیارش؟

یک ماه گذشته بود و حال من خبره تر شده بودم و چیزی که از آن وا همه داشتم بر سر آمد.

عاشق شدم!

آن عاشق کیارش نیک زاد.

هرچه سعی کرده بودم تا از او فاصله بگیرم و دل به دل و او مانده ام ندهم نشد که نشد زیرا کیارش خان تمام مرزهای دفاعی ام را شکسته بود و مرا خواسته یا ناخواسته اسیر خودش کرده بود.

آه خدا نمی دانم حالا که تمام این هارا داخل دفتر می نویسم تومی بینی و کاری نمی کنی؟

لبخند شیرین شد وقتی دو هفته پیش دختری زیبا و لوند وارد شرکت شد و بی هوا درب اتاق مدیریت باز کرد و اکنش زمانی متعجب گشت که التماس وار به جان کیارش افتاده بود تا برگرد به خانه پدریشان، تازه آنجا بود که فهمیدم کتی خانوم همان خواهر یکی دانه اش بود و زمانی که مرا داخل دفتر مدیریت برادرش دید بیشتر جاخورده بود و بهت زده تنها سواش این بود.

"چطوری کیارش و تحمل می کنی!؟"

هنوز با یادآوری آن روز خنده ام می گیرد که مگر کیارش خان چطور برخورد کرده که همه از او چنان حساب می برد که خطاکردن هم یادشان می رود.

و امشب...

امشب قرار است جشن بزرگی در تالار بزرگ افسریه برگزار شود که حتی به یقین خانواده نیک زاد هم هستن.

طبق سلیقه شخصی پوشیده ترین لباس را انتخاب کردم و تمام غرهای لیلانم را به جان خریدم تا حجابم حفظ شود.

پیراهن بلند آبی نفتی حریر با طرح ساده اما شیک.

صورتتم را فقط اصلاح کرده بودم و چندان رضایت به سرخاب و سفیداب نداشتم اما با اصرار زیاد لیلانم و دایی عزیز ناچاری همراه زن دایی راهی آرایشگاه می شویم.

باشنیدن نامم توسط دایی جمله آخرو نوشتم و دفتر را بستم و داخل کشو قرار دادم.

زیرلب جمله را تکرار کردم.

"مست آنم که بنوشم طمع ناب لب هایت را..."

بریزم شور شور اشک، برنگاه بی قرارت

مجنون را نمی دانم اما من...

جان می دهم برایت مانند لیلی.

گلی-حسینی"

تند کیف بزرگم را چنگ می زوم و انداختن مانتوی بلند و شال راهی می شوم.
-من آماده ام.

دایی لبخندشیرینی به رویم می پاشد و پیشانیم بو*س*ه پاک هدیه می کند.

لبخندم جان می گیرد وقتی دخترم صدایم می زدند و من چه بی تاب دخترگفتن های دایی علی ام
هستم زمانی که خان بابا مرا با زور کتک نامم را بر زبان می آورد.

نفس عمیقی کشیده و همپای لیلاخانم می شوم و سوار برخودروی او شده و می رویم سمت
آرایشگاه زنانه مدنظرش.

ناخن هایم را داخل کف دست فشردم و بادیدن کیارش خان با ابهت و جذبه لبخند عمیقی روی لب
هایم می آید.

چشم هایم حریصانه روی هیکل و تیپ زیبایش در گردش بود.

کت وشلوار مجلسی براق مشکی که بی نهایت به چشمان رنگ شبنم و موهای جغدش می آمد.

کنار دخترهای فامیل ایستاده بودم و کیارش خان نمی توانست نگاهم را این بار شکار کند.

زمزمه های دخترکان را می شنیدم.

_ اوه جذابه هم اومد سهیلا؟

سهیلا پوزخندکنان گردن کشید:

بیخود دل نبند اون اصلا نگاهتم نمی کنه.

دختره تپل: مهم نیست ولی عجب چیزی ها...؟

نه؟

گیسو هم به آنها پیوست: چی می گین؟

سهیلا انگشتش را سمت کیارش خان نشانه گرفت و همزمان لب زد:

هیچی نیلو دلش رفت واسش ولی نمی دونه اینجا حداقل نصف دخترهاش خاطرخواهشن.

متعجب و حرصی گوش تیز کردم که باهر حرفش امیدم نا امید و چهره ام درهم تر می شد.

"راست می گوید او کجا من کجا؟

وقتی آنها را قبول نمی کند من تنها و بی کس را قبول می کند؟

دختری که جزوه فقیرها حساب می شود و حتی یک ستاره هم ندارد، پولش از پارو می رود و تمام دخترهای اینجا که او قبول نکرده حداقل ثروتش چندخانه ویلایی هست و ... نمی شود باید دندان لق را بکنم... شدنی نیست عشق یک طرفه ام!"!

آهی از ته دلی کردم که یک دفعه صدایش چندقدمی ام آمد.

_ حالا چرا آه می کنی دخترخوب؟

نگاهم ناباور از کفش های ورنی و واکس خورده اش بالا رفت به شلوار اتو کشیده و سینه ستبر و صورتی شش تیغه اش و...

آه خدا چشم هایش چه می کند با دلم.

آب دهانم را نامحسوس بلعیدم و آرام گرفتم.

-سلام خوبین؟

دست هایش داخل جیب هایش فرو رفت و موشکافانه لب زد:

چیشده ارغوان؟

شانه ام بلاقید بالارفت.

-هیچی.

نگاه نافذش حرف ها داشت با دل بی قرارم.

_ ارغوان همیشگی نیستی؟

چیزی شده؟

لبم را عقب بردم و جمع کردم:

نه رئیس.

تشرش را آرام زد.

_ بازگفتی رئیس!؟

مگه بهت نگفتم جز شرکت هیچ جادیکه بهم نگو خوشم نمیاد... ارغوان خیلی سخته بهم بگی کیارش؟

چشمانم گردتر از آن نمی شد که شصتتش را روی لبش کشید.

_ چندباربگم چشم هات و اونجوری لوچ نکن که طاقت نمیارما!

گنگ و مبهوت به خودم اشاره کردم: من!؟

لطفا جناب نیک زاد.

پوف کلافه ای کشید و از گوشه آستین لباسم را کشید و همزمان آرام غرید:

از دست تو آخر من سخته می کنم ارغوان!

اومده بودم تورو ببرم پیش بابام و باهاشون آشنات کنم مگه می ذاری.

یک دفعه خشک می شوم و من من کنان می پرسم:

من و برای چی ببری؟

دستی به موهایش کشید: اذیت نکن ارغوان بخدا جاش نیست.

لبم را گزیدم و سکوت پیشه می کنم و سر به زیر شانه به شانه اش می شوم البته با استرس و دلهره.

نگاهم به مرد مسنی که موهای جوگندمی و محاسن کم.

نگاهش جدی و پرابهت در نظرم آمد که کیارش خان این بار با احتیاط دستش را پشت کمر به طوری که لمس نشود می گذارد و مشغول خوش و بش با دایی می شود.

نگاهی به من کنجکاو می اندازد و روبه پدرش می گوید:

ایشون ارغوان یکتا هستن منشی من وخواهر زاده آقای کیهانی عزیز.

دایی علی لبخندی می زند و دستم را می گیرد و کنار خودش می نشاند و ادامه می دهد:

البته دانشجو هستند و برای تحصیل اومدن دخترگلم.

لبخندتشکرآمیزی می زنم که رو به آقای نیک زاد بزرگ عرض ادب می کنم.

-سلام و خوشحالم از دیدنتون پدرجان.

این بار لبخندمحو می تحویل می دهد.

_علیک سلام باباجان، منم همینطور ان شالله زنده باشی.

سری تکان می دهم.

-متشکرم لطف دارین.

دایی سرفه ای می کند و از جایش بلند می شود.

_به به داماد عزیز هم که اومدن جناب نیکزاد عزیز؟

سرم پایین بود و آنها مشغول احوال پرسی بودند اما باشنیدن صدای کاپوس های شبانه ام جاخورده سرم اتوماتیک وار بالا رفت.

بله خودش بود با آن چهره نقاب مانندتظاهر وریا.

نفسم بندشده بود و رنگم به سفیدی می زد از ترس نسبت به او.

خواهر کیارش کتی از بازویش آویزان بود و او را ول نمی کرد.

باورم نمیشد چرا بین این همه آدم این بشرالخلقه باید سوهان روحم شود.

نگاهش که بهم معطوف شد بلاجبار به احترام کتی از جایم بلند می شوم و سلام می کنم اما نگاه شکاری و خبیثش موقع جواب دادن سلام مشخص بود واضح.

در عمق چشم هایش شرارت و کینه یافت می شد و من از آن برق نگاه می ترسیدم و باور داشتم خانه خرابکن های قهاری هست و مرا به مرز جنون و یغما می برد.

تا آخرشب از کنار دایی و زن دایی تکون نخورده بودم تا مرانگهان غافلگیر نکند.

نگاهش سنگین بود، کیارش با همه تیزبینی اش متوجه اوضاع حاد شده بود و اخم هایش درهم بود.

قطعاً صبح شنبه سروته قضیه را در می آورد و من بی نهایت از گفتن گذشته ها بیمناکم.

موقع اتمام جشن که تمام شد نفس راحتی از درون فرستادم که از دستش خلاص می شوم اما این تازه اول ماجراها بود و...

حتی سرسری با خانواده نیکزاد خداحافظی کرده بودم حتی نگاه به اخم های غضبناک کیارش خان هم نکرده و سوار اتومبیل دایی شدم و شیشه هارا بالا فرستادم.

تا موقع رسیدن به اتاق و قفل کردنش از ته دل خداروشکری کردم و لباس هایم را درآورده و داخل حمام شدم...

نم موهایم را گرفته بودم و باوضو سجاده را پهن کردم و نماز شب را ادا کردم.

خواب از چشم هایم فراری شده بود و نفس هم گاهی تند و گاهی آرام از قفسه سینم می دمید و نگاهم که به ساعت مچی ام خورد جاخورده به عقربه پنج سحر زل زدم که چطور اذان را نشنیده بودم؟

اقامه را به جا آورده و...

_ ارغوان؟

بیدار شو دخترجان!

ارغوان!؟

باصدای زن دایی لای چشم هام باز کردم و متعجب زل زدم به او که کلید یدک را نشاتم داد.

_ جواب ندادی نگران شدم برای همین از کلید زاپاس استفاده کردم... ارغوان خوبی؟

صدایم خشدار و خواب آلود آمد.

-سلام آره خوبم... چیزی شده اومدین اتاق؟

دستی به پیشانی اش کشید و زمزمه کرد:

کیارش زنگ زده بودگفته هرچی باهات تماس گرفته توجواب ندادی!

اوم مشکلی پیش اومده؟

یک دفعه نیمه خیز شدم که زن دایی دستش را روی قلبش گذاشت.

_وای!؟

شرمنده از تخت پایین رفته و کیفم را از توی کمد پیدا کرده و تلفن همراهم را ازبین لوازم ها بیرون کشیده و نگاهی به میزان تماس شماره انداختم.

-راست میگه کلی زنگ زده...-

سرم را بالا فرستادم.

-حالا چکارکنم فکرمی کنه ازقصد جواب ندادم!؟-

لبخندمعناداری تحویلیم داد:

نگران نباش امشب خانواده احسان، نگین و پاکشا کردند برای همین می تونی از دلش دربیاری تا سرکار سرت تلافی نکنه.

بهت زده لبم تکان می خورد:

زن دایی!؟

دستی به موهای تازه بلوندکرده اش می کشد و:

زن دایی و بلا، از دلش دربیار وگرنه تلافی می کنه ها...-

یادمه یک بار دخترخاله اش یعنی آجی احسان جلوی همه به کیارش گفت که عساقورت داده!

نمی دونی کیارش چکارکرده!

دختره بیچاره به غلط کردن افتاد.

متعجب زمزمه می کنم.

-مگه چکارکرد؟-

گوشه لبش بالا رفت و ایستاد.

_هیچی یک موش کنده انداخته بودتو اتاقش!

خودش هم زد زیرخنده.

لبم به خنده باز شد و نیمچه لبخندی زدم.

-باشه پس شما برین من اتاق رو مرتب کنم میام.

دستش را جلوم تکان داد:

فقط زود بیا کلی کار داریم.

-چشم.

لیلاخانم که از اتاق می رود تخت را مرتب می کند و آبی به سرو صورتم می زند و سمت آشپزخانه می روم که دایی روزنامه ایی دستش بود و درحال هورت کشیدن چای اش.

-صبح بخیر دایی جان، روزجمعه هم مگه روزنامه ها بازه؟

جوابم را آرام می دهد.

_ صبح توام خوش عزیزبابا... والا این (روزنامه) مال دیروزه که وقت نشد بخونم.

پشت میزنشستم و کمی پنیر و کره را به نون تست مالیدم و همراه چای تلخ کمی جویدم.

لیلاخانم: ناهار چی بزارم؟

دایی روزنامه کنار گذاشت و برای خودش شیرینی برداشت:

هرچی که دوست داری خانومم.

لبخندمحو روی لبم آمد و سرم را بالا گرفتم:

نظرتون چیه آش رشته براتون بار بزارم؟

لیلاخانم چشمکی زد: پس دست خودت و می بوسه چون من زیاد خوب بلدنیستم.

دایی: اون که تعارفه ولی اگه ارغوان جان زحمت بکشه عالییه.

زن دایی دستی به چانه اش کشید:

پس ما یک سربریم بازار تا برای امشب یک کادو خوب برای خانواده دامامون بخریم باشه ارغوان جان؟

سری تکان می دهم.

-باشه می تونین برین من بیکارم.

سرم را اطراف چرخاندم.

-پس ناهید کو؟

دایی خندید و دستی به شانه خانمش انداخت:

صبح زود احسان اوامد دنبالش و باهم رفتند بیرون، فکرکنم ناهار بیان ما نهایت تا دو اینا خودمون رو می رسونیم.

چشم هایم رو می بندم.

-لوبیا ونخود داخل فریزر دارین؟

سبزی آش و کشک چی؟

لیلا موقع خروج آشپزخانه جوابم را داد: همه چی هست یک ماه پیش می خواستم واستون بپزم که قسمت توشد.

بیاعلی دیگه؟

دایی: اومدم.

دایی جلو آمد و باتردید پرسید: توکه ناراحا نمیشی که پخت وپز و انجام میدی ها؟

سری را نوچ کنان بالا پراندم:

نه برای چی؟

من آشپزی کردن رو دوست دارم.

نفسش را رها کرد.

_نگران بودم که بخاطر تعارف و اینا قبول می کنی!

توچیزی لازم نداری بگیرم برات؟

لبم جمع می کنم.

-نه همه چی هست.

چشماتش را ریز کرد:

تعارف که نمی کنی؟

خنده ام آمد.

-نه.

تمام مواد پخته را مخلوط کرده بودم و همزمان هم پیاز داغ و نعنا داغ را جداگانه سرخ می کردم.

پیشانیم عرق کرده بود پس پنجره آشپزخانه را تا انتها گشودم تا هوای خنک وارد شود.

ناگهان زنگ واحد زده شد.

متعجب زمزمه کردم:

یعنی ناهیداینا اینقدزود اومدن!؟

بلوز صورتی همراه دامن سفیدگلداز شیک تنم بود و مناسب.

شالم را از روی این چنگ زدم و سراسیمه ازچشمی بیرون را نگریستم اما بادیدن کیارش خان جفت ابروهایم بالا پریدند و کوبش بی امان قلبم با دیدن چهره اش بی تاب و تندگشت.

آب دهانم را هیجان زده بلعیدم و درب را سریع باز کرده که کیارش نگاه اجمالی بهم کرد:

سلام!

تعارف نمی کنی؟

جلوی در را گرفته بودم که باحرفش باشرم کنار رفته و زمزمه ام آرام رسید.

-سلام خیلی خوش اومدین بفرماین.

بی حرف داخل آمد و روی تنها کاناپه جلوی تلویزیون نشست.

سکوتش بی اندازه مشکوک بود.

سرم پایین بود و داخل آشپزخانه شده تا قهوه ای برایش آماده کنم که صدایش از پشت سرم آمد.

_دایت خونه است؟

هینی کشیده و باچشم های گردشده به او که با ابروی بالاپریده خیره ام بود نگریستم.

-اع آقای نیکزاد لطفا؟

نخیر نیستند رفتند خرید.

پوف کلافه ای کشید و روی میزناهارای خوری لم داد و دست به سینه مانند بازجوها پرسید:

سریع بگو بین تو و اون یاشار چی هست؟

سرم را برگرداندم و دانه قهوه را می ریختم و همزمان نجوا مانند جوابش را دادم:

نمی فهمم راجب چی حرف می زنید رینس.

یک دفعه بازوم را کشید و مرا اسیر بازوهایش کرد و نفسم را قطع کرد.

زمزمه اش سوزنده بود دم گوشم.

_طرفه نرو خودم دیدم که با اون چشم های قلمبیده اش همش تورو می پایدا!

بگو زود؟

چشم هایم را می دزدیدم از نگاه کنجکاو و سوالی اش که این بار فشارمحکمی به آرنجم آورد و توپید:

د بگو واسه چی ازمن آمارت می گیره ها؟

چی بینتونه که بعداز مراسم موقع برگشت مخم رو تولید کرد تا بفهمه اونشب چکار بودی؟

تیزنگاهم کرد و موشکافانه افزود:

نکنه باهم؟...

آب دهانم به شدت خشک شده بود و نیاز به هوای تازه داشتم تا از عطرمدهوش کننده اش در امان بمانم.

کمی تقلا کردم تا رهایم کند اما چفت تر چسبید.

_جم نخور که راه فراری نداری منتظرم ارغوان؟

قلبم باشنیدم نامم از زیباش قدری آرام گرفت و دست از تقلا برداشته و:

توی شمال مامانش اینا همسایمونه واسه اون کنجکاو شده که من اینجا چکار می کنم.

دستش را زیر چانه ام قفل کرد و سرم را بالا داد و نگاهش نگاه فراری ام را شکار کرد.

_دروغ که نمی گی؟

می دونی که عاقبت دروغت واست گرون تموم میشه؟

نامحسوس پلک چشم پرید و بی اراده لب هایم تکان خورد:

به جون خودم راست میگم.

گوشه لبش بالا رفت.

_حالا واحب نبود قسم جونت و بخوری که...

رهایم کرد و روی صندلی نشست و توی فکر فرو رفت.

دست هایم می لرزید و نگاهم دو دو می زد، قهوه دم کشیده را داخل فنجان ریخته و همراه پای سیب جلویش قرار دادم که زیر لب روبهم غریب ادامه می دهد:

از دیشب مثل مرغ سرکنده ام باورم نمیشد که اون عوضی تورو بشناسه یا باهات... ولی حالا خیالم راحت که اون عوضی فقط سمت بخاطر همسایه بودن بلده نه چیزدیگه ولی...

نگاهی به من سر ایستاده انداخت.

-دیگه نمی زارم سمت و به زیون نجسش بیاره.

لبخندشرمگینی زدم و دوبشقاب از آبچکان کشیدم و آب کشیده و همراه دوقاشق و لیوان آب روی میز قرار دادم.

ساعت ده دقیقه به یک ظهر بود.

آش رشته راهم زدم برای خودمان کشیدم.

کشک و پیاز داغ و نعنا داغ را هم با وسواس روی بشقابش تزیین کرده بودم و با لبخند واضحی جلویش قرار دادم.

-نوش جان.

نیم نگاهی حواله ام کرد:

نمی شه نخورد ولی زشت نیست سرظهر او مدم خونه دایت؟

لبخندم را قورت دادم.

-نه راحت باشید دایی اینطوری نیست.

سرم را برگرداندم و برای خودم کمی کشیدم و همراه پیاله کشک و پیاز داغ ... کنارش نشستم و با دست به چانه همش زدم تا خنک شود.

_ارغوان خودت پختی؟

دستم خشک شد و اما جوابش را بانگاه به مردک چشم هایش دادم.

-چطور؟

بدشده؟

چندقاشق پرکرد و خورد و همزمان هم نوچی کرد.

_خیلی خوبه... آخرین بار آش خوردم مال نذری همسایه واحدپایینی بود.

نگاهم رنگ بغض و ناراحتی گرفت.

-خوب هرچی دوست دارین بهم بگین براتون درست می کنم.

دستش را روی میز گذاشت.

_خوشم نمیاد اینقد رسمی باهام برخورد می کنی... راحت باش تا منم بتونم بگم چی دوست دارم.

لبم را گزیدم.

-شما که خیلی راحت هستین خب، حالا نگفتین؟

ابرویی بالا انداخت.

_اول بگو تو.

-آقای نیکزاد!؟

_بگو تو؟

-آقای...

_یک کلمه بگو تو؟

(نعره ای کنان)

از جا پریده تکرار کردم.

-آقای کیارش؟

نفس عمیقی کشید:

نشد بگو کیارش تمام؟

چشم هایم درجدال بود تا اشکم هایم سرریز نشود.

بانگ شرم هم قوز بالا قور بود.

کنجکاو و خبیثانه پرسید:

چیشد ارغوان؟

پوفی کشیدم و از یخچال آب سردی برداشته و درون لیوان ریختم تا التهاب کم شود.

-شوخی بود نیست قربان.

ازجایش بلند شد و بی حرف از آشپزخانه خارج شد و کتش را هم برداشت و سمت درب رفت که هول کرده

دنبالش قدم تند کردم و سد راهش شدم و متاثرکنان زمزمه کردم.

-چرا لج می کنی آخه؟

اخم هایش عجیب با لب گاز گرفته اش در تضاد بود.

_برو کنار خانم محترم.

جاخورده به درب می چسبم.

-اع شما باز که لجبازی می کنین؟

نعره ای کشید و مچم را اسیر کرد.

_توکه من و غریبه می دونی و حتی باهام... پوف ارغوان از دستت کلافه ام می فهمی کلافه؟

اشک هایم یکی یکی راه باز کرده بودند و پریغض دلخور جواب دادم.

-احترام گذاشتن بهتون رو خودتون از اول تاکید کردین؟

حالا می خواین...

صدایش آرام و بم رسید:

نقصش کن ارغوان... این قوانین لعنتی رو بهم بزن... نمی خوام باهام غریب باشی بابا تو الان یک ونیم ماه پیشمی اما هنوز مثل روز اولتی!

چکارکنم که این تدافعه رفتاریت بریزه هان؟

لبم را زیر دندان گزیدم که باشصنتش لبم را آزاد کرد.

_ با اون چیکار داری تو؟

هلاک کردی من و بابا یک کلمه بگو کیارش تمام.

ضربان قلبم اوجش بالاتر رفت و رنگم به سرخی زد و گرمی شیارخون را داخل رگ هایم استشمام کردم.

آب دهانی نمانده بود که ببلم.

-بگم، میانین غذاتون بخورین؟

بخدا معدتون تحمل نمی کنه ها یک دفعه...

حرفم دردهانم ماسید وقتی

دستش روی لبم گذاشت.

شمرده شمرده عنوان کرد.

_ فقط بگو کیارش؟

سری باشرم تکان می دهم.

دستش را پس می دهم بالبخند از زیر دستش فرار می کنم.

نمی دانم شیطنت دخترانه از کجا آمد که اوهم با تعجب و بهت نگاهی بهم انداخت و یک دفعه خیزی برداشت که جیغ زنان سمت اتاقم دویدم تا خواستم در را ببندم یک پایش را لای در گذاشت و مانع شد.

_ فکرکردی می تونی فرار کنی ارغوان مگه اینکه دستم بهت نرسه.

ترسیده اماهیجان زده داد زدم:

آقای نیکزاد؟

دندان سایید و غرید:

مرگ نیکزاد درد و نیکزاد یک کلام بگو و خلاص.

در را محکم هل داد که عقب رفته و ترسیده به او که مرموز نزدیکم می آمد زل زدم.

-قربان.

انگشتش جلوی لبش قرار داد.

_ هیس.

دستش داغ و نگاهش نافذ و گیرا به عمق قرنیه نگاهم دوخت.

_ می خوام شرمتم و بریزم ارغوان.

لب هایم چندبار بازوبسته شد اما توان حتی کلمه ای را نداشته بودم.

سرش را دم گوشم برد و هرم گرمای نفس های سوزنده اش را آزاد کرد و تنم لرزید.

به شدت ضربان قلبم از این همه نزدیکی کوبنده به دیواره های قفسه سینم می کوبید که دستش را روی دیوار مابین خودش حائل کرد و پلکی زد.

_ خب؟

جای بلعیدن آب دهان هم نبود، کور کور التماس در عمق چشم هایم ریخته ام و به او که بانگاه دریده اش می کاوید خیره شدم.

مکثی کرد و گوشه شالم را کمی کشید که جفت دست هایم سپرشالم شد و چفتشان چسبیدم.

گوشه لبش تکانی خورد.

_ نمی فهمت ارغوان، توتوموم معادلات من و بهم می زنی!

چرا اینقدر فرق داری بابقیه، ها؟

فکم شروع به لرزیدن کرد و طاقت از کف داده بودم و اشک هایم یکی پس از دیگری راهش راباز کردند.

نفسش را کلافه فوت کرد که گرمیش روی پوست صورتم جانم را به یغما برد.

_ گریه ات واسه چیه؟

بی صدا اشک می ریختم که یک بازویم را گرفت و مرا کشاندتا در توالیت اتاق، درب را باخسونت باز کرد و مرا فرستاد و دستش را در هوا تکان داد:

بشور بیا ارغوان کار دارم.

هق هقم را در نطفه خفه کرده بودم درب را بسته به آینه وقتی زل زدم بادیدن صورت قرمز و چشم های کاسه خونم از خودم وحشت کردم.

سریع آب سرد را گشودم و مشت مشت آب را روی سرو صورتم پاشیدم.

نفس نفس می زدم و دلم حسابی رسوایی به بار آورده بود، حال چگونه به او که مرا نمی فهمید بفهمانم از قصد نبوده و زمانی که نزدیکم می شی این دل بی جنبه بازیش می گیرد و تالاپ و تولوپ هایش همه از سربی قراریش است نه چیزدیگر.

صورت‌م با حوله توال‌ت آویزان خشک می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم و از آنجا خارج می‌شوم که او را روی تخت‌م یافت‌م طاق باز درحالی که پاهایش روی کف موکت بود تنها کمر به بالا دراز کشیده و به سقف زل زده بود.

نیمچه لبخندی زدم و روبه رویش برای اولین بار صدایش کردم.

-کیارش خان خوبی؟

سرش را بی‌حوصله تکان می‌دهد.

متعجب به او زل می‌زنم که نگاه ناباورش را بهم می‌دوزد و باتردید می‌پرسد:

توچی گفتی؟

لبخندزیبایی‌نارش می‌کنم و دست‌هایم قفل هم لب می‌زنم.

-گفتم کیارش خان خوبی؟

چندلحظه مات‌نگاهم می‌کند و یک دفعه برمی‌خیزد و تابه خود بجنبم مرا اسیربازوهایش می‌کند و باز می‌پرسد:

بازم بگو؟

لب‌هایم آویزان می‌شود.

-اع کیارش خان داری ادیت‌م می‌کنی‌ها؟

مردانه می‌خندد و دست‌م را می‌گیرد و سمت آشپزخانه پاتند می‌کند.

_فکر می‌کنم خیلی گرسنم شده زودباش که می‌تونم الان به جای آش رشته تورو اول بخورم.

چشم‌هایم گرد و لب‌م را گزیدم و باشرم همراهش شدم.

تا پشت‌صندلی نشست زنگ واحد به صدا درآمد.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

_دایی احتمالاً از خرید اومدن.

سمت در پاتند می‌کنم و آرام بازش می‌کنم که چهره خسته دایی و لیلاخانم پیدا می‌شود.

-سلام خسته نباشین.

دایی لبخندنیمه‌بندی می‌زند و لب‌م را آرام می‌کشد:

قربون دخترگلم بشم که همیشه هوای باباش و داره، خانم یادگیرچطوری میان استقبال!

اون دخترت که شوهرکرد ولی نشده یکبار بیاد بهم بگه خسته نباشی باباجون.

لیلاخانم: کم غریزن علی خوبه فقط تانصفه رفتیما.

دایی نوچی می کند و بسته های سنگین را کنار درب می گذارد.

_ خانم من از کت و کول افتادم از این به بعد هرچی خواستی بگو خودش ازده اش بخره چرا من با این سنم برم دنبال این چیزا آخه؟

به هردو لبخند گرمی می زخم و وارد آشپزخانه می شوم که کیارش خان هم از جایش بلند می شود و دستی به موهایش می کشد.

دایی هنوز صدایش می آمد.

_ ببین خانم از الان طرف دامادت نگیر بابا من می مونم پیشت بعدا اینا که هرکدوم میرن خونه شوهر.

زن دایی: ولش کن اینحرفا علی این بچه کوش از صبحه نمی بینم.

دایی: سعید گفت میره پیش دوستاش بازی کنه و بعدش درس.

زن دایی کلافه لب زد: سعیدهمش بیرونه نگرانشم.

تا دایی خواست لب باز کند کیارش خان سرفه مصلحتی کرد.

_ سلام.

زن دایی فوری شالش را صاف و صوف کرد و پته تپه کنان جوابش را داد.

دایی هم با ابروهای بالا پریده اول نگاهی به من بعد نگاهی به او انداخت.

_ سلام از ماست جناب کیارش عزیز خوبی؟

از این ورا؟

کیارش هم پر جذبیه جواب داد:

گوشیش و ارغوان جواب نمی داد یک کار اداری باهاش داشتم که اومدم.

دایی: عجب!

خب کار اداری به کجا رسید؟

نمی توانستم لبخندم را پنهان کنم دایی رسماً به او می گفت.

"خرخودتی دروغ بهتری نبودگی!"

تعارف کردند که بشیند و کیارش خان هم بی حرف نشست.

لبم راجمع کردم و از فلکه سماورگازی آب جوش را درون قوری ریخته ام و درکنار استکان و شیرینی تازه گذاشتم و باشرم وارد پذیرایی شدم و جلوی هرکدام استکانی گذاشتم و خودمم روی تک مبل نشستم.

لیلاخانم: پدرجان خوب هستن؟

کیارش خان سری تکان می دهد.

_بله سلام دارند خدمتون.

ساعت روی دونیم ظهر بود که ازجایم بلندشدم و سمت آشپزخانه رفته و به تعداد بشقابی گذاشتم و قابلمه هنوز داغ بود پس نیاز نبود گرمش کنم.

سریع دوبشقاب خودمان را درون قابلمه کوچکی ریختم و آب کشیدم.

یک ظرف شیشه ای متوسط هم برداشتم و داخلش را از آش رشته پر کردم و روی میز قرار دادم.

زنگ واحد آمد و احتمالاً سعید است.

صدای خوش و بشی آمد و متعجب به ناهید و احسان خیره شدم که زن دایی داخل آمد و دواستکان برداشت.

_دستت دردکنه عزیزم واسه ناهید وبقیه هم بشقاب بزار.

چشمی می گویم و از نو بشقاب می گذارم.

از آشپزخانه خارج می شوم و همزمان با ورودم با احسان احوال پرسی می کنم.

به احترامم بلند می شود.

_سلام ممنون از لطفتون.

لبخندمحو می زنم و نگاهم به نگاه سرد ناهید گره می خورد.

سرم را برمی گردانم.

-ناهار آماده است دایی جان.

بزرگ تر بود و رئیس خانه.

لبخندپهنی می زند:

پس بسم الله بچه ها بلندشید.

کیارش خان کتتش را برمی دارد:

نه ممنون دیگه مزاحم نمیشم.

دایی دستی پشت شانۀ اش می زند.

_توکه تعارفی نبودی کیارش جان؟

کیارش لبش را جمع کرد.

_ نه ديگه مزاحم نميشم.

دایي هم برداشت نه گذاشت و گفت:

میل خودته ولی این آش رشته ارغوان پخر رو از دست میدی.

خودش و بقیه را سمت آشپزخانه هدایت کرد.

کیارش خان نگاهی بهم انداخت که با لبخند لب زدم.

-بمون عیبی نداره.

دستی به موهایش می کشد و اشاره می کند جلوبروم که عقب تر گرد می کنم.

-اول شما... سنتون چقده؟

پوفش را شنیدم.

_ باز گفتی شما!؟

سی و دوسالمه.

متعجب به او که تیرنگاهم می کرد نگریستم.

-واقعا!؟

بهتون نمی خوره... نهایتا بخوره بیست هفت یا هشت.

خندید یک خنده تلخ و بی صدا.

_ بریم من گرسنمه وقت زیاده واسه بازجویی من.

کنایه ام هم به شوخی زدم.

-شماکه عجله داشتین تشریف ببرین؟

نیمه نگاهی حواله ام کرد.

_ مزه نریز که دندونام له له می زنن واسه گاز گرفتنت.

خنده ریزی می کنم و هردو سمت آشپزخانه می رویم.

دایي با ابروهای بالارفته بهم نگاهی انداخت.

_ بفرماید.

جا برای کیارش خان باز کرد که کیارش هم نگاهی به او و لیلاخانم انداخت و سپس به سعید.

میزشش نفره جا برای من نبود.

لیلاخانم رو به پسرش می گوید:

سعیدجان تومیری روی میزناهارت و بخوری؟

سعید نگاهی پرسوال به مادرش انداخت که لایلاخانم باچشم و ابرو اشاره کرد بلندشود.

کیارش هنوز ایستاده بود و سعید بی حرف از جایش بلندشد و کیارش خان هم اشاره کوچکی بهم کرد و نشست.

آب سرد را برداشتم روی میز قرار دادم.

احسان: خیلی خوشمزه لایلاخانم دستون دردنکنه.

زن دایی لبخندکوچکی زد:

نوش جان ولی زحمتش رو ارغوان جان کشیدن.

نگاه احسان سمت معطوف شد.

_دستون دردنکنه خیلی هم جا افتاده و خوشمزه شده.

لبخندواقعی نثارش می کنم.

-نوش جان.

بشقاب را تانصفه پر می کنم کمی کشک و نعنا می ریزم و مزه اش می کنم.

دستم روی پایم قرار داده بودم که یک دفعه دستم اسیردست تنومندی شد.

نگاهم متعجب به کیارش خان که خونسرد تکیه زده بود و غذایش را می خورد کج شد.

فشاری به دستم آورد که بی حرف تقلا کردم تا آزاد شود اما سفت تر چسبید و ول کن نبود.

شرمزده بادستی لرزان قاشقم را پر می کردم و از آن می خوردم.

ناهید عقب کشید و بی حرف از آشپزخانه خارج شد.

احسان هم کمی تندتر غذایش را تمام کرد تا به ناهیدش برسد.

بشقابم که خالی شد دایی جلو آمد.

_بریزم برات باباجان؟

لبخندلرزانی می زنم.

-سیرشدم ممنون.

از جایم بلندمی شوم که دستم رها شددو با دلی آشوب شده ظرف های کثیف را جمع کرده و داخل

سینک انداختم و مشغول شست و شو شدم.

نگاهش سنگین روی تنم درگردش بود به خوبی می دانستم زیرچشمی مرا می پاید.

زن دایی ظرف هارا جمع کرد و کیارش و دایی علی هم سالن رفتند.

سعیدبشقاب کثیفش را آورد و دور لبش را هم با دستمال کاغذی پاک کرد.

-دستت طلا ارغوان جون.

لبخندی به لحن جدیدش می زنم.

-نوش جاننت سعیدجان.

زن دایی چایی را دم می کند و نرم لب میزنم.

-من برم درس بخونم از صبح فقط جزوه خوندم.

سری تکان می دهد.

_برو عزیزم بابت آش رشته هم ممنون خوشمزه بود.

-کاری نکردم.

از آشپزخانه سمت اتاقم می روم و درش را می بندم.

مشغول می شوم و نمی دانم چقد گرم درس بودم که به تلفن همراه پیامی می آید.

سریع بازش می کنم و باخواندنش لبخند عمیقی می زنم و بالشت به بغل جوابش را می دهم.

"خب من چکارکنم پیام اونجا که حوصله شما سرنره؟"

سندمی کنم و می فرستم به کیارش خان.

سریع جوابم را می دهد.

"باشه پس من میرم کلی هم کاردارم البته الان فقط خوابم میاد"

انتظار نداشت که تعارفش کنم.

از جایم بلند می شوم دستی به پیراهنم می کشم و راهی سالن می شوم اما بادیدن دایی که بادهانی

باز خوابیده بود خنده تم گرفته بود.

آش رشته هم سنگین بود و باعث خواب همه شده بود.

نگاهی بهم می اندازد:

بیا باهم بریم خونه من.

اخمی نازک چاشنی ابروهایم می کنم.

-نه کیارش خان شما برین استراحت کنین.

قدمی سمتم برداشت.

_ یعنی می خوامی من و از اینجا بیرون کنی؟

هوم؟

حق به جانب دست به سینه می شوم.

_ مگه نگفتین خوابتون میاد خب برین ولی هرطور دوست دارین ها... می خوامی بمونین و با دایی خواب آلود من درد و دل کنید.

ابرویی پروندم که لبخند یک طرفه ای زد.

_ توکه میای شرکت و خونم واسه کار؟

چشم هایم از شنیدن تهدیدش گردش.

دستش را جلو آورد.

_ بیا بریم اینجا کاری نداری؟

لبم راجع می کنم.

-لطفا منم شب مهمونی میام پس همیشه خواهش می کنم درک کنید.

بی حرف نگاه معناداری کرد و کتتش را برداشت و سمت در قدم برداشت.

پوفی کشیدم و دنبالش رفتم و کتتش را گرفتم و بهش کمک کردم ببوشد.

-ناراحت نشو لطفا ببین نگفتی چی دوست داری برات بپزم؟

با اخم توپید.

_ زهرمار بلدی حتما بپز!

مرا حاج و واج می گذارد و در را می بندد و نگاهم به جای خالیش می ماند.

شب پاگشا...

نگاهم فراری از تیزبینی و بی پروای یاشاری که از هیچ چیزی ابایی نداشت و باکمال وقاحت مرا دید می زد.

نمی توانستم نگاه های معنا دارش را تاب بیاورم و زیرچشمی به کیارش خانی که با اخم مشغول گفتگو با شوهرخاله اش بودانداختم.

خواهرا احساس الهه مدام دور و برکیارش می پلکید و چیزهای سرهم می بافت.

تلفن همراهم را درآوردم و پیام کوچکی برایش فرستادم.

"تمام دنیا اگر مرا از خود براند باکی ندارم لیکن دوست چرا خود را ازم می راند!؟"

قهری آقای اخمو؟"

سندکرده و فرستادم.

الکی مشغول بازی شدم تا حواس بقیه راستم خودم معطوف نکنم.

نگاه سنگینی رویم سیاه انداخت و من خوب می دانستم از آن اوست.

همراهم در دستم لرزید و باهیجان پنهان شده صفحه اش را باز کردم اما چشم هایم از پیامش درشت شد.

"بیا پشت استخر"

وقتی سرم را بالا آوردم او را در جای خودش ندیدم.

پوف کلافه ای کشیدم جز اون یاشارکفتار هیچکس حواسش بر من نبود.

بی توجه از جایم بلندشدم و آرام سمت در قدم برداشتم.

خوبی خونه های دوبلکس این است راه زیادی برای سوراخ موش پیدا می شود.

هن هن کنان خود را به پشت استخر رساندم.

-کجایی؟

آهائے...

یک دفعه دستی قدرتمند روی دهانم گرفته شد و توی تاریکی مطلق فرو رفتیم.

قفسه سینه ام از ترس و وحشت تند و کوبنده بالاوپایین می شد که صدایش آرامش را بر من هدیه کرد.

_منم.

همین کافی بود تا از رعب و وحشت خلاصی یابم و چنگ بزنم به بازویش و نجواکنم.

-چپشده چرا اینطوری؟

هرم نفسش را درهم دمید و رها کرد تمامی گرمای که، بوی طعم نعنا می داد بر صورتم پخش شد.

مشت شدن دست هایش کنار پهلوهایم را حس کردم و بعدش صدای عصبی و کلافه اش.

_ این پسره یاشار دنبالت بود عوضی معلوم نیست چرا زم کرده به تو...

ضربان قلبم با جمله اش بالا رفت و نگاهم ترسیده گشت که با تردید پرسید:

تو چت شد!؟

ارغوان بهم راست گفתי دیگه، می دونی من از دروغ بی زارم؟

شرمنده ام کیارش عزیزم اما نمی توانم شاید روزی برایت بازگو کردم.

نمی دانم چقد در همان حال ماندیم که صدای دور شدن قدم هاب یاشار را شنیدیم.
نفس راحت کشیدم که دستش این بار نرم روی شکم جای گرفت و لحنش نرم تر شد دم گوشم.
_خب کجا بودیم؟

آها چرا نیومدی باهام، می دونی تارفتم اعصابم خرد بود و خوابم نبرد برای همین مشغول بررسی شدم و ساعت رو کلا فراموش کردم.

بی اختیار به یاد آوردم امشب دوساعت و ده دقیقه دیر کرده بود!

-خیلی برات نگران شدم.

باشیطنت خاصی لب زد:

چرا بانو؟

قلبم از شنیدن بانوگفتنش تکانی خورد و لب های خشکیده را با زبان تر کردم و بحث را ناشیانه کشاندم به مکان.

-اینجا کجاست؟

چرا لامپ نداره؟

بهنتره بریم ممکنه متوجه موقعیتمون بشنا؟

نوجی کرد و چیزی را لمس کرد که یک دفعه همه جا روشن شد و من چشم هایم را بادیست پوشاندم و زمزمه ام حیرتم را بیان کرد.

-وای خدا حداقل یه ندای می دادی بابا کور شدم.

آن یکی دستم را کشید و دنبال خود دواند.

باشک دستم را از روی چشم هایم برداشتم بادیدن سالن ورزشی مات شدم، مرا روی یکی از آنها نشانند و عمیق زل زد بهم.

آب دهان را صدادار بلعیدم، گوشه لبش بالارفت و دستش روی شالم نشست.

_بردارم؟

به او اعتماد داشتم اما بحث محرم و نامحرم بود!

سری به معنی نه تکان دادم که اخمی کرد: چرا؟

لبم را جمع کردم و لب تکاندم.

-مانا محرمیم.

خندید یک خنده عصبی و حرصی!

_بی خیال ارغوان کی مرده رفته اون دنیا که تو دم از محرم و نامحرم می زنی... خیلی ها خودشون کلی زن ها رو دید می زنن اما کسی بهشون خرده نمی گیره؟

هاج و واج به لحن حق به جانب و عصبی اش خیره بودم که یک دفعه شالم را از سرم کشید و او مات ماند و من کیش!

نگاهش به خرمن طلایی بلند موهایم بود و نگاهم من به او که بادهای باز و چشم های حدقه درآمده زل زده بود.

_وای خدا چی می بینم!؟

دستش همراه با لرزشی مشهود جلو آمد و لای موهای پریشانم نشست و نوازش وار حرکت کرد. نمی توانستم مانع دویدن جریان خون در سلول های بدنم شوم.

_خیلی براق و قشنگه ارغوان!

نگاهی به چشم های مخمور شده ام انداخت.

_چت شد؟

پلکی زدم و سربه زیر نجوا کردم.

-کسی اگه به موهام دست بزنه خوابم میاد.

خندید انگار نه انگار که تاچند دقیقه پیش همه را به سلابه کشیده بود.

این بار آزادانه تر موهایم را لمس می کرد.

-ولی بده خدا راضی نیست که دوتا نامحرم اینطوری بهم دیگه...

_هییس!

لبم را آویزان کردم که رج موهایم را به سه قسمت جدا کرد.

متعجب به او خیره شدم.

-چکار می کنی؟

تشرش آرام بود.

_تکون نخور، دارم می بافم.

متعجب و گنگ زمزمه کردم.

-می بافی!؟

مگه بلدی؟

صدایش آرام و گیرا آمد.

_ آره قبلانا همیشه مال کتی رو می بافتم.

آرام می گیرم و خیره به جلو می شوم.

وقتی کارش تموم می شود باشفق می گوید: عالی شد.

اما، تا نگاهش به من خواب آلود می افتد مردانه می خندد و دماغم را می کشد:

پاشوشیطونک که همینجا می خورمتا؟

پلک های سنگیم را تکان می دهم که مرا یک دست بلند می کند و از فرط هیجان و ترس گردنش را محکم می چسبم.

-وای خدا...-

_ هسس!

روی صندلی پوشنده ازچرم می نشاند و مراهم در آغوشش جابه جا می کند.

_ خیلی بغلی و سبکی!

مشتی بی جان به او می زنم.

-بابا زشته لطفا.

نوچی کرد.

_ ارغوان؟

هوم آرامی می کنم که دستی به صورتم می کشد و سرم را سمتش متمایل می کند.

_ می خوام با دایت حرف بزئم تاباهمدیگه نامزد کنیم.

چندبارپلک می زنم تا هضم حرف هایش را بفهمم.

-نمیشه چون من... من...-

متعجب و کنجکاو حرفم را از سر می گیرد:

توچی؟

نمی دانستم حرف از یاشاری بزئم که شوهرخواهرش شده بود و زندگی را برهم بزئم.

لبم را گزیدم و سعی کردم از او فاصله بگیرم.

-هیچی من آمادگی ندارم و اینکه من یک ماه دیگه میرم روی بیست ولی تو سی و دو سالته!

لحنش غریب شد.

_ سن ملاک نیست مهم دله.

پلک هایم را می بندم تا صحت حرف هایم را نفهمد.

-اماتو تک پسرخاندان نیک زادی و من دختر یک روستایی... کم کمش برات کلی دخترهای سرمایه دار و زیبا دور و برته و من چی؟

پوف کلافه ای کشید و یک دفعه مرا روی زمین گذاشت و دستی به صورتش کشید.

_حرف آخرته؟

نه مجبورم کیارش عزیزم به خاطر تو بخاطر خواهرت و بخاطر آبروی خودم و دایی علی ام.

چشم هایم همراه با اشک بسته می شود که کنارم می زند و تند و سریع خارج می شود.

اشک هایم یکی پس از دیگری می آید و من نمی فهمیدم چه کسی را از دست دادم...

صورتم را شسته و باصدای گرفته و چشمانی سرخ وارد سالن پذیرایی شدم که دایی نگاهش سمتم کشیده شد.

_کجا بودی باباجان؟

دستم را بی حوصله به جای تکان می دهم.

-رفته بودم هوا خوری.

سری تکان داد و من نمی فهمیدم این یک ساعتی که نبودم چرا حرف هایشان هنوز تمام نشده بود.

یک گوشه نشسته بودم و در فکر فرو رفته بودم.

صدای خنده بلند الهه باعث شد نگاهم را به او که در کمال تعجب با کیارش بگو و بخند می کرد معطوف کنم.

یاشار هم پوزخندزنان کنار کتی پیچ پچی کردند و هردو باهم خندید.

منی دانم من در کجا سیر می کردم که دور و برم را اینها گرفته بودند.

برادر کوچک تر احسان، محسن که دانشجوی نرم افزار و بیست و چهار سال سن داشت جلویم آمد.

_ببخشید می تونم پیشتون بشینم؟

شرمنده کمی به دسته مبل چسبیدم که بالبخندجذابی نشست و تشکر کرد.

جوانی رعنا با تیزی اسپرت و چهره ای بی نقص!

چشم هایش عسلی و بینی اش صاف و لب هایش متوسط بافکی کشیده!

چهره اش به مانندخوانندها می ماند تا دانشجوی.

صدایش آرام و همراه آرامش ظنین انداخت.

_شما چرا توی بحث هاشون شرکت نمی کنین؟

بی حوصله شانه ای بالا انداختم.

-حوصله شوخی ندارم همین.

لبخندبامزه ای می زند و رو به جمع جوانان می گوید:

بچه ها بریم شام.

سرش را سمت می کند.

_بفرماید خانوم؟

لبخندی تعارفی می زند و همراهش همقدم می شوم متوجه دو نگاه سنگین روی خودم کلافگی مرا تشدید می کرد.

در آخرمجلس نشستم که این بار محسن خان هم صندلی بغلم را کشید و با لبخند رویش نشست.

در صندلی سمت چپم هم کیارشی نشست که ازمن جواب رد شنیده بود.

الهه هم خود را جای داد و بغل دست محسن هم کتی و یاشار قرار گرفتند.

سمت صدرمیز بزرگترها و رو به پایینش جوانان بودیم.

خوشبختانه خدمه زیاد داشتند و من نیز زحمت کمک کردن را به خودم ندادم.

همه چیز که روی میز چیده شد؛

زرشک پلو و باقالی پلو با ماهیچه، کباب کوبیده و بختیاری، سالاد فصل و سالاد مکزیکی...

فخر بیداد می کرد و من نمی دانستم از کدام شروع کنم.

محسن وقتی معلم را دید خودش پیش قدم شد و برایم باقالی پلو همراه کباب بختیاری کشید و جلویم قرار داد و از آن طرف هم صدای سایش دندان های کیارش خان بلند به گوشم می رسید.

شرمگین از او تشکر کردم که صمیمانه لبخندزیبایی تحویلیم داد.

یک دفعه بغل دستم بشقاب سالادفصلی قرار گرفت و کیارشی که با احم سالادم را جلویم قرار داد و احم هایش حسابی درهم بود.

نمی توانستم میان دوچشم کنجکاو و تیز و سنگین شامم را میل کنم تا می آمدم قورتش دهم به گلویم می زد و فقط آب بود که مرا نجات می داد.

تاآخر صرف شام از شرم خجالت ذره ای حتی برنج نخورده و یک گوشه نشسته بودم.

ناهید و الهه مدام می خندید و پچ پچی می کردند.

بعداز صرف شام احسان همه را سمت سالن بیلیارد کشاند و ازهمه خواست بازی کنند اما من عقب کشیدم و تاکید کردم از بازی سردر نمی آورم و پوزخندتحقیرآمیزناهید روی مخم ویراژ می داد.

همه یک به یک باختند جز ناهید والهه وکیارش خان...

نگاهم به کیارشی بود که مسلط گویی را هدف گرفته و بایک ضربه گویی هفت را داخل سوراخ انداخت و برنده بازی شده بود و الهه مدام برایش عشوه می آمد و تعریفش را می کرد.

بی حوصله رو به محسن که کنارم نشسته سرکج کردم.

-نمیشه از اینجا برم بیرون حوصلم سر رفته؟

سری تکان داد و ازجایش بلندشد و دستش رانمادین راهنمایی کرد.

_از این طرف لطفا.

لبخندمحو می زدم و همراهش همقدم شدم.

_شما چی؟

ازمادرم شنیدم شماهم دانشجوی؟

سریه زیرجوابش را می دهم.

-بله اومدم اینجا و رشته طراحی و گرافیکه...

دست هایش را درون جیب شلوارش فرو برد.

_خیلی هم عالی.

بی حرف قدم می زدیم که دستش جایی تکان داد.

_بفرمایین از این سمت.

وقتی به سمتی که گفته بود نزدیک شدم با لبخند روی تاپ دونفره اش نشستم که از پشت کمی هلم داد.

لبم را می گزیدم تا صدایم بلند نشود و متانتم را بر باد دهد.

_خوب از اینجا راضی هستین؟

بی اختیار یاد کیارش افتادم.

-خیلی.

خنده کنان.

_کجاش؟

اینجا که دود داره آبش هم کلر داره، همه پیش مصنوعیه مال شما خوبه که شمال هستین و از همه چی طبیعی بهره می برین.

یادشمال و گیلان لبخندم را جان می بخشد.

-آره اونجا بهشته اگه واسه دانشگاه نبود نمی اومدم.

سکوتی همه جارا فرا گرفت و بادیدن هیکل کیارش خان تعجب و بهتم افزوده شد.

دستش داخل جیب شلوارش بود ونگاهش همراه اخم مرا هدف گرفت.

_بریم تو اینجا سرده در ضمن محسن جان احسان باهات کار داره.

محسن شرمنده از ما جدا می شود و من سربه زیر به کفش های ورنی و براقش زل می زنم که نیش می زند.

_بامن اینقد خودمونی نیستی که با این پسره هنوز از راه نرسیده دل وقلوه می دادی و نیش باز بود.

لبم را می گزم تا تلخ نشوم به کام او که عشقم حساب می شد و من برای حفظ آبروی خودم و خودش فاصله را ترجیح می دهم.

جوابی از من دریافت نکرد اخم هایش درهم می شود تا قدمی سمت برمی دارد الهه جیغ کنان هیجان زده خود را در آغوشش می اندازد و من مات می مانم به وقاحت این دختر!

_وای کیا بیا ببین که دارند تورو نشون میدن تلویزیون.

متعجب و دلخور و غم زده از کنارشان بی صدا رد می شوم اما حرفش خنجربرنده ای بود بر افسار دلم.

_بریم گلم فقط تویی بفکرم.

حسادت مانند موربانه برقلبم می تازید و ناخواسته نگاهم رنگ تنفر و کینه گرفت سمت الهه ای که تادیروز محل سگ هم نمی داد و حال شده بودعزیر دل کیارش خان.

چه گفت!؟

کیا!

همه با هیجان به گفته های کیارش خان گوش سپردند که به عنوان تاجرصادرات کیف وکفش چرم و انواع پارچه ای سخنرانی می کرد.

نگاهم به تلفن همراهم بود و فردا صبح باید بروم تا صبحانه اش را آماده می کردم.

نمی دانم چقد طول کشید و همه عزم رفتن کردیم و من در سکوت شاهد لاو ترکاندن کیارش و الهه بودم و در خود خودخوری می کروم و ناخن روی کف دست می خراشیدم.

تاصبح صحنه ای بو*س*ه روی صورتش از دیدم محو نمی شد و دائم لبم را می گزیدم که به من ربطی ندارد اما مگر دل این حرف ها سرش می شد!

صبح بازنگ هشدار بیدار شده و سریع آماده شدم و چند لقمه سرپایی درست کردم و عازم منزل کیارش شدم.

با کلید واحد را باز کردم و بی سرو صدا تمام یک صبحانه ایده آل را تهیه کردم.
قهوه و شیر، تخم مرغ عسلی و مربا کره، آب میوه و مجنون شیروخرماگردو و عسل.
دستم را بهم کوباندم و بارضایت به میز رنگین و زیبا خیره شدم که صدایش از پشت سرم آمد.
_چرا اومدی؟

متعجب لب زدم.

-خودتون گفته بودین صبح ها براتون صبحانه آماده کنم؟

خیره خیره نگاهم کرد و از کنارم رد شد و من لب هایم را زیر دندان فشردم تا نگاهم کج نشود
روی اندام عضله ای و بازوهای قطور و بادکرده اش!

باسرو صدای پشت سرم نگاه مات و گنگم به او که تمام بشقاب های مربا و تخم مرغ و غیره را
درون سطل آشغال می انداخت حیران ماند.

میزکه خالی از هرچیزی شد، ظرف های کثیفش را درون سینک انداخت و بی توجه بهم دستانش را
شست و تنه زنان از کنارم رد شد.

_لازم نیست دیگه بیای اینجا واسم چیزی درست کنی فقط قبل از رفتن حتما درو ببند.
رسم مرا از خانه اش بیرون کرد.

دست های مشت شده ام را کنار پایم تکان دادم آمدم دهانم را باز کنم اما چیزی به ذهنم نرسید و من
عصبی از آن خانه دوست داشتنی خارج شدم و در راهم آرام بستم.

ازپله ها تندتند پایین می رفتم و تا رسیدن به شرکت سلام مختصری با ژاله کردم و وارد اتاق
مدیریت شدم.

یک و نیم طول کشید تا جناب کیارش خان تشریف بیاورند بادیدنم یک تایی ابرویش بالا پراند.

من بادقت به تیپ غیر رسمی اش دقت کردم، پیراهن چهارخانه سفیدومشکی همراه شلوار جین
مشکی و کفش اسپروت و عطری که تند بود و به مزاقم خوش نیامد.

بی حرف پشت میزش نشست و با لپ تابش شروع کرد.

منتظر ایستاده بودم که بی نگاه بهم لب زد:

پرونده کامل طراحی کیف وکفش را برام از قسمت بایگانی بیار.

سری تکان می دهم.

-چشم قربان.

از دفتر خارج می شوم و به طبقه پایین می روم و پرس وجو اتاق بایگانی رو پیدا می کنم با کمک
خود شخص پرونده را بعداز یک ساعت گشتن پیدا می کنیم.

پرونده را می تکانم و پاتند می کنم و تا می خواهم وارد شوم ژاله چشم و ابرو می اندازد.
متعجب تقی به در می زوم که صدایش می آید.

_بیاتو.

در را بافکری مشغول باز می کنم اما بادیدن الهه آن هم دریغل کیارش خان نفسم بند می آید و دیدم
تار می شود.

سریه زیر سلامی می کنم و پرونده را جلوییش می گذارم که رویهم سرد می گوید.

_دوتا قهوه بیار.

چشمی آرام زمزمه می کنم و از آن اتاق نفس گیر خارج می شوم.

هنوز دستانم می لرزید و برایم دشوار بود باور اینکه کیارش خان...

پوفی کشیدم و قهوه را دم کردم. صورتم را آب سردی زدم تا از التهاب درونیم کم کند.

باچهره ای سخت شده و بی تفاوت سینی قهوه را جلوی رویشان می گذارم و خیره به عمق نگاهش
لب می زوم.

-امر دیگه ای نیست قربان؟

_نه.

پشت میزم قرار می گیرم و سعی می کنم آنها ندید بگیرم اما خنده های ریز الهه روی اعصابم بود.

_آخ کیا!

نه نکن.

اع!

باشه منم بلدما...

نمی دانم چه ها می گفتند که الهه مدام دلبری می کرد و ناز می خرید.

دستانم علنا لرزش داشت و قلبم...

آه از قلبم که شاهد خلوت بازی آنهاست.

یک دفعه همه جارا سکوت فرار می گیرد و پشت بندش صدای گیرایی الهه همراه با آهی توگلو می
آید.

نمی توانستم سرم را بلند کنم و به او خیره شوم که چه ها می کند که این دختر از خود بیخود شده
بود و از سرلذت ناله می کرد.

یک دفعه صدای خش دار کیارش خان آمد.

_ الهه بلندشو بریم اتاق استراحت.

الهه لبخندزنان توام عشوه و لوندی چشم غلیظی کرد و پای به پایش همراه شد.

من جای آن دخترک بی حیا شرمم شده بود.

اتاق استراحت کیارش کنارمیزم بود و من صدای آه و ناله شان را می شنیدم و به حرف دایی علی پوزخندی زدم که او را امین و مردخوبی می دانست.

کجا بود ببیند این مرد به ظاهرنمارا.

اگر زده ای برای کیارش خان ارزش قائل بودم باکار امروزش همه بر باد رفت و دیدم نسبت به او تغییر کرد.

نمی دانم چقد در فکر بودم که صدای جیغ هیجان زده و پشت بندش صدای بریده الهه شنیدم.

_وای کیارش مُردم!

نمی دانستم چه شده بود اما ماندنم را صلاح ندانستم و کیفم راچنگ زدم و از اتاق خارج شدم.

ارغوان نمی دانست کیارشی که تاحالا باهیچ دختری نبوده برای آنکه حرصش را در بیاورد الهه را درون اتاقش برد اما نه برای معاشقه بلکه او را تاحدی ترساند و ناله های الهه از سر ترس و وحشت بود و یک دفعه کیارش دست در گلوی الهه می فشارد و سکوت فرا می گیرد و وقتی او را رها می سازد جمله ای ناخواسته می گوید را ارغوان می شنود و دچار سوتفاهم می شود.

داخل کلاس، استاد توضیح می داد و من فکرم پیش کیارشی بود که دم از علاقه می زد و اما با یک نه سریع جایگزین پیدا کرد.

از درون ناراحت و ویران بودم اما سعی می کردم بهشون فکر نکنم، مگر می شد؟

بعد از اتمام کلاس ها نگاهی به ساعت تلفن انداختم، عقربه بزرگ پنج عصر نشون می داد.

کلافه وار سرم رو پایین انداختم و قدم هایم شتاب زده شد.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ واحد رو زدم.

چندی بعد در توسط ناهید باز شد، متعجب سلام آرامی زمزمه می کنم که جوابم سرتکان داد و وارد اتاقش شد.

کیفم را کنار دستم سُر می دهم و بی حوصله وارد اتاق می شوم و لباس هایم را عوض می کنم.

برای امشب تصمیم می گیرم برای خودمان قورمه سبزی تهیه کنم.

ظاهرا دایی و لیلخانم منزل نبودند، وارد آشپزخانه شده ام و به تعداد برنج خیس می کنم و لوبیا را آبپز می کنم.

سبزی را از فریزر درآورده تا کمی نرم شود، گوشت قرمز را درون آب قرار دادم و یک پیاز بزرگ را نگینی خرد می کنم.

لیموعمانی را هم جداگانه درون آب جوش پنج دقیقه می گذارم تا تلخ ایش گرفته شود.

پیاز را درون روغن داغ شده همراه دُمبه تفت می دهم، گوشت قرمز را هم اضافه می کنم و زردچوبه و فلفل سیاه را به اندازه می پاشم و می گذارم خوب سرخ شود، درحین که رنگش طلایی شد سبزی را هم همراه آب اضافه می کنم و سرش را می گذارم تا نرمک نرمک جا بیافتد.

وقتی لوبیاهم پخته شد، داخل آبکش ریخته و چندباری آبکشی کردم و سپس درون قابلمه خورشت که قل قل می کرد اضافه کردم.

آب برنج را هم گذاشتم و شروع کردم به دم گذاشتنش...

دستمال را روی پیشانیم کشیدم و نفسم را رها کردم، به اتاق رفته و جزوه ام برداشتم و حینی که خیار و گوجه فرنگی را خرد می کردم، جزوه هم می خواندم.

وقتی سالادشیرازی تمام شد خسته دست هایم را شستم و ادویه های مناسب را درون سالاد ریختم.

خسته جزوه ام برداشته و پادرون اتاق نهادم.

سرم روی متکا بود و خودمم چشمانم بسته، متوجه بسته شدن دراتاق شدم، کمی کنجکاو و مشکوک شدم، چراکه ناهید اصلا اهل وارد شدن داخل اتاق نبود،

روی خوش نشان نمی داد.

سنگینی نگاهی را حس کردم زمانی که بهم نزدیک شد ضربان قلبم کوبش را ازسرگرفت.

چشم هایم را بسته بودم او گمان می کرد من درخواب هستم.

تنش سایه افکند بر روی صورتم، زمزمه اش جان می ربود.

_ کجارتی بی خبربانو؟

خیره نگاهم می کرد و مشت هایم کنار پهلوام چسبیده بود که نفسش را آشفته رها ساخت.

_ ازم ناراحت شدی زود رفتی؟

بین و من اون دختره چیزی نیست اون... باباش یعنی شوهر خاله ام می خواد من و اون رو به ریش هم ببندد!

ارغوان من تورو... (کلافه)

من الهه رو اصلا محل سگ نمیدم نمی دونم چرا شله است؟

او فکر می کردم خوابم، شالم را کنار زد و دستش خرمن موهایم را شکار کرد.

طره ای موهایم را جلویی بینی اش گرفت و زمزمه کرد:

بویی زندگی می دی ار خوانم.

آخ که باقلیم چه ها می کرد، چه بی رحمانه نفس را از من می ربود و باهر بازدمش جانم را به یغما می کشید.

دستش همچنان تارهایم را رتد می کرد یک دفعه شال را به کل درآورد و سرش خم شد...

غلٹی زدم و وانمود می کنم درحال بیدار شدنم.

خمیازه ای مصنوعی می کشم و کش و قوسی به کمرم می دهم، همین لای چشمم را باز می کنم او را رخ به رخ می بینم، چشم هایم لوچ می شود و متعجب می پرسم:

شما اینجا؟...

نگاهی به خودمان انداختم و از جایم بلندشدم، بی حرف قامت راست کرد و بایک قدم جلو آمد و تمام تنم را به یک باره در کوره انداخت.

چشم هایم درشت شده بود و به او که سفت مرا در بغل می فشرد نگریستم، چشم هایش بسته بود و بازوهایم را چنگ می زد.

آهسته صدایش زدم:

خواهش می کنم ممکنه کسے...

دستم را کشید و سمت دیوار کوباند و باخشونت خاصی دستانش حائل تنم و دیوار کرد و با اخم غلیظی خیره ام شد.

_چرا بی خبر رفتی؟

شانه ای بی قید بالا انداختم.

-چون شما درحال خوش گذرونی بودین.

اخمش باز شد و متعجب زمزمه کرد:

نه، منکه کاری نکردم.

کنایه وار سرم را تکان می دهم.

-بله شما کاری نکردین، من بودم دست الهه رو کشیدم توی اتاق استراحتم و صدای آه وناله...

یک دفعه دستم را محکم کوبیدم جلوی دهانم و متعجب و شرمزده به موکت زل زدم.

کاش زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید.

یک تایی ابروانش را بالا پراند و زمزمه اش شرمم را افزود.

_آره یک چیزهایی یادم اومد الهه و من و اتاق استراحت و...

لبش را دم گوشم رساند:

من ... (حرفش را خورد) تویک چیز دیگه ای ارغوان.

متعجب از لحنش تقلا کردم تا از دایره تنگ وار خلاص شوم.

متوجه که شد چفت در چسبید و بازیرکی پرسید:

جات مگه بده؟

عصبی تشرآرامی زدم:

لطفا الان دایی می رسه زشته شما اینجاین.

-چکار می کنی شما؟

بدون جواب دادن یک دفعه روی تختم آرام فرو آمدم.

ترس و وحشت بر تنم رعشه انداخت و نگاهم ترسم را بیداد می کرد.

نگاهش خبیث و شیطنت وار بود اما اخمش را کجای دلم جا دهم.

کنارم تنگ نشست و انگشتانم را با گرمای دستانش گرما بخشید، سرش پایین لب زد:

توحسودی کردی که تورو هیچ وقت اتاق استراحتم نبردم؟

اخمم درهم شد:

شما راجب من چی فکرکردی که...

_ هیس.

نگاه بی قرارش را دوخت و سرش را نزدیکم آورد، بی اختیار سرم عقب رفت که باحرص دستش پشت سرم قرار داد و لبِ داغش را روی گونه ام نرم کشید که از تیزی ریش کمی درآورده اش مور مورم شد.

توگلو خندید و لجبازانه به کارش ادامه داد.

-خواهش می کنم برین کنار.

دستم را روی قفسه سینه اش گذاشت: هیس.

کلافه پوفی کشیدم که زمزمه کرد:

موهات رو ببافم؟

متعجب وشوکه شده از بحث تغییرکرده اش،

لبخندمحو ی زدم.

-میشه؟

لبخند جذابی زد:

توبخوای میشه.

سرم را پایین انداختم و به دستاش که دستانم را به بازی گرفته بود خیره شدم.

-پس لطفا.

سریع مرا برگرداند و شروع کرد و زیر لب جواب داد:

دایت اینا یک سری رفتند باغ لواسون واسه کاری میان.

-چه کاری؟

مکثی کرد:

نمی دونم.

متعجب آهانی زمزمه می کنم که او آخرین گره را هم می زند و با لبخند رضایت بخش کوچکی اشاره می کند:

برو یه نگاه بنداز ببین چجوره؟

لبخند محوی همراه با شرم سرم را پایین انداخته و قدم به سمت آینه می روم و با کف دست موهای طلایی ام را لمس می کنم.

جلوی آینه قدی که قرار می گیرم به دقت به رج های زیبا و یکسال مبهوت خیره می شوم که خنده مردانه ای می کند و از داخل آینه لب می زند:

نکن قیافت و ارغوان.

چشم هایم در حدقه می چرخانم و زمزمه ام را به گوشش می رسد.

-خیلی واردین!؟

سرش را بالا نگه می دارد و خیره سقف جواب من منتظر راهم می دهد:

قبلا گفتم که موهای ناهیدو من می باقم ولی مال تو خیلی قشنگه مثل...

متفکر دست به چانه می گذارد و ادامه می دهد:

ابریشم طلا.

درون قلبم پایکوبی و غلغله رقص و شادی بود و نمی توانستم چراغانی شدن چشم هایم را از او که تیزبینانه و هوشیار مرا می باید پنهان کنم.

دم عمیقم مصادف شد با برخاستن او از روی تخت و چندگام بلند به سویم.

مرا پیچک وار دور بازوان نیرومندش قفل می کند و زمزمه اش دلم را تکان سختی می دهد.
_باتو حال عجیب خوبه ارغوان.

دستش را نوازش وار از روی بلوزم شکم را مور مور می دهد:
وقتی از دستت ناراحت و عصبی ام فقط خود تو می تونی آرامم کنی.
آب دهان خشکیده ام را پس می دهم و با لبی لرزان گرفته می گویم:
شما دیشب باهام برخورد بدی داشتین... وقتی خودتون رعایت نمی کنین.
تشرش زبانه را بند می آورد.

_ارغوان؟

حریص وار ادامه می دهم.

-اما من اگه فقط یه روی ساده معمولی نشون بدم شما ترش می کنی چرا؟
لبش گونه ام را می سوزاند زمانی که بازدمش را فوت می کند و پوستم گرمایی عجیبی را حس می کند.

_من بدم اما تو بد نشو ارغوان.

دلم از لحن زیبا و خواستنی اش می گیرد و کاش فاصله ها مابینمان زیاد نبود و شرم و حیای دخترانه ام تیشه به ریشه خواستم نمی زد و من باز غریب نهیب عقم را می خورم و کمی از او که مات شده و گنگ دور می شوم و با انگشتانم بازی کنان سخنم را بازگو می کنم.

-من راحت نیستم وقتی شما هربار به هربهانه بهم نزدیک می شی و هرطوری دوست دارین باهام برخورد می کنین.

جانم در می آید آن یک جمله را سربه زیر به گوشش برسانم.

تبسمش زیاد که می شود سری می جنبانم و به او که خیره کنان پلکی می زند و گلویش را صاف.

_حق باتویه...

دستی به گردنش می کشد و سرد می افزاید:

من... (پوف کشید) بهتره برم.

بی حرف و سخن از اتاق خارج شد، تنم بعداز رفتنش و کوبیدن آرام درو تنم پهن زمین سُر می خورد

و هق هق هایم از سر گرفته می شود.

کاش نهیبی نبود.

کاش ترسی از آبرو نبود کاش...

بیم آن دارم تو مرا فراموش کنی و من تورا در کوچه و پس کوچه های شهر میان آغوش گرم دیگری پیدایت کنم.

(گلی حسینی)

هرچه آب سرد روی صورتم می پاشم قرمزی و التهابش از بین نمی رود و من نمی دانم چند دقیقه یا چندساعت بعداز رفتنش اشک گریختم به درگاهش و تمنا کردم برای بودنش اما بودنی نبود وقتی حرف رفتن آمد و من چه بی حواس او را بی پاسخ گذاشتم و او از سکوتم نتیجه ناخوشایندی گرفت.

او می دانست راغب کار اجباری نیستم زمانی که یاد حرکت چندی قبلش افتادم و هیجان زیرپوستی دمیده شد برتنم، زمانی که کلامش را موقع خواستنش عوض کرد و موهایم را با مهارت درهم تنید و مرا از افکارم وحشت زده ام بیرون کشید.

به راستی تو کجای زندگی و قلبم قرار داشت؟

نگاهی به عقربه ساعت که روی ده شب بود انداختم و افسوس وار از اتاق خارج شدم اما بادیدن احسان و کیارش روبه روی تلویزیون و تماشای فوتبال ابرویی بالا پراندم و وارد آشپزخانه شدم.

ناهید مشغول برداشتن بشقاب ها بود که بادیدم پشت چشمی نازک کرد:

خوبه والا ظرف هارو هم من بزارم.

بی حوصله جوابش را نمی دهم که باز غر می زند:

خوابت و کردی وحالا اومدی؟

عصبی دست هایم کنار تونیکم مشت نی شود و با اخم ملایمی به او زل می زنم:

بله خوابیدم اما از خستگی زیاد. من بعداز کار ودانشگاه اومدم وشام رو گذاشتم پس حق یه خواب کوچولو رو دارم نه؟

دهانش را چندبار بازوبسته کرد، وقتی حرفی برای گفتن نیافت تشرگونه جواب داد:

به جای زبون بازی بامن بیا شامت و بکش.

خودش بشقاب هارا می کوبد و از تنه زنان بهم از آشپزخانه خارج می شود، لبم را گزیدم و مشغول کشیدن پلو روی دیس و خورشت ها شدم.

زمانی که همه چی آماده شد، از آشپزخانه همه را صدا می کنم.

-آقا احسان و جناب نیکزاد لطفا تشریف بیارین شام، سعیدجان بیا شام... ناهیدهم خبرکن بیاد.

احسان ازجایش بلندشد و اشاره به اتاق ناهید لب زد:

من میرم صداش کنم.

لبخندمحووی می زخم که کیارش سرد و صامت وارد می شود و صندلی را عقب می کشد و رویش جای می گیرد.

آب دهانم را متعجب فرو می برم و بشقابش را برمی دارم تا برایش پلو بکشم که دستش مانع ام می شود:

من می تونم.

سپس خودش چند کفگیر متوسط کشید و بشقاب خورشت را نزدیک و یک طرفش ریخت. احساس و ناهید هم بی حرف وارد آشپزخانه شدند و هردو درون یک بشقاب برای خودشان کشیدند. لبخندزنان برای سعید چندکفگیرکوچک ریختم.

-بخور عزیزم نوش جان.

سعید لبخندپهنی می زند و بافاشق و چنگال به جان غذایش می افتد، باز چشم مادرش لایلاخانم را دور می دید که اینگونه می کرد.

سه کفگیر برای خودم کشیدم اما بغض گلویم مانع خوردنش می شد.

میان جمعی که تورا دوست ندارند و برایشان بار اضافه ای، کیارشی که عشقت است و اینطور ناجوانمردانه بازی می داد و تکلیف خودش را نمی دانست یا ناهیدی که مرا همانند دشمن خونی اش می دید.

سرم را پایین افکندم اما، باحرف آقا احسان سرم شتابانه چرخید.

_بلیط گرفتم تاهمگی بریم یه سرقشتم.

متعجب زل می زخم که بانگام لبخندجذابی می زند:

البته شاهم هستین.

ناهید اخم هایش درهم شد و تشرگونه لب زد:

اما قرار بود فقط ماچهارتا بریم احسان؟

احسان لب می گزد و اشاره ای به من هاج و واج می کند.

_زشته نمیشه که... تازه اینطوری ارغوان خانم هم هوایی تازه می کنند ودلشون باز میشه.

ناهید چیزی زیرلب زمزمه کرد که پیش دستی کردم.

-من نمیام... کلی کار و درس دارم... شما برین بهتون خوش بگذره.

کیارش عجیب سکوت کرده بود اما ناهید لبخندزنان گفت:

آره دیگه چهارنفره خوبه ناهید و آقا کیارش، من تو همه جفت هستیم.

گوش هایم با شنیدن نفرسوم سوت کشید و بغض چنگ زد به قلبم و چشمانم نمناک شد.

آشوب بدی رخنه کرده بود درون قلبم اما پاسوز عشق بودم و کاری نمی شد کرد.

احسان سرش را پایین انداخت و مشغول شد، دیگر همان اشتها را نداشتم و بشقاب دست نخورده ام را برداشتم و داخل ظرف دربسته ریختم و آرام به همه شب بخیر گفتم و با دستی لرزان وارد اتاق شدم و اشک دمید روی کف دستانم و هق هقم را با گذاشتن دست روی دهانم خفه کردم و باران شدم در آسمان قلبم.

کم آوردم باید چه کنم؟

قلبم تورا می خواهد و تو...

آه خدا بی او چه کنم؟

عاشق شدم و آرام و قرار ندارم.

مُرده دلم در جوار عشق

بس است و تحمل ندارم

بوی عطرش تنم را به یغما می برد

من عاشقم، عاشق او که خود زندگیست.

(گلی)

شب را نمی دانم چگونه صبح کرده ام اما با تنی خسته و چشمی باد کرده حاضر شده و بی لقمه و شادابی همیشگی از منزل دایی خارج شدم و سرد و شکسته خورده خود را به شرکت رساندم و بی ذوق و شادی سلام آرامی داده و وارد اتاق مدیریت می شوم و کارهای که امروز قرار است انجام دهم را از سر می گیرم.

نمی دانم چقد سرگرم کار شده ام اما با صدای تیک هشدار همیشگی از جایم برمی خیزم و وارد آبدارخانه می شوم و بی حوصله قهوه را آماده می کنم.

دیگر شوقی برای هیچ کدام ندارم، باید بگردم و کاری پیدا کنم تا از کیارش خان دور شوم.

قهوه را همراه شکر درون سینی قرار می دهم و با قدم های آرام و شمرده جلوی میز خم می شوم و سینی را می گذارم و بی حرف عقب گرد می کنم و پشت میزم می نشینم.

باز کار را ادامه می دهم اما حواسم به او بود، وقتی که کلافه وار همراه فنجان قهوه اش سمت همان نمای شیشه ای رفت و یک دستش را درون جیب نهاد و قهوه اش را مزه می کند.

چشم هایم عجیب او را حریصانه و با ولع رصد می کرد و قربان صدقه قد وقامتش می بود.

لب گزیدم و به خود نهیب زدم تا بی پروایی نکند و جوانه عشق را بسوزاند و ریشه را از ته بخشکند.

ثمره اش هم شد اخم های درهم و لب های بهم چفت شده.

تا موقع ناهار سخنی مابین ما نیامد که نیامد، وقت ناهار همین که از جایم برخاستم تلفن همراه صدایش بلند می شود و من با چهره سوالی به شماره ناشناس زل می زنم اما بلاخره کنجکاوی غلبه می کند و با تردید جواب می دهم::

الو؟

صدایش برایم غریبه آمد.

_سلام ارغوان خانم خوب هستین؟

موشکافانه سرم را کج می کنم.

-ممنون اما شمارو به جا نمی آرم؟

خنده پرصدايي می کند و شرمنده جوابم را می دهد:

متاسفم، من محسنم برادر کوچیکه احسان.

لبخندمحوي کنج لبم جاخوش می کند.

-آها بله، خوبین شما؟

مادر و پدرتون احوالشون خوبه؟

ببخشید نشناختمون؟

مکثی می کند و مردد می پرسد:

خوبن، می توئم مزاحم اوقاتتون بشم؟

نگاهی به ساعت می اندازم.

-لطفا بیاین دانشکده راس ساعت چهارعصر.

چشمی در جوابم می دهد و با خداحافظی مختصری قطع می کند.

متوجه نگاه خیره او باچشم های ریزشده می شوم اما به روی خود نمی آورم و اجازه گویان از دفترش خارج می شوم و با گرفتن کیف مسیر راه پله را طی می کنم و وارد نمازخانه می شوم.

ساعت سه ونیم عصر

خسته و کلافه از کلاس پراز ازدحام خارج می شوم و راه کافه موجود دانشکده را پیش می گیرم، دستم را آرام روی شکمم قرار می دهم و لب می گزم.

آنقد گرسنه و بی حال هستم که سرم نبض گرفته و بینی ام حس بویایی اش قوی تر شده و بوهای مختلف اسنک و پیراشکی را هم از دور حس می کند و صدای غاروقور شکم امانم را بریده بود. خودم کرده ام و چاره ای نیست زمانی که با خودم و دلم قهره کرده ام و شکم بی چاره ام باید تاوان بی عقلی ام را پس می دهد.

صدای آشنایی مرا متعجب و حیرت زده می کند اما یادم می آید خود آدرس را به او داده و وعده قرار گذاشته ایم، چرایش را نمی دانم اما کنجکاو می شوم برای چه می خواهد مرا ببیند. لحظه ای از راه رفتن می ایستم و دستی به مقنعه ام می کشم و از مرتب بودنم که مطمئن می شوم با لبخند کوچکی برمی گردم و منتظرش می شوم.

نفس زنان جلویم قرار می گیرد و بریده بریده لب می زند.
_سلام شرمنده دیر شد.

لبخند محوی همراه با تکان دادن طرفین سرمی کنم.
-نه اتفاقاً زودهم اومدین.

شرمنده سرش را می خاراند و نگاهش را شرمزده می گیرد:
متاسفم فکر کنم مزاحم کلاستون شدم؟

جزوه ام را لوله کنان درون کیف دستی ام فرو می برم و شانه ای بالا می اندازم.
-نه داشتم می رفتم کافه یک چیزی بخورم...

بی ادبی تعارف نکنم نه؟

مردد و باتردید اشاره کردم:

لطفا بفرمایین، یک نوشیدنی در خدمتون باشیم.

خنده آرامی می کند و دست هایش درون جیبش پنهان می کند.

_اگه اشکالی نداشته باشه شما بابتند همراه بشین یه کافی شابی چیزی بریم؟

گوشه لبم را زیر دندان می گیرم و با چک کردن ساعت مچی ام اعزامم را جمع می کنم.
-هرطور مایلید.

دستش را هدایت کنان نشانم می دهد:

پس از این طرف.

همپایش می شوم و شانه به شانه او که مقتدر و خیره به جلو گام برمی دارد و نگاه به دختران کنجکاو هم ذره ای نداده و راهش را ادامه می دهد.

فنجان گرم و مطبوع اسپرسو روداخل دستانم فشرودم و بخارهای دننواز و گرمش عطشم را بیشتر می کرد.

فنجان را به لب هایم نزدیک کرده و طمع لذت بخشش را جرعه جرعه پیشدم و باچشم های ملتهب کمی هم کیک شکلاتی کنارش را چنگال می زنم و همراهش می جویدم.

برای منی که از صبح هیچ چیزی نخورده بودبهترین منبع خوراکی برای بدنم و گرسنگی ام بود. طعمش انرژی دوباره ای بهم بخشید و بی حالی ام را زدود.

زمانی که فنجان را روی میزطرح دار می گذارم، متوجه نگاه خیره ولب خندانم می شوم.

شرمزده سرم را پایین می اندازم که زمزمه اش لبخندشیرینی را روی لبانم پهن می کند.

_خیلی زیبا و لذت بخش می خورین... آرام و متین درست مثل اسمتون ارغوان، خوش رنگ و درخشنده هستین.

نمی دانم تمجیدش را به چه چیزی ربط دهم اما باشرم لب می زنم:

لطف دارین آقای شکیبا.

سرش را پایین می اندازد و نرم می پرسد:

چرا موافقت نکردین واسه سفرقشم وکیش؟

جاخوردنم مصادف شد با بلندشدن سرش و نگاه خیره اش.

_احسان گفت شمارو هم رسام دعوت کردند ولی گویا شما رد کردین، می تونم بپرسم چرا قبول نکردین... بخاطر کیارشه یا ناهیده؟

تند تند سرم را بالا وپایین می کنم و جوابش را دلهره وار می دهم.

-نه نه من فقط نمی خوام مزاحم چهارنفر بشم و اوقاتشون بخاطرم تلخ بشه... و کلاس ها و پروژه های پژوهشی هم تازه اومده شده دردرس واسم و نمی تونم بیام.

سرش را روی شانه کج می کند و زیرچشمی صدایش را می شنوم.

_نه نقل این حرف ها نیست... فکرکنم دارین بهونه بنی اسرائیلی می آرین وگرنه یک مرخصی ساده اونم ترم اول به جای برنمی خوره.

زبانم را می گزم و چشم هایم را می دزدم تا بلکه بهانه جدیدی از خود دربیآورم که دستش را کمی بالا می برد و می گوید:

فکر دور زدن من رو از سرتون بیرون کنید، من دانشجوی نرم افزارم اما اطلاعات در مورد نحوه عادت های رفتاری خانم ها جامع و کامله پس راه فراری ندارین.

گنگ و مات دهانم باز وبسته می کنم اما حرفی به زبانم نمی آید و خلع سلاح می شوم و تسلیم شده صورتم را بالا می برم.

-باشه قبول. ولی من نمیام.

دست به سینه به صندلی تکیه می زند و به ساعت اسپروتش زل می زند:

نشد دیگه، بهتره قبول کنید چون من و فرستادن تا رای تون رو بزنم.

مشکوک پر از تردیدی پرسم:

اون وقت کی؟

لبخندموزیانه ای روی لب های قهوه ایش می نشیند:

به وقتش میگم فعلا بخوای نخوای باید قبول کنید.

ابرویی بالا پراندم و حق به جانب.

-بایدی درکاره؟

لبخندجذابی حواله می دهد.

_یه جورایی.

دستم را بالا می برم.

-پس موافقم فقط هروقت خواستم خودم برمی گردم.

باپیروزی و نگاهی پراز شعف خشنود می گوید:

بلیط تون رو آزاد می گیرم تا اعتمادتون سلب نشه.

راضی سری تکان می دهم و باگرفتن دسته کیف از جایم برمی خیزم و او را مخاطب قرار دادم.

-پس خبرش رو بدین لطفا.

کتش را چنگ می زند.

_بریم من می رسونمتون.

محجوب جواب دادم.

-نه ممنون خودم می رم.

اصرارش را دوباره تکرار می کند:

دو قدم راهه به جای برنمی خوره که بریم می رسونمتون.

اُپم را از درون می گزم و با فاصله پشتش قدم برمی دارم.

رسیدن به منزل دایی کلامی جز درس و پژوهش مابینمان رد و بدل نمی شود، همین که پیاده می شوم و او با تک بوقی می رود و جای دود آگزوزش به هوا می ماند.

حینی که عقب گرد می کنم تا بروم داخل، اتومبیلی به شدت آشنا از جلوی دیدم رد می شود و من از همان فاصله کیارش خشمگین را تشخیص می دهم و دلهره و آشوب درونم را فرا می گیرد.

روز مسافرت جنوب...

مستاصل نگاهی خیره ای به بقیه انداختم و چقد خودرا ملامت کرده بودم برای آمدنم وقتی هیچکس مرا نمی خواست و جز احسان خان هیچ لبخندی به رویم نزد و حس سربار بودنم مضاف شد.

همه گیر محسنی بودند که مرا با زبانش رام کرده بود و الهه مدام محسن زیر رگبار ناسزا می برد و کیارش...

آخ کیارش عشق نوشکفته ام که حتی نیم نگاهی خرج نکرد همانند غریبه ها بامن برخورد می کرد و کاش مارو جلوی در نمی دید و دچار سوتفاهم نمی شد.

باصدای احسان همه رد نگاهش را دنبال کردیم.

_اوناهاش اومد.

بی اغراق بود وقتی نگاه زیبا و رنگیش مرا هدف گرفته بود و من تمام حواسم پی کیارشی بود که دستانش علنا می لرزید و قرمزی صورتش از الهتاب چه بود را نمی دانم.

خوش و بش کردن محسن خیلی مختصر شد و کنارم آمد و با تواضع لب زد:

متاسفم خیلی معطل شدی؟

لبخندملیح ای نثارش کردم و زمزمه کنان خیالش را راحت کردم.

-نه اینجا نشسته بودم.

سکوتی مابینمان فرا گرفت که صدای حرصی کیارش آمد:

بجنبین دیرشد.

نگاه خصمانه ای هم پشت به محسن کرد و اخمی هم برای من کرد.

هاج و واج او را رصد می کردم که صدای گرم و آرامش بخش محسن طنین انداز شد:

مشکلی پیش اومده؟

سری به طرفین تکان می کردم و با تاخیر لب می زدم.

-نه بریم.

همه از گیت فرودگاه رد شدیم و ترس عجیبی به دلم سرازیر شد و من هرگز تا آن زمان سوار هواپیما نشده بودم و به خبط کردن افتاده بودم.

محسن هم از پشت مواظب من بود و دائم هوایم را داشت تا کسی بر من برخورد نکند.

بلیط را گوشه دستش نگه داشت و بادتس دیگرش زمزمه کرد:

کولت و بده بزارم بالا.

به رد دستش خیره شدم که به بالای صندلی ها اشاره می کرد.

کوله کوه نوردی لایلا خانم رو که قرض گرفته بودم را محبوب به او دادم و تاخواستم کنار شیشه بشینم صدایش مضطرب آمد:

ارغوان اونجا نشین واست بده.

متعجب از خودمانی بودنش که نه بلکه از بدبودن نشستن کنار پنجره هواپیما خیره اش ماندم که دستی به پشت گردنش کشید:

ببخشید ارغوان خانم... منظورم اینه موقع فرو و سربالایی اکسیژن و اشعه فرابنفش مضر خورشید بهت می خوره و ممکنه حالت بدبشه.

با آنکه سردرنیاوردم اما حرفش را برحسب تجربه اش گذاشتم و یک صندلی مانده به پنجره نشستم که خودش هم کنار همان پنجره نشست.

جاخورده زیرلب پرسیدم:

مگه بدن بود چی شد؟

سرفه ای کرد و کرکره قفلی پنجره را زد.

ابرویی بالا انداختم و چینی به بینی ام دادم که عینک آفتابی اش را بالای موهای ژل زده اش گذاشت و مجله ای دستم داد.

_نگاه کن دیدنی های قشم و کیشه.

سری تکان دادم و ناخواسته زیرچشمی به صندلی های کنار دقت کردم اما بادیدن الهه کنار کیارش قلبم ماتم زده شد و چشم هایم...

توبامن چه کرده ای یار عزیزم؟

تورا که من می بینم، کوبشم بی امان می شود و دلدادگی می کند.

آخ بدانی تو درونم چه آشوبی به پا کرده ای؟

عمرای می گذاشتی لحظه ای تنه بمانم.

(گلی)

نفسم را پراز افسوس رها ساخته ام و نگاه بی شفقم را به جلد نماهای زیبا سر دادم اما صحنه دست در دست گرفتنتشان را کجای دلم بگذارم.

یک دفعه هواپیما تکانی خورد و قلبم هجوم آورد به دهانم و مضطرب و ترسان نگاه وحشت زده ام را به محسن متعجب دوختم.

-چیشد؟

لبخندشیرینی به رویم پاشید:

هیچی داریم می پریم.

چندبار پلک زدم و دست جلوی دهانم نهادم.

-دارم بالا میارم.

نگران و آشفته سمتم خم شد و بسته رنگی جلویم نگه داشت:

این و بخور واست خوبه.

بی حرف باعجله بسته را از دستش گرفته و در دهانم فرو دادم اما، باطمع شیرین و مطبوع شکلات تلخ چشمانم بسته شد اما هجوم یک باره اسید باعث شد تند و بی وقفه پاتند کنم سمت توالت های هواپیما.

مهماندار مدام حال را می پرسید و صدای نگران محسن برایم شرم و حیا را به ارمغان می آورد.

آب سردی روی صورتم پاشیدم و دور دهانم را هم بی حال شستم، چشمانم نم گرفته بود که صدای جدی کیارش آمد و ضربان قلبم پرتلاطم شد.

_چیشده محسن؟

صدای گرفته محسن به گوشم رسید:

فکرکنم بخاطر سرعت یک دفعه ای هواپیما حالش بدشده ولی چیزی نیست این وضع کاملا عادیه.

تقی به در خورد و صدای آرامش روح آمد.

_ارغوان خوبی؟

اگه حالت بده بگم نگه داره؟

نمی دانم این بی ظرفیتی دلم را کجا بگذارم که با یک اشاره او چنین شتاب زده می شود.

با دستمال نم صورتم را گرفته و در را گشودم که چهره دو نگران و ترسیده در نظرم پدیدار شد.

-من خوبم.

کیارش قبل از اینکه به محسن امان دهد فوری بازویم را کشید و دنبال خودش روانه کرد.

جای محسن نشست و به نگاه متعجب محسن هم اعتنایی نکرد و مراهم به زور نشاناد و رو به محسن بی نگاه و توجه گفت:

تو برو پیش الهه، این پیش من باشه حالش بهتره تا تو.

لبم را شرمزده گزیدم و با خجالت نگاهم را از نگاه گنگ و جاخورده محسن گرفتم و به نوک کفش هایش دوختم که دستم فشاری آمد و تشرش را ریخت.

تو ام بشین، نگاه کن عین مجسمه و ایستاده جلوی من.

محسن بی حرف ساک دستی کوچکش را برداشت و با زدن هدفونش لبخند کوچکی حواله ام کرد و از زمان دور شد.

گرمای لذت بخش دستانش زمانی که دستام را محکم درونش قفل کرد و با شصتس مشغول بازیشان شد.

هی می خوام چیزی نگم اما تو نمی زاری.

پلکی زدم و سربه زیر جوابش گله مند دادم.

-من چکار کردم که شما راه به راه بهم می توپین و زهرمارم می کنین؟

صدای سایش دندان هایش عجیب دلم را به درد آورد.

فلسفه نیاف.

نفسم را عمیق بیرون فرستادم.

-ساختنم ای دوست کجاست مرهم؟

بیدمجنون خبر آورد...

نیست سرابی پوچ و زه خیالم.

اخم غلیظی کنج ابروانش نشست:

منظور؟

سرم را کج کرده پاسخش را دادم.

-حرفی دارم از برای او...

ندارم امیدی به رحم او

تشرش با تاخیر آمد:

میگی پیشده یانه؟

قطره ای چکید و سرد رویم را گرفتم.

-من باتو حرفی ندارم.

کلافه بودنش مراهم عاصی خودمم کرده بود چه رسد او.

کفری شده زیرگوشم نجوا کرد:

دلت ازم گرفته؟

بغضم را همراه باغم فرو فرستادم و زمزمه ای بی جانی روی لب هایم جای گرفت:

فقط باهام حرف نزن همین.

پوفش را کشید و دمش از روی شال دمید و لرزی خفیفی از نزدیکی زیادش.

خیلی دلم او را می طلبید و مدار کردن با قلب بی قرار دشوار بود زیرا که، دل تمنای آغوش او بود و آنگاه شرم دخترانه و حس های متضاد مانع می شد.

تا آخر مقصد حرفی رد و بدل نشد و او را همین که کنارم در سکوت قدری داشتم راضی و خشنود بودم گرچه سهم من نبود.

دلم را ربوده بود و خود خبر نداشت.

تبسم لب هایم مرا عجیب مجنونش قرار می داد زمانی که با تلفنش ور می رفت و اخم گمرنگی به صورت زیبایش هم می آمد.

نیمچه لبخندی نثارش کردم و دست هایم را مشت کرده درهم قفل کردم و آهی کشیدم و منتظر فرو شدم که دستم را مابین انگشت های کشیده و گندمیش کشید و بازی کنان مردد پرسید:

دلخوری؟

در جای خودتکان مختصری خورده و جوابش را هم دادم:

-نه.

دلخور نبودم فقط از تحویل گرفتن الهه نزد خود ناراحت بودم گرچه این حق را نداشتم.

باصدای مهمان دار چفت صندلی چسبیدم و نفس را با استرس بیرون دمیدم که صورتم را با دستش سمت خودش بُرد و خیره خیره نگاهم کرد.

پر وپر خیره هم بودیم که لب هایم تکان خورد:

سیرش چیه وقتی بهت زل می زنی تمام حس های خوب توی دلم جمع میشه؟

متعجب و عمیق لب زدم:

شاید برای اینه که شما من رو...

کلامش مانع ام شد:

من چی؟

حرفم ناخواسته بلعیدم و تازه به نزدیکی بیش از حدمان توجه کردم که موشکافانه پرسید:

نگفتی؟

لبخند هول زده ای نثارش کردم.

-من رو یاد کسی براتون می ندازه.

یک تای ابروانش را بالا فرستاد و متفکر زمزمه کرد:

کلک زدی؟

خنده ام را قورت دادم و چشمانم را بستم که مهمان دار اعلام پیاده شدن داشت و من مات شده کمی به جلو شدم که عجیب حرکت هواپیما را موقع پایین اومدن نفهمیدم.

نگاهم بی اختیار به سمت کیارشی رفت که مشغول بازکردن کمر بند و برداشتن ساکش بود و عجیب بودنش کنارم مرا دلگرم کرد و با قلب فلک زده ام بازی دوئل راه انداخته و از عمد مرا آنگونه غافلگیر کرد.

لبم را جمع کردم و دستانم روی پاهایم مشت شد تا هوس پریدن در آغوش خواستنی اش را نکند و آبروی این همه ساله ام را بر باد ندهد.

طبق رای گیری همه بچه ها به جای هتل گرفتن یک سویت اجاره کردند و همه زمانی وارد سویت شدیم ذوق زده شده بودند اما من درونم آشوبی بود بابت چسبیدن مدام الهه به کیارشی که بی حد می خواستمش.

همه ای به راه افتاده بود بر سر اتاق ها دخترها با بقیه بر سر جای اتاق روبه روی دریا باهم دیگر جدال می کردند.

محسن همین که نگاهش بر من تنید باچندگام نزد آمد و کنارم نشست که جمع و جورتر نشستم.

پلکی زدم که صدایش محجوب آمد:

شما نمی خواین اتاق هارو یه نگاه بندازین؟

سرم را پایین انداخته و زمزمه کردم:

برام فرقی نداره، هرکدوم شده مون رو برمی دارم زیاد سخت گیر نیستم.

خنده بی صدایی کرد و تکیه زد به کاناپه زرشکی زد و پا روی پا انداخت:

خوشبحال اون پسری که شمارو به همسری بگیره واقعا خوشبخته که یه زن خانم و قانع می گیره.

تمجیدش باعث شد صورتم گلگون شود و سر به تو جوابش را شرمگین دهم:

لطف دارین ولی این طورا هم نیست.

سرش سمت گوشم آورد و نجوا کرد:

عجیب به دل آدم می نشینی.

ماندن را جایز ندانستم و از جایم برخاسته سمت تنها اتاقی که برای من والهه اشتراک بود وارد شدم.
همین که وارد شدم الهه بادیدم جیغی زد و عصبی نگاهم کرد:

نمی تونستی در بزنی دختره غربتی؟

تا آدمم جوابش رابدهم با کلمه " غربتی " دهانم قفل شد و خشکیده به در تکیه زدم که باغیض کنارم
زد و غرولند کنان خارج شد.

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

گمونم باید از خیر این سفر می گذشتم.

پلکی زدم و کوله پشتی روی تخت یک نفره پرت کردم و خودمم سرافکنده رویش نشستم که صدای
خنده شان به گوشم رسید.

اعتنایی نکردم و روی تخت باهمان لباس دراز کشیدم و نمی دانم چرا چشمانم گرم شد و خواب مرا
در برگرفت.

با خاراندن بینی اخمی کرده و بادست کمی خاراندم و بعد غلتی زدم که باز زیر گوشم چیزی پرماندی
خوردباز قلقلکم آمد.

غری زدم.

-اه این وقت عصر پشه از کجا اومده؟

یک دفعه کف پام لغزید که با اخم درهم از جا پریدم که کله به کله شخصی شدم.

-آخ.

بادست پیشانی ام را می مالیدم.

-مگه مریضی؟

_نه اما مزه داره اذیت کردنت.

صدایش هم مرا هوشیار می کرد و دلم...

-اینجا؟

نگاهم را تا بالا سُر بردم و به او که نافذ و جذاب بهم می نگریست خیره شدم.

_از وقتی اومدی همش توچرتی؟

خدا ببین من دارم چی می کشم.

خمیازه کنان پلکی زدم و پشت به او بالشت را در بغل فشردم.

-حالا چرا اومدین پیش من؟

نفسش را کلافه رها کرد:

از دست این دختره هی دنبالم میاد و نمی ذاره راحت باشم.

دوباره خمیازه ای کشیدم و دست روی دهان نهادم:

کی رو می گی؟

دستی توی موهایش زد و به عقب کشید:

همون الهه دیگه.

باشنیدن نامش حسادت عجیبی بر دل نازکم پیچید.

-اون؟

خیلی پروه!

خنده ای بلند سرداد:

نگو که باز بهش حسودیت شد؟

حق به جانب دست به کمرشدم:

چرا باید به یکی که از خیرپول باباش چیزی شده حسودی کنم؟

من از بچگی خودم تلاش کردم برعکس اون.

خنده ای معناداری کرد:

کاملا معلومه.

فایده ای نداشت و از جایم بلندشدم که صدای متعجبش آمد:

اینطوری می خوای بری پیش بچه ها؟

گنگ نگاهی به لباس هایم که چروکیده و درهم و برهم بود و شلوارم تا بالای زانوم بود و شالی که روی گردن بود.

بی اختیار از او که اینگونه مرا دیده شرمنده شدم و نگاهم رو از او دزدیدم و سربه زیر وارد حمام شدم که صدایش آمد:

چندماهه تو واسم لباس انتخاب کردی یه بارم من انتخاب می کنم.

دروغ بود اگر می گفتم هم شرمم شد و هم حس نابی در وجودم رخنه کرده و چهره ام را گلگون و گرمای عجیبی وارد تنم شد.

صدایش نرم و آهسته از پشت در رسید:

ارغوان من رفتم توام بپوش بیا که می خوام بیرون بریم.

توی دلم بارها اورا مورد ستایش قرار داده و در وهم او را درکنار خودم می دیدم گرچه همه اش خیال و سراب توخالی بود.

باصدای باز وبسته شدن در آرام و مردد در را کمی گشودم ولی با ندیدنش لبخندرضایتی زدم و پا درون اتاق نهادم و بادیدن تونیک آبی آستین سه ربع و شال هم رنگش و شلوار سفید ساده گوشه ابروانم بالا رفت و زیرلب زمزمه کردم:
خیلی باسلیقه است.

با لبی کش آمده مشغول تعویض لباس هایم بودم و نگاهم که به آینه تنید گونه هایم رنگ گرفت و چراکه رنگ بسیار به صورتم می آمد، تصمیم گرفتم پا روی برخی قوانین هایم بگذارم و بانسستن روبه روی آینه، کرم نرم کننده را کمی مالیدم به پوستم و از آن طرف سورمه زیبایی هم کشیدم که جلای چشمانم درشت ترشد.

لب گزیدم و نم موهایم را خشک کرده و با زدن رژلب کمرنگ گلبهی آرایش ساده ام اتمام یافت و بادیدن خودم پلکی روی هم نهادم و با یادآوردن ریمل لبخند ذوق زده ای روی گونه هایم رنگ گرفت و آن راهم روی مژه هایم نرم کشیدم.

زمزمه ای کردم و شال را روی موهای نیمه خشکم انداختم و با دودلی از اتاق خارج شدم.

همین که پا داخل سالن گذاشتم نگاه خیره او بر رویم طنین انداخت و گرمای زیادی هجوم آورد به تک تک سلول های بدنم و شرم و حیا باعث شد سرم را سربه زیر بی افکنم که محسن بادیدنم لبخندش قطع شد و نگاه ماتش همزمان با بلندشدنش روی خودم حس کردم و باچندقدم صدای مبهوتش رسید:

خودتی ارغوان؟

لُپم را از درون گزیدم و سرفه مصلحتی کردم که به خودش آمد و دستی به موهایش کشید:

خیلی عوض شدی آخه!

نگاه تازی حواله ام کرد و با دستش مبل ها را نشانم داد:

حالا چرا وایسادی خب بشینیم دیگه.

لبخندی جانی نثارش کردم و باشرم سمت مبل ها حرکت کردم و متوجه شدم الهه و ناهید مدام باهم پیچ پیچ می کنند و هردو نیزنگاهم می کردند و باز نمی دانستم مشکلشان بامن چه بود؟

نرم سرچایم نشستم که تلفن همراهیم در دستم لرزید.

متعجب صفحه اش را باز کردم که پیامی از جانب کیارش بود.

نگاهی به کیارش انداختم که کلافه ازجایش بلندشد و بیرون از سویت راه افتاد.

کنجکاو و بی قرار پیام را باز کردم و چشمانم مات و درشت ماند.

"زود پاشو اون سرخاب وسفیدابت و پاک کن ارغوان زود"

چندبار پلک زدم که الهه باخنده معناداری به دنبال کپارش رفت و صدایش را بر سرش انداخت:
عزیزم کجا رفتی... بمون باهام بریم.

خشم و حسد تمام جانم را به اسارت برد و لجوج با او و خود از جایم تکان نخورده و برای خود سیبی پوست کندم و با حرص آن را آرام می جویدم.

آنقدر پرت کپارش و الهه بودم که پاک محسن که مرا زیر نظر داشت را به کل فراموش کرده بودم.
باصدایش دستم خشک شد:

خیلی خوشگل شدی ارغوان خانوم.

به یک باره گرمای هیجان انگیزی بر تمام تنم رسوخ پیدا کرد و من من کنان جوابش لرزان دادم:
ممنون لطف دارین.

نوچی کرد و کمی نزدیکم تر نشست که رنگم پرید و هراسان به درب سالن زل زدم که مبادا کپارش با دیدنمان گمال بد کند.

صدای آرامش بخش محسن حواسم را پرت خودش کرد:

نه تو واقعا مثل اسمت ارغوان و بی نظیری.

مانده بودم چه بگویم که بادیدن الهه که دستش دور بازوان قطور کپارش تنیده شده بود هر دو بالبی خندان وارد شدند اما تا نگاه کپارش به من و محسن و فاصلمان افتاد، رنگش به قرمزی زد و اخم هایش حسابی غضب آلود شد و باچندقدم بلند و سنگین رو به رویمان نشست و پای روی پای چپش انداخت و پوزخندکنان گفت:

می بینم راه افتادی محسن جان؟

اشاره به من و نیم رخ یک طرفه محسن زد و طعنه آمیز افزود:

قبلانا دور بر هر دختری آفتابی نمی شدی ولی حالا گیر دادی به منشی شخصی من.

از عمد منشی شخصی من را آورد تا شان و مقامم را به یاد او و من بیاورد و چه خوب توانست.

حرفش همانندپتک بر روی سرم کوبیده شد و نگاه همه روی تنم سنگینی می کرد که محسن با اعتماد به نفس جوابی داد که دلم کمی آرام شد اما نه خیلی.

مهم شعور و متانت ارغوان خانومه نه چیزهای بی ارزش دیگه که بعضی ها ذره ای ندارند.

یکی به در می زد و یکی هم به میخ و من چه درک کردم حرفش غیرمستقیم به الهه و ناهید که هر دو باغیض به او خیره شدند بود و حرفش سور امیدی در دلم روشن کرد.

محسن ازجایش بلندشد و روبهم نرم لب زد:

بریم پیاده روی کنار ساحل؟

بدنبود و از فضای خفان آور این جمع راحت می شدم. پس بی حرف از جایم بلندشدم و همپایش شدم و هر دو سکوت کرده بودیم و من می دانستم به چه می اندیشد.

باسوالش میهوت شدم.

_ چرا از شرکتش بیرون نمی آی؟

نمی بینی چجوری جلوی جمع باهات تلخ می شه؟

لبخندمحو روی لب هایم نشست و او چه می داند و قلب من در گرو نفس های او و بودنش می تپد.

لبی با زبانم تر کردم و دستانم زیر بغل قفل کردم.

-اگه بیرون پیام که دیگه کار نیست و اسه یک دانشجو... توی کار جدی و تاحالا نشده برخورد بدی باهام داشته باشه.

متفکر تکه سنگ ریز با نوک کفشش شوت کرد و لب زد:

عجیبه.

مکثی کردم و با تردید پرسیدم:

چی؟

نفسش را عمیق بیرون فرستاد:

همین اخلاقش... آخه تاحالا نشده یک دختر بتونه یک هفته بیشتر اون رو تحمل کنه... برام عجیبه که تو چجوری تونستی اونجا بسازی؟

توچه می دانی از تپش های بی امان قلبم زمانی که تمنای هرم نفس هایش و عطر وجودش را دارد و توچه می دانی از عاشقی که چاره ای جز صبر ندارد...

-کاری نمی کنم که عصبی بشه فقط همین.

خنده جذابی سر داد و بریده بریده پرسید:

پس بگو چرا کیارش حاضر نیست تورو بفرسته به کارخونه بابا... می گم چرا تورو ول نمی کنه... نگو از کارت راضیه و من فکر می کردم قضیه عشق و عاشقی..

کوبش قلبم لحظه ای ایست کرد و با تعجب مردد لب زدم:

چرا همچین فکری کردین؟

یک دفعه جلویم قرار گرفت و بانگاه بامزه ای مُشکافانه میخ نگاهم شد:

راستش و بگو بحث علاقه و دوست داشتن نیست؟

خدایا صبر برده تا بتوانم جلویش وا ندهم.

مصمم سرم را کج کردم و زمزمه کردم:

هیچ علاقه ای بین ما نیست... آقای نیکزاد و بنده مثل عرش و فرش هستیم و نمی شه همچین چیزی اصلا امکان نداره.

چشمانش را ریز کرد:

ولی دل منطقی نمی فهمه یک هو می بینی دلت رفته پیشش... غیراینه؟

عرق سردی روی پیشانیم سُرخورد که کلافه با سرآستین آن سمت را پاک کردم و نگاهم را دزیدم و از کنارش گذشتم.

-نمی دونم با این حرف ها می خواین به کجا برسین؟

صدایش از پشت سرم نرم آمد:

می خوام تکلیف خودم با دلم معلوم بشه.

جاخوردم نه اصلا خشک و صامت شدم.

چندبار پلک زدم تا حرف هایش یک توهم توخالی باشد اما وقتی باز جلویم قرار گرفت و نگاه بی تابش را درمن تلاقی کرد و زمزمه اش جانم را به بازی گرفت:

می خوام بدونم ارغوان دلش باکسی نیست؟

می خوام بدونم من رو لایق وجود پاکش می دونه؟

آگه پای کسی هست باور کن من عقب می رم چون تو برام خیلی با ارزشی.

کف دستانم علنا می لرزید و هردو کف عرق کرده بودند که کنار شلوآرم چسباندم و عرقش را خشک کردم و باچندقدم نامطمئن عقب رفتم و سرم را آرام به طرفین تکان می دهم و:

این علاقه شما اشتباهه... من... من...

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم:

من به درد شما نمی خورم چون... چون من با شما خیلی فاصله داریم... من... چجوری بگم...

نمی تونم.

سریع عقب گرد کردم و تا خواستم حرکت کنم سینه به سینه شخصی شدم و با حس کردن عطر مطبوعش از وحشت و هراس مردک چشمانم گشاد شد و لب هایم لرزید.

ترس و وحشت از شنیدن حرف هایمان قلبم را تلاطم پرصداپی دعوت شد که زمزمه ای ماتش را شنیدم:

پس قضیه شما دوتا...

پس چرا من نفهمیدم که...

نگاه کلافه و بی قراری حوالم کرد و با فوت کردن هرم نفسش ازم فاصله گرفت ووسر به ریز و کمری خمیده سمت سویت قدم زنان رفت.

اشک هایم ناخواسته ریزش کردند و تا خواستم چندقدم جلو بروم و مانع رفتن کیارش شوم صدای خشدار محسن را شنیدم:

چرا فکر می کنی لایقت نیستم که پسم زدی؟

بدون نگاه جوابش را لرزان دادم:

چون من لایق خاندان شما نیستم.

مغموم دل زده و نگران سمت سویت پاتند کردم و همین که در را گشودم صدای عصبی اش رعشه برتن نحیفم زد:

ولم کن گفتم.

متعجب چندبار پلک زدم و بی قرار و پریشون سمت سالن دویدم که درکمال تعجب الهه را چسبیده به کیارش دیدم و ناخواسته اخم هایم درهم شد.

در همین حال نگاه کلافه کیارش باهام تلاقی کرد و درحیرت نگاهش رنگ خاصی گرفت و با اخم غلیظی مچ دست الهه رو کشید به دنبال خود و از پله ها بالا رفتند.

آب دهانم را با بغض بلعیدم و نگاه متاسفم رو حواله سالن خالی چرخاندم.

بی تابش بودم و او جلوی چشمانم با خنجر قلبم را هدف می گرفت.

می خواستم بالا بروم اما با عطسه بین راه پشیمان شدم و سمت اسپزخانه راه افتادم و درحینی که فکرم مشغول آنها بود مدام چهره ناراحت و غمگین کیارش جلوی چشمانم سو می گرفت.

در یخچال رو از کردم و بادیدن خریدهای تازه نفس راحتی کشیدم و یک بسته گوشت قرمز درآوردم با گرفتن چاقوی تیز و بُرنده روی میزناهارخوری نشستم و مشغول ریزکردنشان شدم.

ناگاه حواسم پی حرکت نسنجیده محسن و کیارش رفت..

-آخ..

سوزشش دستم چشمانم را پراز اشک کرد و لب هایم از درد لرزید که محسن گرفته وارد آشپزخانه و بادیدنم یک لحظه خشک شد و یک دفعه سریع سمت آمد.

متعجب انگشتم را چسبید، تقلا کردم بی خیال شود.

-نمی خواد چیزی نیست.

سرش را پایین برد:

صبرکن ارغوان ممکنه عفونت کنه.

مغموم خواستم منع اش کنم.

-نمی خواد زیرآب بگیرم خوب می شه.

چشمانش را درشت کرد و با اخم خم شد و انگشتم را در دهان گرمش گذاشت.

یک باره تمام تنم به لرزه افتاد و صورتم درهم شدو با آن یکی دست سالمم میز ناهاری راچنگ زدم و بی قرار نالیدم:

تورو به خدا بسه.

سرش را بالا گرفت و لب هایش کمی خونی شده بود.

آب دهانم را متعجب فرو بردم که سمت کابینت ها رفت و جعبه امدادپزشکی را درآورد.

_با این دستت بهتره کاری نکنی که زخمش ترشح کنه چون دردش بدتر می شه ها.

گرفته روی صندلی نشستم و به نوک انگشتم خیره شدم که سایه اش روی دستم سد شد و صدایش هم افکارم را برهم زد:

انگشتت و بردار چسب زخم بزنم خوب می شه.

سری به معنی باشه تکان می دهم او بادقت و چشمانی ریزشده چسب را دور انگشتم پیچید.

سرش را بالا گرفت و نگاه ماتم را شکار کرد:

جانم؟

متعجب و محجوب سرم را خم کردم.

-دستتون درد نکنه.

نگاهم به فک زاویه دارش بود که کمی برجسته ترشده بود و بانیمچه خنده ای لب زد:

کاری نکردم.

باسرفه تند کسی هردو پریشون از هم دور شدیم و مات کیارش که با ابروهای بالا پریده خیره مان بود شدیم:

ببخشید مصدق اوقانتون شدم ولی خب تشنم بود.

سرم باشرم زیر افکندم و زیرچشمی به او که بی تفاوت سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت بی توجه به وجود ما آن را تا نصفه سرکشید و همان بطری را درون یخچال گذاشت و نگاه سردی حواله ام کرد و بی حرف از آشپزخانه خارج شد.

زمزمه محسن را شنیدم:

همچین جذبه داره آدم خوف می کنه چیزی بهش بگه!

لبخندکمرنگی روی لب هایم دمید و زمزمه آرام فقط خود شنیدم:

عاشق همین جذبه و اُبهنشتم.

محسن سرش را سمتم چرخاند و پرسید: خوب حالا من چکار کنم؟

مکت کردم: منظورتون چیه؟

نیشخندی زد از همان نیشخندها که هزاران حرف ناگفته دارد و نمی تواند بگوید یا شاید جرات بازگویی را ندارد:

می گم چه کمکی از دستم بر می آد؟

تعارف نکن منم یه چیزهایی از آشپزی می دونم.

لبخندملایمی روی لبم از توجه اش نشست:

زحمت می شه خودم انجام می دم.

نوچی کرد و صندلی رو عقب کشید و برجایش نشست:

می گم تعارف نکن باز تعارف می کنی... اصلا بگو چه می خوام درست کنی بقیه اش بامن.

لبم را جمع کردم:

قیمه.

دستانش را بهم کوبید و از جایش بلندشد و سمت گوشه آشپزخانه رفت.

نگاهم به ام دی اف های زرشکی و سفید شیک اینجا معکوس شد و بادقت به جز به جز سینگ اهرمی و هود آویزان و این متوسط بادوتا صندلی پایه کوتاه شکلاتی گره خورد که بادیدن سبد سیب زمینی و یک دانه پیاز درشت ابروانم بالا پرید که خنده اش بلندشد:

خب چیه؟

گفتم یه چیزهای بلدم.

سری تکان دادم و مشغول خرد شدن گوشت شدم که دستان کشیده اش جلو آمد و گوشت و چاقوتیز را از دستام کشید و تاخاستم اعتراض کنم دوباره کیارش را پشت این دیدم و ناچاری سکوت پیشه کردم.

محسن بی حرف سینی گوشت جلویش قرار داد و چندتایی خرد کرد و نشانم داد:

این طوری خوبه؟

باهراس سری تکان دادم.

-آره خوبه.

از جایم بلندشدم و کیسه برنج را از کابینت در آوردم و به تعداد نفرات درون کاسه ای اضافه کردم.

تا خواستم آنها را خیس کنم صدای محسن مانع ام شد:

خیس نکن اینجا پلو پز داره بریز توی پلوپز.

نگاهم بالا رفت جای کیارشی که دیگر نبود تنید و بغض بدی چنگ زد به گلویم و نفسم را بند آورد.

از یخچال همان بطری کیارش که نصفه خورده را درآوردم و توی یک لیوان پایه بلند ریختم و همه را یک دفعه سرکشیدم و نفسم برای لحظه ای از سردی آب یخ زد و دندان هایم بهم چسبید.

دستم را روی قلبم نهادم که محسن از جایش بلندشد و نزدیکم آمد:

خوبی ار

غوان؟

بهم نگو ارغوان من فقط ارغوان کیارشی هستم که علنا مرا مرید خود کرده است.

سرم را تا آنجا که می شد زیر افکندم و خشدار جوابش را دادم:

آره خورشفت بزارم می رم واسه استراحت.

محسن مکئی کرد:

احساس می کنم از من خورشفت نمی آد آره؟

می خوای من می رم تا تو راحت باشی؟

دیوانگی بود اگر حرفش را تصدیق می کردم اما سرم را به آرامی تکان دادم:

نه فقط کمی قلبم ساز مخالف برداشته چیزی نیست.

مشکوک پرسید:

مطمئنی؟

پلکی روی هم نهادم که یک قابلمه برداشت و پیاز پوست کنده را داخلش نگینی خرد کرد.

مهارتش مرا به وجد آورد:

از کجا آشپزی یاد گرفتی؟

تبسمی کرد و زمزمه اش آرام شد:

کوچیک تر که بودم یعنی شش و هفت سال پیش مامانم همیشه با دوستاتش می رفت بیرون منم برای اینکه از تنهایی و کلافگی دربیام می رفتم پیش خدمتکارمون ازش آشپزی کردن رو یاد می گرفتم و خیلی چیزهای دیگه.

کنجکاو به کابینت تکیه زدم و به او که بادقت مشغول خرد کردن بود خیره شدم:

مثل؟

نگاه مسکوتی حواله ام کرد و دوباره سرش را معطوف کارش شد:

انسان بودن و توجه به هم نوع خودم.

لبخندی از لحنش روی لب هایم آمد و سمت میز رفتم تا سیب زمینی ها خرد کنم که صدایش کمی بلندشد:

نه به اون دست نزنای ها دستت با برش سیب زمینی بدتر می سوزه.

عجیب از توجه اش توی دلم پایکوبی بود اما درست نبود ما برای هم ساخته نشده بودیم هرچند محسن
علاقه اش باز گو کرده باشد.

دستانم را بالا بردم و باخنده جوابش را دادم:

خیلی خب بابا نزن من رو...

دستش را تو هوا تکان داد:

پس برو لپه رو دربیار و تمیزش کن.

یک طوری حرف می زد که انگار سرآشپز مهاری است.

دست به سینه خم شدم:

می گم چطوره امشب دست پخت شمارو بخوریم؟

قهقهه آرامی زد:

می خوای از زیر کار دربری یا من و خرکنی؟

برای اولین بار شیطننت خاصی در من دمید:

خر که نه اما اگه بشه شما پیزی مطمئنا امشب کلی مصدوم می دیم بیرون.

خنده ای بلندی سرداد:

کجا بودی وقتی که واسه دوستانم از گشنگی نمیرن واسشون انواع واقسام پلوهارو می پختم.

سرم را زیر انداختم و مسکوت روی صندلیم نشستم و قوطی لپه را هم باز کرده آرام پاک می کردم تا
داخلش سنگ ریزدانه و لپه خراب نباشد.

بوی عطر سرخ کردن پیاز و سپس گوشت تفت شده نگاهم را مات او که با دقت مشغول هم زدن و ریختن
فلفل سیاه و زردچوبه بود گشت.

مهارت داشت این را منی که یک عمر پختم و رفتم می دانم.

همه سرمیز نشسته بودند و برای خودشان برنج و خورشت قیمه را می کشیدند، فضای آروم و به دور پیچ
پیچ هم اوضاع را سامان داده بود و زمانی که اولین قاشق را در دهان قرار دادم.

مزه اش فوق العاده و بی نظیر طبخ شده و خود محسن هم با لبخندمعدناری بهم نیشخندی زد و مشغول
شد.

کیارش اخم آلود هم بی تفاوت تناول می کرد و این وسط احسان با چشمانی ریز شده به من و محسن می
نگریست.

پس از اتمام شام تا خواستم ظرف ها را بشویم محسن مانع شد و حرصی ناهید و الهه رو صدا کرد:

الهه... ناهید زود اینجا بیاین؟

الهه متعجب گفت: چیه محسن چکار داری؟

ناهید هم بی خیال به کابینت تکیه زد و خیره شد.

محسن زیر لب تشر ملایمی زد:

دست مریزاد، بابا شام رو کوفت کردین حداقل ظرف هاش رو بشورین.

ناهید اخمی کرد و تا خواست جواب بدهد محسن پیش دستی کرد و از گوشه آستینم کشید و درحینی که خارج می شدیم جوابش را هم داد:

توهم بهتر از الان تمرین کنی وگرنه احسان سرشکمش باکسی تعارف نداره.

جلوی کاناپه تلویزیون راه افتادیم و درهمان حال پرسیدم:

یه وقت ناراحت نشن؟

شانه ای بی قید بالا انداخت و اشاره کرد که بشینم:

نه چرا ناراحت؟

باید یادگیرن که خونه شوهر نمی تونن از زیر وظایفشون شونه خالی کنند.

متعجب و بهت زده تکرار کردم:

وظیفه!؟

محسن با دیدن قیافه ام خنده ای آرام سر داد:

نه خانمی منتهی هر زنی واسه کارهای خونه اش ارزش قائل بشه قطعاً شوهرش هم قدرش رو می دونه.

تکیه زدم به کاناپه و دست به سینه لب زدم:

شعاره... چون آقایون از خانم هایی که بوی عطر وادکلن بدن خوشش می آد نه کسی که بوی انواع پیاز داغ و سرخ کردنی روی لباسش بده.

اخم آرومی کرد و لب گزید:

اونم هست ولی تو یک زن تصور کن که واسه شوهرش هیچی درست نمی کنه بعد انتظار داره شوهرش بهش توجه کنه.

بزار مثال بزنم... اگه یک زنی تمام وقتش بیرون و گشت و گذار باشه و از خونه وزندگیش غافل بنظرت بچه هاش می تونن بدون مسئولیت مادرشون زندگی کنند؟

اونا درس ندارند؟

غذا نمی خوان؟

توجه و مهر و محبت نمی خوان؟

یا نه خونه ای گرم و دل نشین حقشون نیست؟

متعجب و گنگ پلکی زدم:

حالا اینا رو چرا بمن می گی؟

لبخندفاتحانه ای زد:

هیچی خواستم توجیحت کنم.

ابرو بالا انداختم:

اما من که خودم همش رو می دونستم؟

کنترل رو گفتم و برنامه نود رو گذاشت و درحینی که دستش رو ستون می کرد افزود:

می دونستی؟

سرم تکون دادم:

بله می دونستم.

سرش را کج کرد و بهم زل زد:

مطمئنی؟

لبم رو جمع کردم:

آره.

زیرچشمی کمی نظاره کرد و در آخر زمزمه کنان اشاره کرد:

باشه.

نفس راحتی کشیدم که یک دفعه برگشت سمت:

می ری یک چای ارغوان پز واسم دم کنی؟

لبخندملایمی زدم و سرم رو تکون دادم:

چراکه نه؟

زحمت شام با شما بود و چای هم با بنده... الان می رم.

لبخندشیرینی زد:

حال کردی چه غذایی بهت دادم به من می گن آشپزباشی محسن.

گوشه لب هایم از لحنش کش آمد و سربه زیر وارد آشپزخانه شدم و زیرکتری را هم روشن کرده و به تعداد استکان و قندان روی سینی قرار دادم و هیچ به پیچ های آن دو هم اهمیت ندادم و از آنجا خارج شده و سمت اتاق خواب رفتم تا دستی به صورتم بکشم.

تا وارد شدم دستی جلوی دهانم قرار گرفت و پشت بندش صدای خشمگین کیارش روی لاله گوشم دمیده شد:

خیلی با اون پسره خودمونی شدی؟

اگه دردت یک چیز دیگه است به خودم می گفتی که بهترش رو دارم.

متعجب و گیج سرم را کج کردم تا چشمانش را ببینم که دستانش را برداشت و محکم تنم را به دیوار کوباند و باغیض غرید:

چیه راه به راه دنبالته؟

چرا ازش فاصله نمی گیری؟

درون قلبم آشوبی بود و از نزدیکی زیادش مدهوش او شده بودم و عطر ادکلن خنکش با عرق مردانه و تی شرت نخی اش مخلوطی از حس های تازه در من آرمیده شد و نگاهم بی حرف تا عمق چشمانش رسوخ کرد.

پلکی روی هم بست و سرش را هرچه نزدیک تر می کرد.

آب دهانم را هیجان زده بلعیدم و دستانم ناخواسته از هم سبقت کردند و دور پهلوی او چنگ شدند و اندازه سه وجب مانده یک دفعه یاد چهره الهه افتادم و ناگاه او را با توانی عاجز از خود دور راندم.

کیارش مبهوت و گنگ قدری نگاهم کرد و پرسید:

چیشدا!؟

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و تنم در گرمای جان سوزی به سر می برد و عرق سردی روی تمام تنم ساطح می شد.

-لطفا تا تکلیفت باخودت مشخص نیست سمت من نیا.

عصبی دستی پشت گردنش کشید و اخم های درهم توپید:

آخه چه مرگته تو؟

اخم ظریفی کردم و سرم را سمت او راست کردم و یک گام جلویش برداشتم:

من چه مرگه؟

حرفم اینه چرا وقتی با الهه هستی می خوای بامن هم...

نتونستم بگم شرم مانع ام شد اما این بار باید میخ ام درست بگویم.

-می گی چرا اینقد خودمونی شدی؟

واسه اینه همش سرم زور نمی گه، هوام رو داره، اجازه نمی ده کسی بهم طعنه بزنه... یانه خودش نشده جلوی جمع کوچیک کنه... و از همه مهمتر ازم خواستگاری کرده؟

یک دفعه دستانش خشکیده و شوکه نگاه بی قراری بهم انداخت و فاصله را هیچ کرد:

داری دروغ می‌گی نه؟

می‌خواهی من رو کفری کنی که برم دخل ا

ون جوجه دانشجو رو بیارم که چشمش به داشته‌های منه؟

پراز افسوس پلک زدم و زبانم را روی لبم تر کردم:

مگه من املاک و ملک توام که می‌گی نباید حرفی بزنی؟

درسته راه به راه بهم طعنه و سرکوفت بزنی؟

قلبم از حرف‌های خودم ریش می‌زد اما نمی‌توانستم او را اینگونه ببینم و دم نزنم.

از طرفی یاشار رذل داماد آینده‌خاندان نیک زاد هست و این خودش این تهاجم عاطفی بود.

صدایش پراز کینه و خشم گردید:

من نمی‌ذارم اون جوجه تورو از چنگم دربیاره این رو بهت قول می‌دم ارغوان که تو مال منی فقط من.

جاخورده دستانم را کنار پایم نگه داشته بودم را مشت کرده و زمانی که او از کنارم رد شد تمام عطرتنش را برای آینده‌ام ذخیره کرده و عمیق بویدم.

دیوانگی دیدن دارد

لیلی شدن اندوه دارد

مجنون بودن درد دارد

ولی خود عاشقی دنیایی دارد

و عشق خود عالمی.

(گلی)

با حوله نم خیس صورتم که از التهاب و گرما سرخ شده بود را خشک کرده و از اتاق خارج شده و از راهری باریک گذشتم و وارد آشپزخانه که هیچ کس نبود شدم.

چای درون قوری چینی طرح دار ریختم همراه هل و گل محمدی قدری روی بخار آب قرار داده تا دم شود.

بی اختیار نگاهم به سالن چرخید و بادیدن کیارش کنار احسان لبخندتلخی کنج لبانم جا خوش کرد.

بالذت و افری و جب به و جب کیارش را با نگاهم سانت می‌زدم و افسوس می‌خورم از حجم داشته‌هایمان و میزان فاصله خودمان، که اگر آنها نبود شاید از او که عاشقانه می‌پرسیدمش دور نمی‌شدم و آه پشت آه نمی‌کشیدم.

قوری برداشته و برای هرکدام چای خوش رنگ ریخته و روی سینی جا دادم و به سمت سالن راه افتادم.

اول به کیارش که بزرگتر از همه بود و بعد احسان و محسن و در آخر و دخترا که چپ چپ نگاه می کردند تعارف کردم.

زمزمه الهه را شنیدم:

انگار چای خواستگاریش؟

پچ پچ ناهیدهم روی نرخ اعصابم شد:

اون که اصلا خواستگار نداره...

الهه: وا مگه می شه.

ناهید: حالا که شده.

عصبی بودم اما با لبخندخانومانه سربه زیر مشغول نوشیدن شدم و بعداز اتمام سریع خواستم وارد اتاق شوم که صدای هیجان زده احسان بلندشد:

می گم بیاین یک بازی؟

ناهید کنجکاو لب زد:

چی؟

احسان هم پرو پرو گفت: بازی چشم ها...

همه تعجب کردیم که دستانش را کوبید و گفت: حالا یک دایره متوسط درست کنیم.

ناهید: یعنی بشینم روی زمین.

محسن باخنده جواب داد:

نه می خوای بیا روی سرمن!

احسان چشم غره ای به او رفت و ناهیدهم پشت چشمی برای او نازک کرد.

همان جا ایستاده بودم که نگاه محسن بهم افتاد و سریع سمت آمد و مرا هم کشان کشان سمت دایره بُرد و نشاند و خودش هم کنارم بافاصله کمی جای گرفت.

احسان با شیطننت لب زد:

خب خب بهتره اول سنگ کاغذ قیچی کنیم و هرکی باهم آورد اونا بازی چشمی می کنند.

قوانین خاصی نداره فقط باید راستش و بگی؟

الهه: مثل بازی جرات و حقیقت؟

احسان لبخند کجی زد: نه اون بطری داره و سوال می کنن ولی اینجا شخص روبه رو باید ازش سوال کنه و طرف هم باید راستش و بگه... اینجا جرات و شهامت نداریم ولی به جاش آگه نخواست راستش و بگه با دمپایی می زنش.

لبخندمحوى زدم و با آماده گفتن احسان مصمم دست راستم را پشتم پنهان كردم و منتظر شدم.
علامت كاغذ را در ذهنم تداعى كردم كه با سه گفتن احسان همه دستانش را جلو آورند.
عجيب بود كه فقط من و كيارش كاغذ آورديم و بقيه سنگ و قيچى وكف دست آوردند.
احسان شيطنت وار خنديد:

خب زوج اولمون ارغوان خانم و كيارش جان

زوج دوم محسن و ناهيد

زوج سوم هم من و الهه.

مستقيم به همه زل زد:

خب اول زوج اول روبه روى هم قرار بگيرند.

كوبش قلبم با حرفش بالا رفت و لبم را زير دندان اسير كرده و باشرم روبه روى كيارش كه رنگ نگاهش درخشان و خاص شده بود.

احسان رو به كيارش:

خب سوالت رو بپرس... بعد ارغوان خانم مى تونن ازت سوال كنن.

نفس پراز استرسى فرو دادم و چشمانم را بستم تا سوالش را بشنوم كه باشنيدنش شوكه شدم:

كسى رو دوست دارى؟

قطعنا مى خواست مرا به صلابه بكشد كه اينگونه با روح و روانم بازى مى كرد و عين خيالش هم نبود.

دستان لرزان را روى پاييم قفل كردم:

آره.

يك تايبى ابروانش را بالا فرستاد كه احسان خنديد و بهم اشاره كرد:

نوبت تويه.

توى ذهنم همه چى را مرور كردم و در آخر مسخ نگاهش شدم:

اگه از دست كسى خيلى عصبى بشين اون رو چكار مى كنين؟

يك دفعه الهه نگاهش رنگ ترس گرفت و لحظه اى بعد ريلكس نشست و بالبخند معنادارى به كيارش زل زد.

نفسش را پرصدل بيرون فرستاد و پر از خشم نگاهى به محسن انداخت:

بدترين ضربه رو بهش مى زنم.

نگاهم مات و هراسان شد، يعنى ممكن بود بلايى سر پسرخاله اش محسن بياورد؟

نوبت زوج دوم بود.

محسن و ناهید.

محسن باشیظنت پرسید:

قبل از احسان با کسی دوست بودی؟

نگاه ناهید تیره و سرد شد و با اخم غلیظی گفت: قرار نبود از این سوال ها بپرسی ها؟

محسن انگشتش را جلوی بینی اش گرفت و تکرار کرد:

سوالم رو جواب بده وگرنه با دمپایی احسان طرفی؟

ناهید هم بی خیال عقب کشید و لب زد: ترجیح می دم دمپایی بخورم تا که سوال مزخرف تورو جواب بدم.

این عقب نشینی و سوال محسن تنها مرا به شک نینداخت بلکه همه مضمون وار به او خیره شدند که احسان گفت:

بی خیال من همه جوهره ناهید و قبول دارم.

دمپایش رو هم روی زمین گذاشت و کنار ناهید نشست و او را درآغوش کشید.

محسن دستانش را بلند کرد:

خب من چکار کنم حالا؟

تا احسان خواست جوابش را بدهد کیارش پرسید:

تو کسی رو دوست داری؟

یک دفعه سکوت عجیبی همه جا را فرا گرفت که محسن با لبخندمهربانی سمت برگشت و لب زد: آره خیلی هم دوستش دارم.

نگاهم به کیارش که فکش منقبض شده و رگ گردنش متورم و صورتش به کبودی می زد رفت و هرلحظه هراس جان محسن را داشتم.

دست مشت شده را تا جلوی قفسه سینه اش کشید و بعد شل شد و از جایش سریع بلندگشت و پا درون حیاط قرار داد.

احسان نوچی کرد و روبه روی الهه نشست:

خب آجی گلم... شما بگو تاحالا چندبار بهم دروغ گفتی؟

الهه نیشخندی زد:

هیچ وقت دروغی بهت نگفتم.

احساس مشکوک پرسید:

مطمئنی؟

الهه سری تکون داد که احسان سرش را پایین انداخت و زمزمع کرد:

اون وقتی که به دروغ گفتمی با دوستت می ری خرید اما از شرکت کیارش سر در آوردی و فکر نکردی
من گذرم اون طرفا می گذره؟

رنگ الهه به شدت پرید و من من کنان لب زد:

نه نه من من اون... اونجا یکار مهمی داشتیم واسه همون رفتم.

توی دلم گفتم، آره چه کار مهمی که صدای آه و ناله ات می اومد.

لب گزیدم تا حرفش را نزنم و بی حرف به سمت اتاق پاتند کرده و درش را چفت کردم و با غم خود را
روی تخت افکندم و با بی قراری با خود حرف می زدم:

چه راحت دروغ می گه.... آخه یکی نیست بگه تو دختری؟

خجالت نمی کشی از وجودت. شرم کن والا بخدا بعضی از دخترها حیا رو قی کردند و ککشونم نمی
گذره.

اوف...

من سر جنگ دارم با هر رقیبی

محزون گشته ام در وصل یار

خدایا مرا بجشان از شیر عشق

دل دادم به دوچشم سیه روزگار.

صبح زود از خواب بلند شدم و باشستن دست و صورتم تونیک سفیدی پوشیدم و عطر ملایم هم زدم و
سمت آشپزخانه پاتند کرده و آب کتری را تعویض کرده و شیراهرمی را باز کرده تا نصفه داخلش آب پر
کردم و روی گاز قرار دادم و زیرش راهم با کبریت روشن کردم.

یخچال را گشودم خامه، پنیر و کره، مربا و عسل راهم در آوردم و تخم مرغ ها را به تعداد درون آبجوش
جداگانه داخل قابلمه کوچک نهاده و گوجه و خیار قلمی هم شسته و مشغول خردکردنشان شدم.

نمک دان و شکر پاش را وسط میز آشپزخانه قرار داده و چندتخم مرغ را درون بشقاب قرار دادم.

دستانم را بهم آرام کوبیدم و نگاه دقیقی به سفره میزی انداختم که صدای خشداری از پشت سرم گفت:

عالیه.

نگاه متعجبم را به محسنی که موهایش ژولیده و چشمانش کمی پف کرده بود ریز شد:

صورتتون رو نشستین!؟

پکر دستش را بالا برد:

الان می رم و می آم جواب می دم.

سری جنابندم.

-باشه.

فنجان راهم به تعداد جلوی هر میز گذاشتم که یادم آمد کیارش صبح ها اهل چای نیست و باید برایش قهوه آماده می کردم.

تا خواستم آب بگذارم تا جوشش بیاد احسان و کیارش هم وارد آشپزخانه شدند البته سرحال با لباس ورزشی ست سفید و مشکی.

احسان ست آبی و سفید با کلاه روی سرش که با مزه اش کرده بود.

همین آنها روی صندلی نشستند نگاه ماتم به سمت محسنی رفت که باخمیازه وارد آشپزخانه شد و دستمالی از روی اُپن کند و صورت خیسش را خشک کرد و همزمان هم گفت:

صبح زود رفته بودین ورزش؟

احسان متلکی انداخت:

آره جناب نه مثل تو خوبه که هرچی بهت گفتم پاشو لنگرت و انداختی و گفتی نمی خوام.

گوشه لبم را گزیدم تا نخندم که محسن زیرلب توپید:

اومدیم مسافرت نه بریم ورزش... باید از فضای سحرگاه اینجا کمال استفاده برد داداش جون.

کیارش تخم مرغی برداشت و جوابش را سرد داد:

همه چی به جاش خوبه، ورزش و استراحت و تفریح...

سرش رو سمتش معطوف کرد و افزود:

زیاد خوابیدن آفت می شه و نمی تونی دل بکنی از جای گرمت.

محسن طفلک رسماً کیش و مات شد و لب هایش بهم همدیگر چفت و قفل شد.

دخترها با سلام و صبح بخیر وارد شدند و پشت میز نشستند و همزمان هم دست روی دهانشان می گذاشتند تا خمیازه شان نبینند لب زدند:

چخبره اول صبحی صداتون می آد؟

ناهید: مگه نمی بینید ما خوابیم؟

احسان باشیطنت چشمک ریزی زد:

خواب بیخیال امروز قراره بریم اسطبل اون رفیقمون که از قضا یکی مشتری های چرم کیارش جان هم هست.

ناهید و الهه و ای از خوشحالی کشیدند و من بی تفاوت چای آنها جلویشان قرار دادم و تا نگاهم به نگاه کنجکاو کیارش تلاقی کرد لبم را گزیدم و شرمگین زمزمه کردم:

الان قهوه تون رو آماده می کنم.

تا خواستم آب را داخل کتری جداگانه پر کنم الهه از جایش پرید و تند کتری را گرفت و دم گوشم زمزمه کرد:

خودم درست می کنم تو بشین صبحونت و بخور.

گرفته همراه بغض سری تکان داده و روی صندلی ام نشستم و تکه نان باگت را برداشتم که محسن کمی جلویم خم شد: چرا تست برنداشتی آخه باگت؟

بی حوصله سرم را بالا بردم و نفسم را تند رها کردم:

همین خوبه.

کمی غسل را همراه خامه روی بشقاب کوچکم ریختم و مشغول شدم.

چای راهم طبق سلیقه ام تلخ می نوشیدم که احسان زیرلب پرسید: چرا شکر نمی ریزی؟

بدون نگاه جوابش را دادم:

چون شیرین دوست ندارم مزه تلخی چای برام خوشایند تره.

احسان متعجب زمزمه کرد:

چه جالب درست مثل محسن.

نگاه من و محسن درهم تلاقی کرد و هر دو سکوت کردیم که صدای حرصی کیارش اوامد:

الهه چی شد قهوه؟

الهه با لبخند اغوا کننده ای جلویم خم شد و سینی فنجان حاوی قهوه را به او تعارف کرد:

بفرماید کیارش جان.

محسن پوزخندی زد و احسان ابرویی پرانند.

کیارش با اخم درهمی کمی از آن را مزه کرد و بعد کنار گذاشت و رو به من که خیره شان بودم گفت:

چای داری برام بریزی؟

کنج لبش بالا رفته بود که سری تکان دادم و از جایم بلندشده و یک استکان دیگر را البته آب کشیده برداشتم و از چای روی کتری ریختم و عطرها و گل محمدی بینی ام را قلقلک می داد.

با تواضع رو به رویش نرم گذاشتم که الهه تند پرسید:

مگه قهوه ام چشه؟

کیارش سرد و بدون ذره ای توجه جوابش را داد:

مزه اش مزه سوختگی می داد واسه همون فکرکنم زیادی روی گاز گذاشتی؟
الهه پرحرص فنجان را برداشت و کمی ازش سرکشید و پشت چشمی نازک کرد:
مزه اش که خیلی خوبه.

کیارش سکوت پیشه کرد و مشغول مالیدن کره روی نان تستش شد و گاز بهش زد و جرعه ای چای را نوشید و نگاه خیره اش را مرا غافلگیر کرد و ناچار نگاهم را زیرافکندم تا مزاحم خوردنش نشوم.
بعد از صبحانه دخترها سریع به سمت اتاق هایش رفتند تا حاضر شوند و محسن سری به تاسف تکان داد و رو بهم لب زد:

من عمرا همچین دخترایی رو بگیرم.

به شوخی جوابش را دادم:

حالا کی به شما زن می ده؟

محسن حق به جانب:

من به این خوبی!

همه آرزوشونه ولی من دلم گیر یک نفر دیگه است.

حجم گرمای زیادی به تنم رسوخ کرد و سکوت پرحرفی کرده و مشغول کف زدن ظرف های صبحانه شدم که کنارم ایستاد و تاخواست دست به ظرف ها بزند گارد گرفتم:

لطفا همین چندتاست خودم می شورم... خواهش می کنم.

محسن دستانش را با خنده بالا برد و باهمان چشمان رنگی و جنگلیش گفت:

باشه بابا دست نمی زنم.

سرم را کج کردم و مشغول آب کشیدن شدم که کنار سینگ تکیه زد و مشکافانه تکرار کرد:

نگفتی چرا من و نمی خوام؟

دستانم می لرزید و چشمانم را دزدیدم و جوابش را دادم:

چون من و شما خیلی فاصله داریم... راستش من خانواده م اینجا نیست و فرهنگ ها باهمدیگه فرق داریم پس لطفا از قشر خودتون دختر بگیرین و درضمن...

زیرچشمی به او که پکر و گرفته بهم زل زده بود نگاهی انداختم:

به قول خودتون دختر فراوانه و همشون آرزوی شمارو دارند.

نفس پراز آه عمیقی فرستاد و افسون نجواکنان افزود:

ولی دل من گیر یکی دیگه است که لامصب حتی اصرارهای من و نمی بینه و دخیل بسته به داشته هامون و نداشته هامون... کاش می فهمید همه چی ثروت و پول و فرهنگ نیست.

حق به جانب و باتوجه به تجربه تلخ گذشته لب زدم:

هست.

_نیست.

-هست.

_نیست.

-هست.

_ای بابا چیه این هست و نیست شماها که قفل کردین روش و کوتاه هم نمی آیین؟

با صدای احسان هردو از هم فاصله گرفته و سرمان را زیر انداختم اما محسن بی توجه به او گفت:

هیچی بحث سر یه چیزهای بود که هیچ کدوم کم نمی آورد.

احسان مشکوک نگاهی به ما انداخت:

سرچی؟

محسن کنارش زد و قبل از رفتن سرد جواب داد: مهم نیست.

احسان سمت آمد و کمی خم شد و پرسید:

چی بود؟

شانه ای بالا انداختم:

از خودشون بپرسین.

عقب کشید و نفسش را تردیدکنان رها کرد:

شما دوتا مشکوکین.

_چرا؟

ناهید بود که این حرف را زد و با چهره غرق آرایش چشم غره ای بعم رفت و از بازوی احسان گرفت:

چی می گفتی؟

احسان لبی کج کرد:

نمی دونم اونا که بهم نمی گن.

ناهید با غیض نگاهی بهم انداخت:

باز چکار کردی؟

از لحن پرتوقع و توپ پرش حرصم گرفت و دست هام را آب کشیدم و آخرین استکان را داخل آب چکان

قرار دادم و از کنارشان رد شدم و زمزمه کردم:

کاری نکردم که به تیریب شما برخورد.

صدای وا گفتن ناهید مصادف شد با خارج شدنم.

با حرصی آشکار درون اتاق رفته و لباس هایم را با عوض کردم و یک مانتوی سورمه تا زانو پوشیدم و شال همرنگش را هم سر کردم و شلوار کثی مشکی را هم پوشیدم و کفش اسپروت را هم از کولم برداشته و با زدن کرم ضد آفتاب و رژ کمرنگ نارنجی از اتاق خارج شده ام و همه قسمت حیاط منتظر کیارش ایستادیم.

کیارش جلیقه مشکی ساده اما شیک و همراه پیراهن سورمه سیر که آستین هایش را تا بالای آرنجش تا کرده بود و شلوار کتان مشکی همراه چکمه از چرم به رنگ قهوه ای زیبا او را بسیار برازنده و جذاب نشان می داد وقتی که عینک آفتابی روی چشم و کلاه لب دارش هم روی سرش قرار داد که الهه آویزش شد و جلوی همه ما گونه اش را ب*و*سید.

حرصم در آمد اما به روی خود نیاوردم و همگی سوار ون سفیدی که احسان اجاره اش کرده بود شدیم.

تو راه خودخوری می کردم چراکه احسان(راننده) و محسن جلو بودند و کیارش و الهه هم چفت هم و ناهید هم روی صندلی تکی کنارشان نشسته بود و با تلفنش ور می رفت.

زمانی که الهه خم شد و لبش را روی گونه ای ته ریش تازه درآمده کیارش گذاشت گویی کسی گلویم را در دست گرفته و می خواهد بفشارد و مرا خفه کند.

چشمانم نم گرفته بود و تار می دیدم، دستانم را روی زانوانم مشت کرده و سرم را زیر افکندم و لبم را جمع کردم.

لحظه ای از نظر گذشت وقتی توی دفترش مدام بهم می توپید و سرزنشم می کرد باعث شد لبخند عمیقی روی لب هایم آنحنان شد و با پشت دست گوشه اشکم را پس زدم و مصمم به خود قول دادم تا دوباره همان کیارش متعصب و مهربانم را ببینم و هیچ به ترفندهای زنانه الهه هم توجه نکنم و کار خود را انجام دهم.

زمانی که به اسطبل رسیدیم بادیدن آن همه اسب های رنگانگ سفید مشکی و قهوه ای لحظه ای دهانم شگفت انگیز باز ماند اما دو دختر جلویم چنان با جیغ خوشحالی می کردند که احسان هردو را توبیخ کرد.

همه پیاده شدند و تنها من و کیارش داخل ون بودیم که سرش را سمتم برگرداند و تاکید کرد:

نزدیک اسبا نمی شی که حوصله در دسر ندارم.

واقعیت حرصم از کلامش باعث شد اخم هایم درهم پیوند بخورند و از جایم بدون اعتنا بلندشوم و از آن فضای تنگ و دلگیر خارج شدم که نفس عمیق توام با خشونت بی کشد و بغرد: لعنتی.

همگی هیجان زده سمت درهای ورودی پاتند کردند اما من یکه تاز قدم زنان به آنها ملحق شدم.

زمانی که رسیدم متوجه ناهید که از اسب بالا می رفت و اسب سرکش مدام تکان می خورد و نمی گذاشت ناهید پا روی زینش قرار دهد.

لیبند زنان وارد رختکن شدم و کلاه مخصوص را برداشته و روی سرم گذاشتم و شالم را هم محکم دور گردنم چفت کرده و با دیدن یک اسب مشکلی با یال های زیبا سمتش رفتم و سرش را با تردید نوازش کردم که شیهه ای کشید و سرش بالا پایین کرد و درب اتاقک را باز کردم.

غرق لذت شدم و یک طرف زین را محکم گرفتم و یک پام رویش نهادم و کمی خود را بالا کشیدم و: آفرین.

رویش نرم نشستم و خم شدم و دم گوشش لب زدم:

اسب رام وزیبای خودم.

افسارش را کشیدم و لگد آرامی به زیرشکم او زدم که شیهه ای کشید و تند و سریع از اسطبل خارج شدیم.

باد به تندی از گوشه و کنار شال و مانتویم عبور می کرد و چشمانم از فرط نوازش باد و گرد و خاک بسته بود و افسارش را محکم گرفته بودم اما صدای ترسیده بچه ها را شنیدم که نامم را با هراس صدا می کردند.

کمی خم شدم و زیرگوشش زمزمه کردم:

آروم تر اسب چموش.

انگار حرف هایم را می فهمید که سرعتش را آرام کرد بطوری که آرام آرام افسار را چرخاندم و سمت بچه ها حرکت کردم که محسن انگشتش را به معنی پیروزی بالا برد و نشانم داد.

لیبندمجبوبی زدم تا خواستم سمتشان بروم که یک دفعه اسبی به سرعت باد و رعد و برق از جلوی رویم رد شد و مات کیارشی شدم که خم شده بود و جدی با اسب تندروش می تازید و گویی مرا به مسابقه دعوت می کرد.

اخمش را نمی دانستم از کدام جهت بود اما دلم کمی جوانی کردن و شیطننت بازی می طلبید و من نیز به او لگد آرامی به شکم اسبم زدم و سمت او به سرعت حرکت کردیم.

کیارش با دیدنم پوزخندفاخری زد و افسار اسبش را سفت چسبید.

جو و فضای مسابقه باعث شد به سرعت اسبم بیافزایم و افسارش را هدایت کنم و با هیجان و افری نفس نفس می زدم و دل توی دل نبود.

یک دفعه چنان پرسرعت پیشتاز شد که گویی جنگی میان من و او در افتاده، لحظه ای سرعتم را کاهش دادم و کم کم ایستادم و بهت زده به او که دیوانه وار با اسبش یکه تازی می کرد نگریستم.

محال بود جاننش را دست بگیرد آن هم فقط برای یک مسابقه غیرواقعی، من از روی شیطننت و شوخ طبعی حاضرشدم با او رقابت کنم اما گویی سودای دیگری در سرش می پروراند.

بعداز چند دقیقه از اسب با احتیاط پایین آمدم که محسن سریع کنارم ایستاد:

خوبی؟

سرم را سمت کیارشی معکوس کردم که دلم پیشش بود.

-آره ولی مثل اینکه ریئس خوب نیست.

او هم متعجب زمزمه کرد:

نمی دونم چی بگم قبلانا اینطوری نبود، الان خیلی عصبانیه واسه همون داره توی خودش می ریزه.

سرم را برگرداندم و مبهوت تکرار کردم؛

عصبانی؟

چرا؟

شانه ای بالا انداخت و افسار اسب را گرفت و به آرامی رویش سوار شد و لبخندبامزه ای لب زد: منم بلدم.

خنده ای از ته دلی انجامید و سمت کیارش رفت، یک دفعه صدای محکم خوردن چیزی روی زمین به گوش رسید و با وحشت سرم را سمت کیارش جنباندم که روی زمین افتاده بود.

نمی دانم دلم را کجای این هاگیر واگیر می گذاشتم که بی وقفه درهم می کوبید.

بچه ها شتاب زده سمت او رفتند و به یاریش رسیدند اما من مات و شوکه از اصابت کیارش با زمین بودم.

نمی دانم چرا از جایش بلند نمی شد؟

دستم روی قلبم بود و دائم زمزمه می کردم:

چیزی نیست آرام باش.

نگاه اون خوبه.

از میان نرده ها و چوب های مسابقه گذشتم و بچه ها را کمی کنار زدم و جلوی پایش نشستم، سرش پایین بود و از آنحای دستش خون می چکید و چقد دلم ریش شد از دیدن زخم بریده اش.

زبانی روی لبم کشیدم که مزه خاک را به خوبی حس کردم.

-قربان؟

باصدایم سرش را بالا گرفت و عمیق نگاهم کرد که ملتسانه نگاهش کردم:

خواهش می کنم پاشین داره از دستون خون می آد.

نگاهی هچنان پررنگ توی چشمانم سوسو می زد که پلکی زدم و لب گزیدم.

نفسش را عمیق اما تند رها کرد و بدون کمک از جایش نیمه خیز شد و با یکوحرکت راست ایستاد و با نگاهی سرشار از هشدار بهم از کنارم گذشت.

مات او بودم که صدای حرصی الهه حواسم سرجایش برگرداند:

اون چش بود؟

احسان و ناهید دست همدیگر را گرفتند و صدایشان آمد:

ما که می ریم گردش اما شماها برین پانسمانش کنین.

زودتر از همه به دنبال کیارش راه افتادم که صدای محسن هم پشت سرم آمد:

صبرکن باهم بریم.

سری تکان دادم و سرعت قدمم را کم کرده تا او هم برسد که نفس نفس زده کنارم رسید:

چقد تند می ری؟

بی حرف باز به سرعتم افزودم که او هم ناچاری همپایم شد و زمانی که به استراحتگاه مراجعه این رسیدیم کیارش را درهم و پریشان یافتم.

با دلهره نزدیکش شدم که با دیدن چشمانش رویم زم شد و در آخر پشت سرم خیره شد و لبانش را جوید.

سربه زیر برگشتم رو به محسن لب زدم:

می تونی بری واسه ایشون (اشاره به کیارش) وسایل پانسمان وضوعفونی پیدا کنی؟

محسن بی حرف با تکان دادن سر سمت بخش مدیریت رفت.

تا برمی کردم تنم اسیر بازوان قوی و نیرومند اوقفل می شود و زمزمه اش با حرصی آشکار رویت شد:

چرا وقتی می گم سوار اسب نشو می شی ها؟

چرا همش باهام لجبازی می کنی؟

پوف...

نگاه آکنده از خشم حواله ام کرد:

همین روزاست تو من رو سکنه بدی.

زیرلب خدانکنه ای زمزمه کردم که مچ ام را محکم فشرد و آرام غرید:

خدا نمی کنه ولی بنده اش چرا قصد جوونم رو کرده!

نگاه بی قرار و سرکشم را بالا برده و به چشمان تیزبین و نافذش خیره شدم:

مگه چکارکردم؟

نفسش را با تاسف دمید:

چی بگم که لجبازی، غدی، خودخواهی، سنگ دلی...

حق به جانب کف دستانم را روی قفسه سینه ستبرش قرار دادم:

پس چرا دست از سرم بر نمی داری؟

چرا شدی ملک عذاب روح و روانم؟

به یک باره سکوت عجیبی بینمان رسوخ کرد و مچم را کشید و مرا دنبال خودش از میان دیوارهای سرد و رنگ و رفته عبور داد و وارد اسطبل سربسته ای شدیم.

آنجا از آدمیزاد خبری نبود فقط اسب های آرمیده وجود داشتند.

دلهره بدی به دلم چنگ انداخت و باعث شد با ناخن به بازوی قطور او چنگ ببندم:

کجا می بری من و؟

بی حرف تا وسط اسطبل مرا کشاند و یک دفعه اتاکی که داخلش اسب نبود مرا هل داد و به زور واردش کرد.

نگاه ترسیده و هراسان به او که نفس نفس می زد دوختم:

چکار می خواهی بکنی؟

ببین قربان من نمی دونم شما چگونه کم...

دوگام کوتاه خودش را بهم رساند و تنم را به دیوار خشک و سرد بی روح تکیه داد و با چشمان عقابی نگاهم کرد.

خوف عجیبی از طرز نگاهی به دلم رخنه کرد.

یک دفعه سرش را کج کرد و پایین آورد و شالم را کنار زد.

نفسم به شمارش رفته بود از ترس و هیجانی که از عطرو وجود او بهم ساطح می شد.

چانه ام را به بازی گرفت و بوسه های ریزی حوالم می کرد.

تنم لرزش خاصی داشت، نمی دانم سردم نبود اما این لرزش برای چه بود که هم دندان هایم روی هم می لرزید و هم دست ها و پاهایم روی و بیره بود و شل شده بودم که دستانش روی پهلوهایم نشست و قلبم تیرکشید.

_بهبترشدی؟

متعجب به او که بالبخندجذابی نیمه بندی بهم زل زده بود خیره شدم:

چی؟

لبش را روی هم چفت کرد و آرام نجوا کرد:

می گم بهتر شدی، اون موقع بیرون خوب بلبل زبونی می کردی؟

آب دهان خشکیده ام را بلعیدم و سرم را به دیوار بی حس تکیه زدم:

ترسوندیم؟

یک تایی ابرویش بالا پراند:

چرا؟

شرم می شد بابت افکار اشتباهم و نگاهم را از او که مشکافانه می باید، دزدیدم.

رخصت حتی یک کلمه حرف را نداد و بند شالم را گشود و از سرم در آورد و سرش را جلو آورد و میخ چشم هایم طره ای از خرمن طلایی ام را پیش برد و عمیق بویید.

کوبش قلبم بالاتر از حدمعمول بود که زمزمه اش کمی آرام کرد:

بوی زندگی می ده...

بوی آرامش...

نگاهی سرشار از مهر نصیبم کرد و کنار لاله گوشم نجواکنان افزود:

من کنارت حالم خوبه...

چرا ازم خودت و دریغ می کنی ارغوان؟

نفسم...

نمی دانم چطور در آن هوا، اکسیژن واسه نفس هایم کم بود و حس خفگی بهم دست داد که نگاهش سوالی به من گلگون شده انداخت:

هوم؟

سرم را کج کرده و بی تاب به او که خیره ام بود نگرستم و نمی دانم در نگاهم چه دید که پلکی زد و مچ دستم را رها کرده و ازم فاصله گرفت.

دستی بین موهای خوش حالتش کشید و نگاه و آفری هم هدیه ام کرد:

خوبی؟

چشم هایم روی هم بسته شد: نه.

یک دفعه در جای گرم و پراز آرامشی فرو رفته و عطرناب وجودش و گرمای حاصل از عشق به وجودم بازگشت و با تمام دل و جان دستانم دورش حلقه کرده و سفت او را چسبیدم که بازوهایش را دور شانم ام بیشتر فشرد و زمزمه کرد:

آگه من و دوست داری بذار با دایت حرف بزنم و رسماً باهم ازدواج کنیم... سخته تو کنارم باشی و من... تو توی شرکت کنارمی... خونم کنارمی... حتی حالا همین جا هم پیشمی، پس چرا دل می کنی و من رو هم عذاب می دی؟

نفسم در نمی آمد و به تقلای یک ذره هوا نیاز داشتم که سرم را زیر افکندم و باتمام وجود عطرش که مدهوشم کرده بود را به ریه های تمنای او فرستادم و عمیق استنشام و ذخیره فردا کردم که صدای فریاد محسن را از دور شنیدم که ما را صدا می کرد.

لب گزیدم و کمی خود را عقب کشیدم که بی میل کمی رهایم کرد و با اشاره دست فهماندم وقت رفتن است.

از او جلوتر رفتم که باحرفش آب سردی روی تنم ریخته شد:
خوب آگه نمی ذاری پیام خواستگاری حداقل... حداقل بزار محرمم بشی.
باورش سخت بود واسه منی که او منزه می دیدم.
متاثر بدون نگاه با صدای لرزان جوابش را دادم:
می دونم آدم هوسبازی نیستی و اینکه بخوای واست ریخته اما چرا این حرف رو زدی؟
کلافه بود این می فهمیدم که دائم خودخوری می کرد:
خب خب نمی خوام تورو از دست بدم.
پلکی روی هم نهادم و بی حرف و جواب سمت خروجی پاتند کرده از پشت صدای دویدنش به گوشم رسید:
ارغوان؟
باتوام...
لامصب بفهم من و بین چجوری جلوت دارم آب می شم.
صدای کوبیدن کفشش به چیزی به گوشم رسید و بی خیال اما با دلی آشوب به راهم ادامه دادم که زیر لب زمزمه کرد:
آگه به اون پسر محسن جواب مثبت بدی دیگه من و نمی بینی... ارغوان قسم می خورم تو رو مال خودم می کنم واسه همیشه این و توی گوشت فرو کن.
اشک هایم را یکی یکی پس می زدم و بینی ام کیپ شده بود و چشمانم سوزش کمی پیدا کرده بود.
دل تمنای وجود او را داشت اما نمی شد و هرگز در فکر نمی گنجید که او پیشنهاد محرمیت کند آن هم منی که به شدت از آن متنفر هستم.
تا آخر لب هایم آویزان بود وقتی الهه با ناز و عشوه خود زخم دست کیارش را پانسمان می کرد و گاهی هم خود را ناراحت و غمگین نشان می داد.
زمان صرف ناهار هیچی از گلویم پایین نمی رفت وقتی کیارش جلوی چشمانم با الهه خوش و بش می کرد و حتی نگاهی به من منتظر نمی انداخت.
محسن هم توی خودش بود و فکرش رو نمی دانم کجاها سپری می کرد که لام تا کام ذره ای سخن نگفت و تا آخر مسکوت ماند.
در بین تنها ناهید و احسان خوش بودند و غش غش می خندیدند و بی خیال بودند.
موقع برگشت این بار محسن پشت فرمان نشست و کیارش بخاطر بریدگی دستش حوصله نداشت و همین که داخل ون نشستیم او سرش را تکیه به صندلی نرم و روپوش دار گذاشت و چشمانش را بست.
احسان و ناهید عقب نشستند و بادیدن آنها تصمیم گرفتم جلو کنار محسن بشینم.

تا در جلو را باز کردم محسن بادیدم متعجب لبخندی زد و دستی به پیشانی چسباند:
افتخار دادین بانو.

لبخندمختص خود را زده و کنارش جای گرفتم که استارت را زد و شنیدم زیرلب بسم الله ایی زمزمه کرد
و حرکت کردیم.

شیشه سمت خود را تا نصفه پایین کشیدم و سرم را کمی بیرون بردم و عمیق هوای تازه را بلعیدم و از
پره های بینی همه اکسیژن را به شش های خسته ام فرستادم و کمی شالم را آزاد کردم که هوا در داخل
خرمن موهایم عبور کند.

نمی دانم چقد سرم بیرون بود که صدای حرصی کیارش را شنیدم:

محسن پنجره رو ببند سردم شد.

متعجب سرم را عقب برگرداندم به او که با اخم غلیظی مرا می باید خیره شدم:

هوا به این خوبی شما سردتونه؟

الهه پوزخندی زد:

چون تو گرمته دلیل نمیشه ماهم گرمون باشه.

دندان روی هم سایدم و پنجره را تا انتها بالا کشیدم و مغموم و ناراحت سرچایم نشستم و دستانم روی
زانو مشت شد که محسن موزیک ملایمی پلی کرد و چشمک ریزی زد و با او خواننده همخوانی می
کرد.

محو موزیک قرار گرفته بودم و خاطرات خوش اندکم جلوی چشمانم تداعی می شد وقتی بچه بودم هیچ
غمی نداشتم و می رفتم مدرسه روستای بالا و دغدغم مشق های طولانی و ریاضی آن زمان بود و زمان
تفریح و استراحت هم مجبور می شدم درس کلاس بعد را بخوانم تا موقع امتحان های گاه و بی گاه معلم
هایم خراب کاری نکنم و نمره ام قابل قبول باشد.

توی حس و حال خودم بودم که دستی روی جلویم تکان خورد و مرا از هپروت گذشته بیرون کشید و
صدای خنده محسن متعجبم کرد:

عاشق شدی یا رفتی تو فاز دیگه؟

ابرویم را بالا فرستادم خیره به او:

نه فقط...

سرم را به جلو راست کردم:

یاد بچگی هام افتادم.

محسن متأثر لب زد:

حتما دوران خوبی بوده؟

با لبخند محوی سرم را تکان دادم:

آره خیلی خوب بود همیشه بابچه ها سر اول رسیدن مسابقه می دادیم و جایزه یشم این بود یک پوفک نمکی برای برنده می خریدم.

محسن تک خنده ای کرد:

حالا چرا پوفک؟

با نگاهی شفق لبخند عمیقی روی لب هایم نشست:

مزه اش به همون به پوفک هاش بود که مثل الانا نیست که پراز اسانس و مواد شیمیایی بزنه معده بچه رو نابود کنه اون موقع ها عالمی داشت...

آهی کشیدم و غمگین افزودم:

حیف زود گذشت و تا به خودمون بیایم بزرگ شدیم و هرکی رفت سر زندگی خودش.

محسن سکوت پیشه کرد که سرم رو به سمت راست کج به سمت پنجره متمایل کرده و نم اشک گوشه چشمم را با نوک انگشت گرفتم و با دستمال توی دستم خشک کردم و غم زده به بیرون زل زدم.

تا به سویت رسیدیم تقریبا شب شده بود و همگی خستگی از چهره شون می بارید.

دخترها همشون رفتند که از صندوق عقب به کمک محسن رفتیم و هرچند کلی تعارف می کرد که "

برندارم سنگینه" و از این قبیل حرف ها اما خوب من هم ارغوان بودم و کار خود را انجام می دادم.

پتو و سبذخوراکی ها را درون سالن بردم که محسن هم با گرفتن فلاسک بزرگ و بقیه وسایل ها آورده و دستی به پیمایش کشید و زمزمه کنان اشاره به بالا کرد:

این احسان فوری چپید توی اتاقش انگار نه انگار اینجا کلی خرت و پرته؟

مکثی کرد و افزود:

چرا ناهید والهه اینقد باهات سردند؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداخته و جوابش را با در آوردن استکان و قندان همزمان دادم:

چه می دونم برام مهم نیست... من التماس نمی کنم بیان باهام حرف بزنند.

محسن متعجب لب باز کرد:

وا ارغوان!؟

سرم رو بالا بردم و عمیق پلک زدم:

خب می گی برم التماس اینا؟

وقتی نمی دونم سرچی باهام سردند و یک طوری هستند انگار جزام دارم؟

محسن سری به تاسف تکون داد:

ولشون کن، ناهید و نمی دونم ولی الهه کلا با همجنس خودش جوشی.

کنجکاو شدم و زیر لب پرسیدم:

همجنس خودش یعنی کیا؟

محسن لبی تر کرد و با اخم گفت:

همونای که بهش می گن داف و گوگولی چه می دونم.

خنده ریزی کردم و سرگرم شدم که کنار گوشم لب زد:

ولی از جنس تو و امثال تو خوشم می آد... شرم و حیا شماها صد می ارزه به یه مشت دختر هفت قلم آرایش.

مور مورم شد، نمی دانم چرا تنم از حرفش گُر گرفت و بی گذار از جایم بلند شدم که پیشانی به سر او اصابت کرد و هردو همزمان آخی زمزمه کردیم و بادیدن دست روی پیشانی جفتمان هر دو زدیم زیر خنده و با چشم های خندان او را نظاره می کردم.

_چه خبره صدای خنده تون تا هفت کوچه بالاتر می آد؟

یک دفعه با شنیدن صدای حرصی و خشمگین کیارش شوکه شدم و همون جا خمیده قفل کردم که محسن خنده اش بند آمد و با دستانی بالا رفته پرسید:

هیچی مگه باید چیزی بشه پسر خاله جان که با توپ پُر می آیی؟

کیارش را نمی دیدم چون پشت به او ایستاده بودم که صدای سایش دندان هایش را از همان فاصله شنیدم و بعد کلام تلخش:

پس هروکرتون تموم شد اینجا رو خلوت کنین می خوام قهوه بخورم.

تا محسن خواست حرفی بزند پیش دستی کردم و برگشتم و با صدای آرامی سرم را پایین انداختم:

چشم شما بفرماین الان قهوه تون رو آماده می کنم و...

_بیارش اتاقم.

بی حرف از آشپزخانه خارج شد که نفسم را هراس آلود رها کردم و محسن هم با اخم لب تکاند:

چرا هرچی می گه می گی چشم؟

خوشم نمی آد همش زور می گه بهت.

تبسم عاقلانه ای کرده و به آرامی جوابش را دادم:

چه عیبی داره مگه چه می شه بگم چشم؟

محسن سری به تاسف تکون داد:

این خصلت و دوست ندارم که جلوی همه متواضع و مهربونی بطوری که همه روت سوار می شن... یاد بگیر بگو نه.

نگاه عمیق و پرحرفی نثارش کردم و اشاره به خودم کردم:

من به وقتش هم می تونم بگم نه... ولی حالا طوری نشده که از کاه کوه می سازی.

محسن از کنارم رد شد و طعنه اش راهم زد:

کاری می کنی که همه بهت دستور بدن.

وقتی تنها شدم پراز افسوس پارچه را کنار زدم و با حرص و فکر به کابینت تکیه زدم و لبم را زیر دندان فشردم و آهی کشیدم.

زیرکتری را خاموش کردم و برای محسن و کیارش دو قهوه مجزا آماده کرده و سینی به دست سمت اتاق هایشان رفتم.

اتاق محسن نزدیک بود پس با تقی وارد شدم.

مشغول ور رفتن با تلفن همراهش بود که بی حرف قهوه را روی میزکنسول گذاشته و از آنجا خارج شدم.

از میان راهرو که رد شدم و جلوی درِ نقره ای براق مکئی کردم و با انگشت دوتا تق زدم که صدای خسته اش اومد:

بیاتو ارغوان.

باز متعجب شدم ولی به روی خود نیاورده و با چفت کردن سینی درمیان بغلم وارد شدم و بادیدن حالت دراز کشیده اش و دست روی چشم هایش لب گزیدم و سینی را روی میز کنار تختش آرام گذاشتم و تا خواستم عقب گرد کنم که مچ دستم را اسیر کرد و مرا کنارش به زور نشاند و با چشم های سرخ براندازم کرد:

چرا من و هی حرص می دی؟

سکوت کرده بودم که سرش را پایین برد و کلافه نفسی گرفت و موهایش را عقب کشید:

تا می خوام به خودم تلنگر بزنم به توجه... تورو سینه نه که دختره با پسرخالت گرم گرفته می آی و همه چیز رو خراب می کنی... من باهات چکار کنم ارغوان؟

سرش را سرگردان بالا گرفت:

ها بهم بگو؟

جرات حرف زدن نداشتم که چانه ام را در میان انگشت های کشیده و پهنش اسیر کرد و مشکافانه پرسید:

نکنه تو محسن رو دوست داری؟

جاخوردم و بهت زده مردک چشمانم گشاد شد و او با لبخند تلخی چونه ام را ول کرد و پشت بهم گفت:

پس دوش داری که اونطوری باهات گرم می گیری درحالی که من بیشتر از دوماه می شناسمت اما تو یک بارم باهام اینطوری نخندیدی و آرزو به دل بودم که چرا مثل بقیه دخترها من رو تحویل نمی گیره و یانه چرا بهم نزدیک نمی شه...

سرش رو توی دست هایش قفل کرد:

حالا می فهمم که تو... اگه محسن رو می خوای من مانع تو اون نمی شم فقط...

سمتم منی که زبانت به سقف دهانم چسبیده بود و مات اویی بودم که برای خود می دوزد و می بُرد:

جلوی من دیگه باهات بگو و بخند نکن ارغوان نکن...

آهی کشید و با دستانی مشت شده نجوا کرد:

من یک هفته دیگه باید برم سفر خارجی چون باید طراح های و چرم اصل کیف و کفش رو به اون ور آبی ها نشون بدم قراره یک نمایشگاه بزرگی دایر بشه که...

ملامت گر سری تکان داد:

چرا اینارو به تو می گم لعنتی... به هر حال تا اون موقع جلوی چشم هام نباش حتی کارهای شرکت رو از منشی شرکت ژاله می پرسی و نزدیک نمی آیی حالا هم برو و دیگه سمتم نیا.

قلبم در تلاطمی عجیب به سر می برد و چشمان پر از اشکم را از او پنهان کرده و با کرختی از جايم بلند شدم و با قدم های لرزان و لبی نیمه باز و قلبی آکنده از تپش بی امان رسورایی به سمت دری که گویی از من فرسخ ها فاصله دارد نزدیک می شدم و دستانم عرق کرده بود و چیزی مثل سنگ و کلوخ انتهای گلویم را بسته بود و نمی گذاشت نفس بکشم و با باز شدن درب نمی دانم آن حجم از سیاهی از کجا به افکارم هجوم آورد و اتاق دور سرم می چرخید و چشمانم تار می دید و یک دفعه پرت شدنم روی موکت های سرد و خردار...

صدای چکه چکه کردن چیزی به گوشم می خورد و یک انگشتم را تکان داده و تمام بدنم سنگین و خسته بود گویی که کوهی را جابه جا کرده بودم و توانی نداشتم.

با صدای پچ پچ کردن به گوش هایم توان دادم و تیز تر کردم تا بشنوم اما فقط حرف یکی شان را شنیدم:
آره دختره

خیلی نازه ولی نمی دونم چرا بیهوش شده؟

کمی تقلا کردم تا مخاطب را بشناسم که صدای دیگری ضعیف تر به گوشم رسید:

آره دیدی اون پسره چجوری بغلش کرده بود و داد کشید دکتر؟

ولی باران خدایی پسره خیلی جذابه نه؟

صدای دیگری با مکثی آمد:

آره فقط حیف اون دختره مثل سیریش به اون پسره چسبیده بود و یه لحظه ولش نمی کرد انگاری ما می خوریمش!

بعد از چنددقیقه صدای آنها قطع شد و بعد قدم های سنگین و اقتدار شخصی نزدیکم شد و با شنیدن زمزمه اش انگار دنیا را دو دستی تقدیم کردند:

ارغوان جان؟

جوابی نتوانستم بدهم که انگشتانم را لای پنجه های قوی و گرمش فرو داد:

خانمی؟

نفسم بند آمده بود و فکر می کردم تو رویای شیرین و لذت بخشی سیر می کنی که یک دفعه پیشانیم سوخت و از تاب بوسه ای محکم و آرامش بخش او قلبم پر از حس های ناب و بکر شده بودند که باز زمزمه اش به جانم نشست:

بانو نمی خوای بیدار بشی؟

سعی کردم پلک بزدم که صدای شادش و پراز انرژی اش پیچید:

ارغوان جان؟

بیداری؟

انگشت اشاره را توی دستش تکان دادم که لب زد:

جان عزیزم؟

لب خشکیده ام را تکان دادم:

من کجام؟

خنده ای ریزش را شنیدم:

بیمارستانی گلم.

پلکی زدم و لای چشمم را باز کردم که او را کمی تار دیدم و دوباره چشمانم را بسته و گشودم که این بار او را شفاف دیدم و آب دهانم را فرو دادم:

تشنمه.

سری تند تکان داد و از کنار میز پارچ آب را برداشت و کمی برایم توی لیوان آب ریخت و جلویم آورد، خواستم با دستم بگیرم که مانع شد و با احتیاط گردنم را آرام گرفت و لیوان را نزدیک لب هایم آورد.

خجالت باعث شد چشمانم را ببندم و کمی از آب داخل لیوان را سربکشم و خنکی آب به تن گرمم جان تازه ای بخشید و مرا سیراب کرد که لیوان را عقب کشید و از جیبش یک دستمال کاغذی در آورد و روی لب هایم کشید.

دستمال بوی عطرش را می داد که با دستی لرزان دستمال را از دستانش نرم کشیدم و داخل مشتمم چروکیدم و نگاه قدرانی به او انداختم که با چندقدم عقب رفت و صندلی آورد و نشست و همزمان هم پرسید:

الان بهتری؟

پلکی روی هم نهادم و زمزمه ام را رساندم:

بله.

سرش را پایین انداخت و با پایش روی سرامیک ضربه گرفت و مردد سوال کرد:

ارغوان؟

سوالی به او نگریستم که نفسش را تند بیرون فرستاد:

یک دفعه چرا بیهوش شدی؟

نگاهم را از صورت پکر و کنجاو او گرفتم و به پنجره بیرون سُراندم:

خودم نمی دونم.

محتاط لب زد:

اگه وجود من ناراحتت می کنه من برمی گردم؟

سریع واکنش نشان دادم:

نه...

ملحفه سفید و سرد بیمارستان توی مشت دیگه ام فشردم و مصمم جواب دادم:

من باید برگردم چون... چون...

_چون وجود من آزارت می ده درسته؟

سری به معنی نه به طرفین جنباندم:

نه من دلم برای خانوادم تنگ شده می خوام برم بهشون سربرزنم.

به چشمانم خیره شد تا صحت گفته هایم را تشخیص دهد که کلافه از جایش بلندشد و باچندقدم به سمت در گام برداشت:

باشه خودم برات می گیرم ولی نمی دارم تنها بری خودم همراهت می آم.

مرا هاج و واج با دهانی باز گذاشت و خارج شد.

مگر قرار نبود از من فاصله بگیرد؟

پس چه شد؟

بازی دل قرار و مدار نمی داند

ما هر دو تظاهر می کنیم اما...

چه کسی می داند از سر درون ما

و شرط قلب هایمان که خود اسرار دل است و تب نگاه هایمان افسون ما.

مغموم و خمیده به فضای سرد اتاق بیمارستان خیره شدم، یک یخچال کوچک و دو تخت خالی و قفسه های کنارش به علاوه پنجره با پرده آبی کرکری و یک پارچ آب و لیوان بغل دست روی قفسه دیگری چیزی برای دید زدن نداشت و خمیازه ای کشیدم که تقی به در خورد و نیمه لایش باز شد:

ارغوان بیداری؟

بادیدن محسن نیمچه لبخندی نثارش کردم:

آره بیدارم.

ابتدا مردد داخل شد و با سری پایین افتاده دستانش را درون جیب هایش فرو فرستاد و متعجب پرسید:

بیهوش شدنت بخاطر حرف های من که نبود، بود؟

سرم را کج کرده و پلکی روی هم انباشتم:

نه تو نازک تر از گل بهم نگفتی و نسبت به همه بامن مهربون تر بودی... فشارم افتاد که رفتم اون دنیا.

لبش را گزید و با اخم تشر زد:

خدانکنه.

یک دفعه یاد حرف کیارش افتادم"

خدا نمی کنه ولی بنده اش چرا؟"

لبم را چفت کرده و دم عمیقی استنشام کرده که عطر گرم محسن به پره های بینی ام چسبید و باعث شد ناخودآگاه سرفه کنم و او هم هول زده پارچ آب را تا انتها پُر کند و همه را یک جا به خوردم دهد.

دستم را بالا برده و به او فهماندم کافیسیت وگرنه مرا با آب خفه می کرد.

شرمنده دستی داخل خرمن موهایش کشید و آرام لب فرو بست:

نمی خواستم این طوری بشه؟

چند سرفه کوتاه کرده ام اما حس می کردم داخل بینی ام حجمی از آب انباشته شده و گلویم خس خس می کرد.

بی تاب دستم را بالا برده و شال روی سرم را کمی شل کرده و نفس های پی در پی از سوراخ های بینی دمیدم، محسن متعجب ابروانش را تکان داد:

چکار می کنی؟

کلافه زمزمه را رساندم:

آب رفته توی دماغم سعی می کنم با نفس گرفتن حلش کنم آخه می دونی کیب شده.

سری تکاند و باچشم ریزشده لب زد:

با انگشتت یک سوراخ رو بگیر و از اون یکی نفس بکش و بعد سوراخ اون یکی رو بگیر و از اینی که کیب بود نفس گیری کن.

متعجب کاری را که گفته بود را انجام دادم که در کمال تعجب هر دو پره های بینی باز شد و توانستم نفس آسوده ای رها سازم.

-بلدی ها؟

دستش را در هم قفل کرده و نگاهش را میخ چشمانم سراند:

خب بعضی وقت ها یکی چیزای باید بدونی تا در مواقع لزوم استفاده کنی.

سری در جوابش تکان می دهم و جمله اش در باورم ثبت شد، این پا اون پا کردنش برای چه بود؟

-حرفت و بگو؟

مردد نگاهش را میخ کرد و نفسش را به یک باره رها کرد:

از کیارش شنیدم می خوای برگردی چیزی شده؟

نگرانی و دو دلی اش قابل درک بود و لب تکاندم:

آره دلم واسه خانواده ام تنگ شده.

تردید پیشه کرد:

مطمئنی؟

پلکی زدم و لبخندکمرنگی روی لبانم کش آمد:

فکرمی کنی ندیدن خانواده اونم چندماه کم چیزیه، یانه من از سنگم؟

خنده بی صدایی از خود بروز داد:

نه چنین قصدی نداشتم فقط...

چندقدم پیش رفت سمت پنجره، و آن را تا نیمه باز کرد:

حس کردم داری از یه چیزی فرار می کنی؟

شوکه لب هایم چسبید که بازیرکی افزود:

از کیارش یا ما؟

سعی کردم دنبال جمله های وافر و باشم گویا ذهنم را خواند که دستش را جلوی لبانش چسبانند:

فقط نیچون.

ماتم زده نگاهم را به پنجره پشت سرش کج کرده و لب هایم لرزید:

چی می خوای بدونی؟

مصمم وقاطع جواب داد:

همه چی رو.

نفس عمیقی کشیدم:

پس هروقت اومدی تهران می گم نه الان... شرایط خوبی نیست.

دست داخل جیب هایش فرو داد:

باشه صبر می کنم تا خودت همه چی رو بگی و اینم بدون من درکت می کنم و هیچ اجباری توی ازدواج بامن نیست.

دلم از لحن محکم و دلگرم کننده اش قرص شد و چشم بسته ام که زمزمه کردم:

ترخیص شدی باید بریم.

از داخل یکی از قفسه ها پاکتی در آورد و از داخل پاکت مانتوسرمه ایم را بیرون کشید:

بیخشید کمی چروک شده اونم بخاطر اینه وقتی رفتم اتاقت همین دم دست بود.

لحظه ای شرمم شد و با صورتی ملتهب آن را از او گرفتم که این با خنده گفت:

چیزی نشده که لبو شدی؟

خاک بر من چرا زود تغییر رنگ می دهم؟

بی حرف از اتاق خارج می شود که ملحفه را کنارم می زنم و پایم را روی دمپای های بزرگ و ضخیم بیمارستان فرو می برم و به کمک لبه تخت صاف می ایستاده و مانتو را از روی بلوز تن می کنم و شال را در آورده و یک تکان محکمی می دهم تا گرد و غباری سطحی هم از رویش پاک شود و باز روی سرم می اندازم و گوشه اش را روی شانه صاف کرده و با چند قدم کوتاه سمت در قدم می گذارم.

در را کمی باز کرده و به چهره غرق فکر محسن که تنها نشسته بود خیره می شوم:

کفش چیزی نیست؟

نگاهش از صورتم پایین می رود و روی جفت پاهای برهنه ام ثابت می ماند:

یادم رفت برات کفش بیارم.

سرخورده شانه ام بالا می فرستم:

شانس که نیست همینه، بی خیال بریم.

از جایش بلند می شود و سمتم با یک گام بلند نزدیک می شود:

می تونی راه بری؟

سرم را به معنی آره تکان می دهم که باز لب باز می کند:

اگه حالت بدشد از بازوم بگیر باور کن اسلام هیچ توییخی نمی کنه چون حالت بده.

لبخند بی جانی به رویش می پاشم و قدم زنان به سمت خروجی راه افتادیم.

همین که داخل اتومبیل آژانس می نشینم نفس آسوده ای از قفسه سینه رها می سازم و کمی شال را به حالت باد روی صورتم به حرکت در میآورم و رو به محسن می پرسم:

بقیه کجان؟

مکثی می کند:

احسان باخانمش رفته شهربازی الهه هم دنبال کیارش رفت آژانس هواپیمایی تا برات بلیط بگیره.

خیره به جلو دستانم را فشرودم که این بار او پرسید:

من اینجا کاری ندارم بهتره باهات بیام.

چیزی نگفتم که تلفنش را از جیبش در آورد و شماره ای گرفت...

مبهوت به محسن که ریلکس در حال پیاده شدن بود خیره شدم:

چرا گفتی من اصرار کردم؟

محسن شانه ای بی قید بالا انداخت:

کیارشه دیگه... اگه نمی گفتم خود ارغوان اصرار کرده بنظرت می داشت با منشی عزیزش همراه بشم؟

حق به جانب ابرو پراندم:

به هر حال درست نبود از من مایه گذاشتی. سرخوش خندید:

بابا حالا که گذشته دیگه حرص نخور.

عصبی دست به سینه چشم درشت کردم:

بابا اون فکر می کنه من از قصد خواستم تو باهام بیای خب زشته؟

بی حرف از درب اصلی گذشت و وارد حیاط سویت شد.

لبانم را چفت کرده و مغلوب آهی کشیدم.

حالا کیارش باخود چه فکری می کند، اوضاع خوب که نشد هیچ، بدتر هم شد.

خدای من. کیارش همان طوری به خون محسن تشنه بود و حال با همراهی کردن من دیگر جنون بیداد می کند.

فرصتی حتی برای خداحافظی بر من نبود. زیرا که محسن با زیرکی کوله ام را بردست گرفت و نمی دانم کیارش تا آن زمان کجا بود که پیداش نشد و من با دلی پرسوز قسمت فرودگاه روانه شدم.

نگاهم همه جا را می کاوید و او راکه باید می دیدم را هیچ جا نیافتم و لب هایم لرزش نامحسوسی داشت و دائم بینی ام را بالا می کشیدم تا اشک هایم را محسن نبیند و برایم دست نگیرد.

همین که روی صندلی هواپیما نشستیم گویی از غم عالم در من رخنه کرد و بی تاب تر به صندلی ام چسبیده و مردک چشم هایم هر لحظه بیشتر گشاد می شد و لرزش بی امان دست هایم گواه استرس و دلهره ام بود و محسن زمانی که نگاه کنجکاوش به چهره رنگ پریده ام افتاد متعجب کنارم نزدیک شد:

چت شده ارغوان؟

به زور لب هایم تکان خورد:

خوف کردم.

محسن نگاه دلگرم کننده ای نثارم کرد:

آخه دخترگل از چی می ترسی؟

کاش کیارشی بود تا به بازوانش هر چند باشم اما چنگ می زدم و تمام صورت را در او پنهان می کرده ام و تن به عطرناب و آرامشش می دادم.

افسوس.

با تکان خوردن شانۀ ام توسط محسن نگاه بی قرار و هراس آلودم را به او که ترسیده بود دوختم:

من من حال خوب نیستم.

یک دفعه سرگیجه بدی در اطراف سرم پیچید و بادهانی باز و اخم های درهم به خاطر درد زیاد جفت دست هایم را به دو طرف سر و پیشانی ام گره کرده و از ته دل اشک هایم سرازیر شد و محسن متعجب خیره ام شد و در نهایت با صدای حرصی شخصی نگاه ام به او که کلاه ای در سر داشت خیره شد:

چکار می کنی؟

یه کاری بکن.

متعجب محسن رو کنار زدو کلاه اش رو برداشت، بهت زده به دختر زیبای رو به روم خیره شدم که سرش بلند کرد و رو به محسن با اخم گفت:

شما هیچ معلوم هست چکار می کنی؟

مگه نمی بینی ایشون فوبیای بلندی دارند؟

شوکه شدم از کجا می دونست من از جاهای بلند هراس دارم که این بار نگاه جنگلی و زیبایش رو بهم دوخت:

خانمی چندتا نفس عمیق بکش و سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی و فکرهای درهم رو از خودت دور کنی.

بی حرف سری تکاندم و تمام حرف هایش را مو به مو انجام دادم که با لبخندشیرینی دستم را گرفت:

عزیزم سعی کن جاهای که ترست رو تشدید می کنه نری حتی اگه مجبور شدی.

-ممنون ازت خانم...-

دستش رو جلو آورد و با لبخندلب زد: سمیه پناهی هستم.

دستش رو با دستای سردم گرفتم:

ارغوان یکتا.

خندید: خیلی اسمت بهت می آد ارغوان جان.

-نظرلطفته.

باچندتا توصیه بهم از کنارمون گذشت و حتی محسن طفلک هم حرفی نزد و یک گوشه نظاره گر بود.

این بار خیلی راحت سر به صندلی تکیه زده و چشمانم را بستم.

تهران

باصدای مهماندار و تکان های آرام شانه ام توسط شخصی نگاه خسته و خواب آلود ام را میخ چشمان خندان محسن سُراندم:

چقد می خوابی بابا تمام راه رو که توی خواب ناز بودی شما که؟

پلکی زده و با انگشت شصت و اشاره گوشه چشمانم را کمی مالیده و ماساژش دادم و همزمان خشدار جوابش را دادم:

نمی دونم چی شد ولی فکرکنم خسته بودم و باز...

یک دفعه متعجب کمر بندم را باز کرده و سیخ ایستادم:

یعنی الان ما روی خشکی هستیم؟

محسن با دهانی باز سرتکان داد:

آره.

حیرتم افزوده شد زمانی که زیرلب واسه خود زمزمه کردم:

یعنی من متوجه فرود اومدن هواپیما نشدم و راحت تو خواب بودم!؟

دستی به گوشه شالم کشیده و کمی صافش کردم:

امکان نداره با این همه صدا خوابم برده باشه.

محسن متعجب لب گشود:

خب خسته بودی و حالت رو به راه نبود که تونستی...

دستم رو بالا بردم و مانع ادامه حرفش شدم:

نه بابا چه خبره.

یکی از مهماندارها نزدیکم شد و کنجکاو پرسید:

مشکلی پیش اومده؟

محسن کلافه جوابش را داد:

نه الان راه می افتم.

مهماندار: موردی نداره.

دستم رو بالا بردم و کوله ام رو برداشتم و رو به محسن نرم جواب دادم:

ولی من دیونه نیستم که نفهمم این همه خواب... مشکوک نیست؟

محسن نفس عمیقی کشید و مشغول باز کردن ساکش شد:

نمی دونم چی بگم فعلا از اینجا بریم.

بافکری آشفته از گیت ها خارج شدیم و جلوی درب خروجی نفس راحتی کشیدم:

درسته اینجا شهر من نیست اما اینجا یه چیز دیگه است.

محسن مشغول تلفن همراهش بود که خودروی نقره ای جلوی پایمان ترمز کرد و پسری همسن و سال

محسن خارج شد و سمتش رفت:

به به داداش محسن چطوری تو؟

خوش گذشت؟

سوغاتیم و رد کن بیاد زود.

محسن هم باخنده درآغوشش گرفت و چندضربه به پشتش زد:

خیلی خوب بابا یه وقت احوال داداشت و نپرسی دیگه؟

باچابلوسی گونه محسن را ماچ کرد:

ما دربست مخلص یه دونه داداشمون هستیم.

محسن با ایم و اشاره به دوستش فهماند که او هم متعجب سمت برگشت و بادیدنم یک تای ابروان پرپشت

سیاهش را بالا پراند:

اوه شما باید ارغوان خانم باشین؟

به دستی که جلوم دراز شده بود خیره ماندم:

سلام بله خودمم.

متعجب دستش را عقب کشید و لب زد: خوشبختم.

بی خیال سری تکان داده و نگاهم را به جای دوری معطوف کردم:

همچنین.

محسن که سردی لحنم را دید با لبخندبامزه ای آرام دستش را پشت او قرار داد:

خب بریم پرهام دیگه سرپا خسته شدیم.

پرهام لبخندکوچکی زد و درب خود را باز کرد و رو به ما تعارف زد:

خب بفرمایین دیگه محقره و ساده... دیگه وسع ما فقیر و فقرا همینه.

لبخندمحویی از لحن ساده اما بی ریاض زد، خودروش شاهانه بود اما دیگر چرا اغراق به سخن گفت.

همین که صدلی عقب جای گرفتم، تلفن همراه صدایش بلندشد و نگاه دو پسرکنجکاو سمتم روانه شد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و بدون نگاه به شماره اش جواب دادم:

الو!؟

_سلام عسل خانوم.

تمام تنم به یک باره در کوره آتش سرازیرشد وقتی دید جوابی نمی دهم خودش شروع کرد:

دیگه تنها تنها می ری تفریح و صفا؟

نوچ نوچ دخترخوبی نیستی عسل جون می دونی اگه خان بابات بفهمه یکی یه دونه دخترنازش باچندتا دختر و پسرنامحرم رفته کجاها چی می شه؟

عرق سردی روی تمام پوسته تنم نشست بود که خبیثانه خندید:

اگه من و راضی کنی کاری نمی کنم به ضررت تموم بشه عسلم.

حالم را رسماً بهم می زد و لبانم زیر آرواره های دندانم و فشارش قرمز شده بود و تا نگاهم به پسرها افتاد از شرم و ترس سرم را پایین برده و آرام زمزمه کردم:

به تو ربطی نداره از زندگیم گمشو بیرون.

چنان صدای خنده مستانه و سرخوشش دم گوشم پیچید که گویی همین الان جُک تعریف کرده باشم.

_پس می خوای بامن در بیفتی؟

عزم را جمع کرده و پرتحکم جوابش را دادم:

آره من جلوی تمام افکارشوم و بد مقابله می کنم چه تو باشی چه هرکس دیگه... مهم اینه کاری نکنم جلوی خدام شرمنده و روسیاه باشم.

پرتمسخر لب زد:

وای خدا اشکم در اومد... (یک دفعه جدی و تهدیدکنان) خوب گوش کن ارغوان ببین چی می گم اگه نمی خوای همه اهالی روستا رو جمع کنم بیان ببین دخترقابل اعتمادشون چه گیس بریده ای پس به زبون خوش خودت به آدرسی که فردا بهت می فرستم می آی وگرنه هرچی دیدی پای خودت.

با بوق های مکرر نفسم را استرس و ناراحت رها ساختم و اندوه تمام دنیا در دلم ریسه شد و نگاهم تب دار و بارانی گشت.

حالم آنقدر بد و پریشان احوال بود که نمی توانستم ذره ای خوش و بش ای هرچند رسمی کنم.

زمانی که منزل دایی رسیدیم با تعارف کوتاهی که متقابلا آنها هم رد کردند سمت واحد دایی رفته و زنگ را فشردم.

چندلحظه صبر کرده اما دری برآیم باز نشد، متعجب و با تردید در را باز کرده و وارد شدم که همه چیز مرتب و سر جای خودش قرار داشت فقط حال من نامیزان و بهم ریخته بود.

خانه سرد و مسکوت مرا به وحشت می انداخت اما بی حوصله سمت اتاق خواب رفته و درش را نیز قفل کرده کولم را گوشه اش انداختم و روی تنها تخت گوشه طاق باز شدم.

نگاهم به سقف بود که باز صدای زنگ تلفن به صدا آمد اما این بار تلفن خانه بود نه همراه من.

شل و ول سمت تلفن قدم برداشتم و مردد و تردیدکنان جواب دادم:

بله؟

نفس عمیقی که کشیده شد و توانستم بفهمم او نیمه جان من است.

_خوبی؟

صدایم بغض داشت اما لحنم گلایه مند: آگه خوبی از نظرت سالم بودنمه که سالمم.

باز نفس عمیقی که این بار تند فرستاد:

چی شده؟

دلم خواهان فریاد زدن بود اما نمی شد او را آن سرجنوب کشور پریشان کنم واسه خاطر دل بی صاحبم.

-هیچی نشده.

_ارغوان!؟

-فقط وقتی اومدم کمی باسکوت خونه تعجب کردم ولی مهم نیست.

_ارغوان نگو که اونجا تنهایی؟

-چه عیبی داره منم مثل شماها سرخوش بشینم واسه خودم فیلم ببینم و موزیک بزارم و نی ناش ناش کنم؟

_ارغوان چیزی شده؟

-فقط می دونی تنهایی خوش نمی گذره باید برم بیرون و واسه خودم...

-ارغوان؟

بُغ کرده روی دیوار سُر خورده و مغموم جوابش را دادم:

چی هی ارغوان ارغوان می کنی؟

واست مهمم؟

اگه هست چرا راه به راه دست اون رو می گیری باهش می ری این و اون ور... مگه ازش بدت نمی آد
پس چرا کردیش سوهان روح من هان؟

زده بودم به سیم آخر و حرف های ناگفته تلنبار شده را میخ اویی که پشت خط کوباندم.

تلفن را محکم سر جایش قرار داده و از ته دل هق هق هایم جان گرفت و بغض عجیبی حجیم در میانه گلو
بسته شده بود و نمی گذاشت راحت حتی آب دهانم را ببلعم و برای خود سوگواری کنم.

چه تنها و غریب میان آن همه آدم

کنار مخصص تنهایی گیر افتاده ام

تو را در کنارم کم دارم عزیزجان

رحمی کن و بندها را بشکن محرم راز

که طاقت از کف داده ام.

نمی دانم چقد در خود فرو رفته بودم که با دیدن تاریکی هوا و سیاهی ظلمات شب خیره و سرافکنده
از جایم بلندشدم و سمت تراس راه افتادم.

همین که هوای آزاد به سرو صورتم خورد نگاه بی تاب و بی قرارم را به سمت آسمان کم ستاره فرستادم
و زیر لب شعری را بیان کردم:

می دانی بی تو چه بر سر

می آید و تو سرخوشی

می دانی تنهای هایم در کنار تو جان می گیرد و آغوش تو حصار بیست امن برایم.

آخ گر بدانی عشق چه ها که نمی کند با دل بی قرارم.

در این تاریکی شب ندارم حتی یه محرم.

عزیز دلی و مقامت والاست، مرا نمی بینی

کاش ستاره بودم و تو بهم چشمک می زدی.

رخسار تو همیشه محفوظ است کنج قلب تپنده ام.

دستانم را حائل ستون تراس کرده و به ستاره های کم نور و گاهی هم پرنور زل زدم:

بعضی وقتها بهتون حسودی می کنم چون همه شمارو می بینن ولی شما اصلا توجه نمی کنید و همچنان
از خودتون نور افشانی می کنید.

این بار هلال ماه را رویت کردم:

توهم که سرور آسمان شب و عروس حجله نشین آنی که بر بالای تراز بلندی خودنمایی می کنی و فخر به ستاره های کوچک کنارت می کنی و گاهی بزرگ و زیبا چنان از خود زیبایی ساطح می سازی که عجبم می گیرد برای آن طفلکی های کنارت.

دستانم را بالا گرفته و دادی از ته کشیدم:

اما من چکارکنم که او مرا دوست دارد اما نمی دانم دردم چیست که او را از خود می رانم درحالی که دیوانه وار می خوامش.

نفس نفس می زدم و گوشه چشمانم را پاک کرده و لبخندزنان به در شیشه ای تراس تکیه زدم:

افسوس که همیشه قاطی شماها شد و گرنه می اومدم اون بالا و دلنوازی می کردم.

خسته و پریشان سری برای خود تکاندم:

تو که نمی تونی از پس. یه هوسباز بریبای چجوری می خوای بری پیش اونا واسه خودت دلبری کنی.

آهی کشیدم در تراس را چفت کرده و سمت اتاق راه افتادم.

همین تلفن همراهم را روی تخت یافتم نگاه خونبارم رابستم و نفسم را تند رها ساختم.

باچندقدم آن را برداشته و خواستم روی میزکنارم بگذارم که چراغ پیامک زتش روشن شد و باتردید بازش کردم.

"پاسداران خیابون نظامی کوچه"...

لبم را گزیدم و با اخم به شماره مزاحم زل زدم.

-چرا ول کن نیست این احمق مگه زن نداره؟

پس خواهرکیارش کتی چی می شه وقتی نامزدش یاشار رذل اینقد بی پروا به منشی برادر نامزدش پیامک می ده؟

کلافه و سرگردان شالم را کندم و خرمن موهایم را چنگ زدم و از ته دل مادرم را صدا زدم:

مامان نرگس کمک کن.

بدجوری توی مخمصه گیر کردم.

شب را گرسنه سربه بالین نهادم و صبح باچشم های پف کرده و صورتی درهم آماده شدم و تا برای دانشگاه آماده شوم.

همزمان که مانتوام را می پوشیدم شماره دایی را هم گرفتم:

بردار برادر.

_الو؟

-الو دایی جان؟

خواب آلود: تویی ارغوان؟

خوبی کجایی؟

پلکی زدم:

خونه تون ولی شماها نیستین که؟

متعجب شد:

اونجایی پس بچه ها چرا چیزی نگفتن.

بی حوصله سرم را دورم چرخاندم:

اونا نیومدن فقط من اومدم با آقا محسن تا به دانشگاهم برسیم.

_ آهان خب من و لیلاخانم یه سر ویلای لواسون اومدیم.

نیشخندی زدم:

باشه خوش بگذره.

_ ممنون مواظب خودت باش ماهم فردا می آیم.

-چشم.

سریع قطع کردم و جوراب پارازینم را پوشیدم و از داخل یخچال یک سیب برداشتم و مشغول شدم...

پس از اتمام کلاس کوله ام را برداشته و بادست گرفتن جزوه ها از ساختمان دانشکده خارج شدم و تا وارد حیاط بزرگ شدم بادیدن محسن متعجب و حیران به سوی او قدم برداشتم.

به نظر کلافه می آمد وقتی نوک کفشش را روی زمین ضرب گرفته بود.

باصدای قدم هایم سرش را بالا آورد و بادیدنم میخ چشمانم شد:

سلام ارغوان.

دو قدمی اش ایستادم:

سلام از ماست آقامحسن.

من من کنان نفسش را تند آزاد کرد:

دیروز جلوی پرهام نخواستم سوال پیچت کنم ولی اون یارو کی بود و چی گفت که رنگت پرید و چشمت گشاد و قرمز شد؟

لبم را با زبانم تر کردم و جزوه ام را لول کردم:

راجب چی حرف می زنی؟

دستش را داخل خرمن موهایش عقب کشید:

من و نیچون ارغوان من نگرانتم باور کن نمی خوام ناراحتی تو ببینم.

پلکی زدم:

پس نباید به کسی بگی هیچکس حتی احسان داشت.

مصمم و با اطمینان جواب داد:

قول می دم به هیچکس نگم.

نگاهم رو به درخت ها معطوف کردم و لبم را تکاندم:

من توی شمال بنا به درخواست خانواده ام البته بدون رضایت من شیرینی خورده شخصی شدم...

مکثی کردم تا واکنش محسن رو ببینم که دیدم داره به دقت گوش می ده.

-اون شخص خیلی نگاهش بد و هرز می رفت چندباری هم متلک بارم کرد اما سکوت کردم تا اینکه خونشون رفتیم و اونجا یه اتفاقی افتاد...

مشت شدن دست هاش رو دیدم و روی صندلی خم شدم و پراز استرس لب زدم:

اون می خواست... خب... من نمی فهمیدم دیگه... اما مادرش و مامانم به موقع اومدند و پسره هم زد زیر همه چی و رفت تهران... ابروم رفت چون تمام اهل محل فکر می کردند من نقصی چیزی داشتم که نتونستم اون رو نگه دارم بماند... خیلی خون دل خوردم تا دانشگاه تهران قبول شدم و به امید بهتر شدن اوضاع اینجا ثبت نام کردم اما ناپدریم مخالفت کرد و من رو کتک زد و مامانم هم رونه بیمارستان شد. حالا هم اون پسره اینجا من و دیده و تهدیم کرده که اگه کاری رو ازم خواسته انجام ندم دودمان رو به باد می ده.

محسن عصبی دندان قروچه ای رفت و زیر لب غرید:

اون پسر کیه؟

نگاهم رو دزیدم و با ناخن هام بازی کردم که مجدد تکرار کرد:

اون پسرکیه ارغوان؟

چشم هام رو بستم: یاشار

مات شده زمزمه کرد: یاشار!؟

همین یاشار نامزد کتی و کیارش خودمون؟

سری تکون دادم که از جاش بلند شد و کلافه دستی به صورتش کشید:

پس چرا زودتر نگفتی؟

وای وای ارغوان من چقد احمق بودم نفهمیدم چرا از همه اقوام نزدیک آمار تورو می گیره... پس نگو آقا واسه... لعنت به دل سیاه شیطان.

پوفی کشید و سمتم قدم برداشت:

پس باید خیلی مراقب خودت باشی.

سرم رو تکان دادم که این بار موشکافانه دستی به لبش زد:

دیگه چیزی نگفته قراری چیزی؟

از سرم گونه هایم رنگ گرفت و تلفنم را از داخل کوله ام برداشتم و با یافتن پیامک مورد نظر تلفن را سمتش گرفتم.

نمی دانم چرا نگاهش برزخی و خونبار شد و:

تو نباید اونجا بری... اونجا یه جای پرته که ساکن هاش اکثر وقت ها نیستند.

پلکی روی هم انباشتم و دستانم را قفل کردم:

نمی خواستم برم.

خوبه ای زمزمه کرد و با تلفنم مشغول شد و بعد از چند دقیقه سمتم گرفت:

شمارش رو روی خودم دایورت کردم و اینکه توتنها جای نرو ممکنه از سرکینه بلایی سرت بیاره.

ترسیده از جام بلندشدم:

چرا مگه چیشده؟

کلافه و سرگردان لب زد:

نمی دونم اما این کله خرابه وقتی می بینه تو منشی کیارشی و بهت پیغوم و پسقوم می ده لابد فکر همه جاش رو هم کرده... این یه مارمولکی که دومی نداره.

این بار محتاط تر از قبل رفتار می کردم تا آبروی دایی عزیزم را که خرجم را می داد و دین بزرگی روی دوشم بود باید مراقب می بودم.

تمام روزم در استرس و پریشانی به سر رفت و وقت شام آنقد دلهره داشتم که چندباری بالا آورده ان و تمام اتاق های خانه دور سرم می چرخیدند و ناچاری باحالی درهم آب قندی برای خود درست کردم و همه را یک جا سرکشیدم که شیرینی اش دلم را زد اما حالم را بهتر کرد.

پیامکی به تلفنم آمد با ترس بازش کردم

"گور خودت کندی باخبرکردن اون بچه قرتی"

همین کافی بود تا از هوش بروم و به عالم بی خبری و سیاهی مطلق.

بااصوات درهمی کمی هوشیار شدم:

ارغوان دخترم؟

_بزار بخوابه علی ممکنه بازم حالش بدبشه؟

صدای گرفته دایی:

نمی دونم چرا ارغوان حالش بدشد؟

سکوت معناداری فضا را احاطه کرد که این بار صدای محسن شناختم:

ارغوان خیلی خسته است فقط همین.

بی خیال آنها دوباره خواب مرا فرا گرفت و کابوس بسیاری که به واقعیت نزدیک بود و کیارشی که دائم از من دور می شد و ناله های جان سوز و تب های داغ و هزیان گفتن های همه و همه دست به دست هم دادند تا بدترین شب دورانم را بگذارم.

دایی حالم را فهمید و نداشت به دانشگاه بروم و لیلاجان هم نگران برایم سوپ سبزیجات طبخ کرد و محسنی که عجیب سکوت کرده بود.

فصل دوم

نگاهم رو از چشم های تیزبین کیارش کلافه به زیر افکندم و نفس عمیقی کشیدم که صدایش این بار آرام تر به جانم رسید:

چرا اینقد زود؟

لب هایم را جمع کردم تا جوابی به او دهم که محسن با لبخند نزدیکمان آمد و رو به همه خندان گفت:
خوب اینم از شیرینی بله گرفتیم از خانوم.

دستانم را زیرپایم مشت کرده و دلواپس به میز رو به رویم زل زدم که صدای شاد دوستان محسن و احسان بلندشد.

در این جمع تنها ناهید والهه گاه و بی گاه نگاه های معناداری حواله ام می کردند و من نفهمیدم چرا وقتی محسن مرا از دایی خواستگاری کرد جوابش کردم او برای بار سوم همراه خانواده اش رسماً به منزل دایی آمدند و دایی که از همه چی خیر داشت خودش با مادرم صحبت کرد و او نیز همه چی را به عهده خودم و دایی گذاشت و برایم آرزویی خوشبختی کرد.

حتی زمانی که خودم با او تماس گرفتم تا جدیتش را دریابم تاکید کرد به عقلم رجوع کنم و تن به بقیه چیزها ندهم و او خود را موقع نزدیکی جشن می رساند.

حال محسن خان همه را به کافی شاپ نزدیک منزلشان دعوت کرده و بقولی سور می دهد.

پرهام دوست جان باجی محسن دائم هوایش را داشت، تمام نگرانی و هراسم از کیارشی بود که در از اول آمدنش تا الان باهیچ احدی سخنی نگفته و بالاخره های درهم و نگاه آتشی همه را به سلیب کشیده بود و محسن بی خیال و سرخوش حتی به او که پسرخاله اش اهمیتی نمی داد و کار خودش را پیش می برد.

آهی کشیدم و به بستنی جلوی رویم خیره شدم و دستم نمی رفت تا کمی از طمع نابش بکشم و باذوق از مزه اش تعریف کنم.

همین که محسن کنارم جایی گرفت و بادیدن بستنی دست نخورده ام دستش را پیش بُرد و یک قاشق پر کرده و آن را جلوی دهانم گرفت.

واو و بعضی هم هورا کردندشان حال را منقلب می کرد تا این مراسم مسخره را بهم بزنم اما نگاه مهربان و صادقانه محسن مرا نادم و پشیمان کرد و به زور و اجبار دل بی و مانده ام کمی دهانم را باز کردم که او نیز با لبخند جذاب و زیبایی قاشق را داخل لب هایم فرو برد و چشمک ریزی هم هدیه کرد: نوش جونت.

مزه اش شیرین و مزه وانیل و گلاب می داد و تنها به لبخندمحوی بسنده کرده و سرم را پایین انداختم که کیارش یک دفعه از جایش بلند شد و مات او بی شدم که بی نگاه من بی حرف از کافه بیرون رفت و همه بچ کنان درباره ترک کردن بی هوایش بودند و الهه ای که با ناراحتی از جایش بلند شد و همپای او دوید.

نفسم را به یک باره رها کرده و آرام به گوش محسن رساندم:

باید برم توالنت الان می آم.

_ می خوامی باهات بیام.

نگاه چپی حواله اش کردم:

نه خودم می تونم بچه که نیستم.

سری به تردید تکان می دهد و من بی قید وارد سرویس بهداشتی می شوم و جلوی روشوی اش مکث می کنم و شیراهرمی اش را باز کرده و آب سرد را داخل کف دست محکم به صورتم می پاشم و از ته دل برای کیارش دعا می کنم.

نگرانی ام از بابت حال خراب او بود و نگاه دردمانده و پراز حرفم که برای او ناخوانا و نامفهوم بود و کلی سوال های عجیب درسرش می چرخید.

همین که از سرویس خارج شدم محسن را آشفته جلوی درب یافتم.

بادیدنم سریع سمت آمد و درمانده گفت:

باید بریم کیارش تصادف کرده.

کوبش قلبم لحظه ای ایست کرد و متعجب و ناباور لب هایم تکان خورد:

چی می گی؟

دستش پشت گردنش نشست و نگاه دزدید:

الهه دنبالش رفت ولی کیارش سریع با سرعت روند واونم با ماشین خودش دنبال کیارش حرکت کرد و میون راه می بینم شلوغ شده وقتی دقت می کنه می بینم ماشین کیارشه و چند نفری هم بالای سرشن.

شوکه هی می کشم و دست هایم علنا می لرزید:

بریم... بریم پیشش الان... الان کجاست؟

محسن پوفی کشید و راه افتاد سمت خروجی و همزمان هم جوابم را داد:

واسه همین منتظر تو شدم تا بیای بریم بیمارستان...

برگشت سمت و نگاه پراز اندوه اش را حواله ام کرد:

نمی دونم چی شد که اینطوری با اون وضع رفت ولی اون تنها پسرخالمه و واسم عزیزه بیا ارغوان که داغونم.

درون من نیز غوغایی به پا بود و باورم نمی شد کیارشی که تا یک ساعت پیش کنارم نشسته بود حال در بیمارستان در جدال مرگ و حیات دست و پنجه نرم می کند. کاش می توانستم جلوی آن اتفاق شوم را می گرفتم و عشق پاکم را هدیه اویی که روی تخت افتاده می کردم افسوس خیلی زود دیر می شود.

نمی دانم باچه سرعتی محسن رانندگی می کرد که سریع و به موقع به بخش اوژانس رسیدیم و با مسئول شیفت هم حرف زدیم متوجه شدیم کیارش داخل اتاق عمل و درحال جراحی هست.

قلبم نمی زد و رنگم پریده بود و مردک چشمانم می پرید و دلشوره بدی بهم منتقل شده بود.

مجبور شدم باهمان پاهای لرزان جلوی در اتاق عمل بروم که بادیدن الهه که صورتش خیس از اشک بود و دائم فین فین می کرد و باخود نجوا می کرد، بادیدن ما چشمه اشک هاش روان شد و بریده بریده دستانش را تکان داد:

دیدین... دیدین چه بلایی سرش اومد... بیچاره می خواست واسه کارش بره ترکیه بعدش اروپا... چرا باید همچین بلایی سرش بیاد.

درکش می کردم اونیز کیارش را می خواست، متاثر جلوی در نشستم و دستم را روی قلبم نهادم:

خدایا تورو به اون بندهای عزیزت قسم کیارش رو شفا بده اون اون تنهاست و سایه مادر بالاسرش نیست پدرشم فلجه روی ویلچر... ازت خواهش می کنم نجاتش بده پروردگارا.

این محیط را تاب نمی آوردم و گریز سمت نمازخانه بیمارستان از ته دل برای کیارش دعا کردم.

خدا را بارها قسم دادم تا جانش را نگیرد و خانواده اش را عزادار پسر رشید و جوانش نکند.

تسبیح در دستانم بود:

یاذکر دعا و ذکر شفا...

با زنگ خوردن تلفن همراه تنم را صاف کرده و باچشم های قرمز و خیره جواب دادم:

الو؟

_ارغوان؟

(صدای جیغ و داد شیون و گریه ای بلندشد و صدای محسن ضعیف رسید) کیارش...

دیگه چیزی نفهمیدم و مات شدم و با دلی پر خون سرم را بالا برده و نگاه بی قرار متاثرم را به انگشت های لرزان و بی حسم دوختم:

تموم شد رفت... عشقم رفت... تنها همدم توی زمین هم رفت... خدایا بعداز تو اون شده بود تمام دنیام
والان و من الان بدون اون چه کنم؟

اشک هایم را پس زدم و تلوتلو خوران بخاطر آشفتگی ام از آنجا خارج شدم و به راهروی سردی گذر
کرده که بوی مرگ مریض هایش همه جا فرا گرفته و جای جای این فضای درمانی را احاطه کرده بود.
دربست گرفته و سوار اتومبیل عمومی شدم و با دلی آزرده آدرس منزل دایی را می دهم و خود به شیشه
کنارم تکیه می زنم و چهره کیارش را به یاد می آورم و ای کاش قدرش را بیشتر می دانستم و نمی
گذاشتم آن طور برود و خودش با پای خود به کام مرگ برود و آهی از ته دلی که هر پنج دقیقه یک بار
از قفسه سینه ام خارج می شد و زمانی که رسیدیم هزینه را بی حرف پرداخت کردم و پای لوزانم را
بیرون گذاشته و بدون نگاه به اطراف راهم را پیش گرفتم بعداز چندقدم ناهماهنگ، از پشت سرم صدایی
رعب آور سوهان روحم را شنیدم:

کجا با این حال؟

باورم نمی شد و ناباور و شوکه عقب گرد کردم به امیدی که او نباشد اما بادیدن چشم های تیز و برنده
اش آهی از نهادم خارج شد و او پوزخندزنان جلو آمد و جلوم ایستاد:

قبلانا ادب داشتی و به بزرگترت سلام می کردی ولی الان اینجا بهتر نشدی هیچ تازه بدتر هم شدی.

آب دهانم با ترس و هراس بلعیدم که یک باره داد بلندی کشید:

دختره احمق حالا کارت به جایی رسیده که از خونه من فرار می کنی می آیی تهران و واسه من تهرانی
میشی و با اونها می پری؟

بغضم را فرو دادم و باتمام خشم به او خیره شدم:

ها چیه چرا اینجا دست از سرم بر نمی داری؟

چرا راحت نمی داری به درد خودم بمیرم و راحت شم کم...

با تودهنی محکمی که به لب هایم زده شد رسماً لال شدم و باترس و مردک های گشاد شده به او که نفس
نفس می زد نگریستم که عربده ای کشید:

دختر بزرگ نکردم بیاد جلوی روم وایسه!

دختره ی خیره سر بفهم من خان باباتم کسی که بزرگت کرده و تو الان شدی این جلوم از صدقه سری منه
که خرچتون رو دادم هم تو هم اون مادر بی عرضه ات از پول و زحمت من پرو بال شدین که بیاین
بگین چنمنه؟

هراس آلود به اطراف خیره شدم که چند نفری از پنجره بیرون اومدن و مارو نگاه می کردند برای اینکه
بیشتر آبرو ریزی نکنند مجبوری آستینش را کشیدم و آرام از او پرسیدم:

چی؟

چرا داد می زنی بگو دردت چی؟

پول می خوای؟

چشمانش خون گشت و یک سیلی محکمی حواله گونه راستم کرد و توفی جلوم انداخت:
الحق از خون اون بابای حروم زادتی که جلوی کسی که بزرگت کرده زبون درازی می کنی دختره ی...
_چه مشکل پیش اومده جناب؟

باصدای دایی نفس راحتی کشیدم و چشمانم نم گرفت و او را تار دیدم که روبهم گفت:
ارغوان تو برو خونه.

خواستم از کنارشان بگذرم که تهدید خان بابا پاهایم از حرکت انداخت و خشک شده وصامت نگاه غمگین
و درحین حال خشم آلودم را حواله اش کردم:

چی گفتی؟

حق به جانب دستی به محاسن سیاهش کشید:

گفتم اگه باهام همین الان نیای ده شک نکن زنگ می زنم به پلیس و از این آقا شکایت می کنم
درضمن...

منتظر و سوالی خیره اش بودم که بی پروا خندید:

اگه به زبون خوش نیای مادرت رو از خونم بیرون می کنم.

چندبار پلک زدم تا از بهت زدگی و مات بودنم در بیایم که دایی عصبی و با غیض یقه اش را کشید:
چه زر زدی واسه خودت؟

تو؟

تو می خوای نرگس من و بندازی بیرون... توی بی همه چیز؟

خان بابا بهت زده لب زد: شما؟

دایی باخشم فریاد زد: داداشتم.. من بی غیرت داداش اونیم که تو جرات کردی تهدیدش کنی و خونس رو
مثل زالو بمکی؟

چیہ چرا مات برده؟

فکر نکردی خبر دارم که توی بی وجود چجوری املاک نرگس رو از چنگش تصاحب کردی و حالا
واسه من خونه و زمین می کنه مرتیکه دوهزاری.

لبم را گزیدم و بازوی دایی را با زور و التماس کشیدم:

خواهش می کنم دایی زشته مردم جمع شدند...

بلاخره عصبی ولش کرد اما خان بابا هم از رو نرفت و درحالی که دستش حائل گردنش بود و درحال
ماساژ بی ترس حرفش را زد:

من نمی دونم دایی غیر دایی نداره واسم... من خرج این و (اشاره ارغوان) دادم باید بیاد روستا و مادر. مریضش رو جمع کنه.

خشم تمام وجودم را فرا گرفت و با غیض پرسیدم:

چرا مریضه؟

چکارش کردی که باز حالش بدشده؟

نگاه بدی بهم انداخت:

سرطان خون داره... دکترها جوابش کردند.

من و دایی همزمان یا خدا و یا فاطمه گفتیم روی زمین افتادم که دایی بازوم کشید و لب زد:

باید بریم شمال.

و هر دو سوار اتومبیل دایی شدیم و هق هق کنان خواستم تندتر براند و در آن لحظه غم کیارش هم حال مرا بدتر کرده بود.

ناراحت و بهم ریختگی ام آنقدر فراوان بود که حتی درختان سرسبز و هوای ناب شمال هم نتوانست مرا ذره ای خشنود کند و تمام فکرو نکره پیش مادر و کیارش بود.

چرا یک دفعه این همه مشکل باهم بر سرم آمد؟

_ ارغوان دایی جان به خودت مسلط باش.

جمله دایی هم داغی بود روی قلبم، چطور می توانستم مادر مریضم را ببینم و مسلط باشم؟

بادستمال گوشه چشمم رو پاک کردم و سرم رابه صندلی تکیه زدم و درختانی که به سرعت از کنارم می گذشتند خیره شدم اما فکرم رفت سمت گذشته.

-مامان نرگس ببین نمک این ترشی خوبه؟

مامان نرگس باوسواس خودش کمی از آب ترشی هفت بیجار را چشید و سری تکان داد:

آره فقط فلفلش کمه، از اون فلفل قلمی ها خردکن توش و چند تاهم سیربنداز.

یادش بخیر چقد ذوق کرده بودم مادرم مرا تایید کرد و از آن موقع ها کنار خودش می نشاند و تمام ترفندهای خودش را آموزش می داد و چه روزهای بود.

آهی کشیدم و سرم را تودر تو کرده بودم تا دایی نگاه غم زده ام را نبیند.

همین که گنبد مسجد را دیدم به دایی اشاره کردم:

دایی آروم تر برو اینجا کلی بچه ومچه هست.

دایی از سرعتش کاهید و با اخم ملایمی که بخاطر دقتش بود رانندگی می کرد.

بوی ناب درختان و گاو وگوسفندمرغ و خروسش توی دماغ حس کردم و پنجره را تا انتها پایین آورده و سرم را بیرون راندم و به بچه های ده نگاه می کردم و آنها متعجب مرا می نگریستند.

جاده خاکی بود و گردوغباری هم توی حلقم رفت باعث شد سرفه خشکی بکنم و دایی با اخم بر من آرام بتوپد:

ارغوان جان آرام بشین دایی.

لبخندمحو کنج لبانم جای گرفت و نفس عمیقی کشیدم که خانه مان را دیدم و به شانه دایی چندضربه بی جانی زدم:

اوناهاش اونجاست خونمون.

همین که ترمز کرد فوری وبدون توجه به حالت هایم سمت خانه مان خیز برداشتم:

مامان؟

مامان نرگس؟

تا وارد حال شدم با دیدن رنگ و روی پریده مادرم ناخواسته روی فرش زانو زدم و بهت زده نامش را به صدا آوردم:

مامان نرگس؟

تکان خفیفی خورد و لای چشم های خسته اش باز کرد و سرش آرام سمتم چرخید.

بادیدنش غم تمام عالم در جای جای تنم رخنه کرد و بی تاب ودلواپس او چهار ودست وپا سمتش رفتم و به یک باره او را که با یک استخوان فرقی نداشت توی آغوشم تنگ فشردم و نالان کرد:

ارغوان مادر؟

آشفته و بی قرار صورتش را جلوی خود گرفته و با اشک لب زدم:

جان ارغوان؟

بگو دردت به جونم؟

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد و با بغضی مشهودی نجوا کرد:

دلم برات یه ذره شده بود دخترم.

آهی کشیدم و دوباره با دلتنگی خاصی فشردم و زیرلب زمزمه وار ادامه دادم:

منم دلم برات قد یه دونه برنج شده بود شاید ندونی همیشه توفکرت بودم و توی همه حال... ولی چرا بهم نگفتی که... که...

_ که سرطان دارم؟

بغض عجیبی در گلویم چنگ زد و بی تاب سرم را بالا وپایین کردم که با دست بی جانم پشتم را نوازش داد:

آینده تو برام از هرچی مهمتره حتی از سلامتی خودم.

-مامان؟

_گوش کن ارغوان من فرصت زیادی ندارم تو باید سهم خودت و از پدربت بگیری.

متعجب زیرلب گفتم:

خان بابا؟

سرش را به معنی نه تکان می دهد:

نه منظورم بابای خودته کسی که هرگز نتوانست تورو ببینه و توی جنگل موقع گذر به دست دزدا و راهزنا کشته شد بابا وحید و می گم.

سرم رو متعجب کج کردم:

مامان چرا زودتر بهم نگفتی؟

_ارغوان زبون به دهن بگیر.

سریع ساکت شدم که صدای قدم های پرشتاب و سنگین شخصی که بی شک دایی می بود شدم.

همین که توی درگاه ظاهر شد چشمان هردو شوکه شده و بی قرار و پراز دلتنگی شد و هردو لبانشان می لرزید و چشم هایشان نم نم می بارید.

دایی با قدم های آرام سپس تند و سریع سمت مامان پیش آمد و کنارم زد و محکم تن بی جان خواهرش را در آغوش کشید:

نرگس خودتی؟

نرگس چه بلایی سرت اومده آجی جان... نرگس چرا بهم نگفتی چرا؟

مگه داداشت نبودم، مگه هم خونیت نبودم؟

مامان هم با حق هق و لب های خشکیده لب زد:

سلام داداش بزرگه.

دایی مات و مبهوت شده عقب کشید:

نرگس!؟

مامان نگاه بی قرارش را بهم دوخت:

می ری واسه دایت چای چیزی بیاری دخترگلم؟

با لبخندپراز غم و درد چشمی گفتم و از آنجا خارج شدم، احتمالا می خواستند حرف های بزند که من ازش بی خبرم.

آب جوش گذاشتم و روی موکت آشپزخانه نشستم و زانوهایم را جمع کردم و به فکر فرو رفته بودم...

باصدای قُل قُل کتری سریع بلندشدم و چای را دم گذاشتم و از آب چکان سه تا استکان و نعلبکی برداشتم و همراه قنداق و نبات شاخه ای.

نمی دانم خان بابا کجا بود که سروکله اش پیدا نمی شد؟

یخچال را که باز کردم نگاهم میخ خالی بودنش بود و گویی هیچکس در این خانه زندگی نمی کرد که خالی بود.

بعید نبود مادرم همیشه گرسنه خوابیده؟

وقتی خودش کار می کرد خان غمی نداشت خرجش را مامان نرگس می داد و حال هیچکس ذره ای به زن مریض احوال داخل حال اهمیت نمی داد.

داخل کیفم که اُریب انداخته بودم را باز کردم و کیف پولم را کشیدم و داخلش را واری کردم:

خداکنه همین قد باشه بتونم برم واسه امشب خرید کنم و آبروی مادرم پیش تنها برادرش نرود.

سینی را برداشته همراه کیفم سمت هال رفتم و بادیدن حالت خوابیده مادرم نگران سینی را روی فرش گذاشتم و سمتش خیز برداشتم:

مامان؟

دایی لبش را جمع کرد و شانه ام را گرفت:

بیاعقب خوابیده... طفلکی چندشبه از درد خوابش نبرده.

رو به دایی هق هق کنان لب تکاندم:

نمیشه ببریمش بیمارستان اونجا بهش رسیدگی کنن آخه اینجا هیچی نداره.

دایی لبخندتلخی زد و سرش را پایین انداخت:

دیگه خیلی دیرشده نمیشه کاریش کرد.

چندبارپلک زدم تا بتوانم حرفش را هضم کنم و در آخر با اخم و گریه عقب کشیدم:

نه نه هنوز چیزی عوض نشده... آگه... آگه بره پیش یه دکتر متخصص خوب می شه من می دونم که خوب می شه یعنی نمی خواد بلندشه فارغ التحصیلی یه دونه دخترش رو ببینه یا دیدن چیزهای که دوست داره؟

مامان توکه اینطوری نبودی.

دایی فوری مرا درآغوش کشید و زمزمه اش آرام بود:

آروم باش ارغوان بزار نرگس روزهای آخرش رو توی آرامش سپری کنه.

چرا حس کردم صدایش می لرزد؟

چرا گفت روزهای آخرش؟

چرا بین همه آدم من باید تنها بمانم بعد از او؟

اصلا این مریضی کوفتی از کجا پیدایش شد و برزخ شد در زندگی ما؟

خدایا چرا این همه درد و درد باز درد زندگی باید در خانواده ما باشد؟

دایی که بی تابی مرا دید آرام دم گوشم لب زد:

برو لباس های نرگس رو جمع کن و باید از اینجا بریم.

سریع از جایم برخاستم و سمت اتاق مادرم پاتند کردم و باوسواس لباس های راحتی و تمیزش را برمی داشتم.

-بمیرم تمام لباساش رنگ و رفته ان که؟

لبم رو گاز گرفتم و زیرلب به خودم تشر زدم:

خاک توسرت توی تهران از بس به فکر خودت بودی که پاک مامانت و فراموش کردی و گذاشتی دست این مرد بی وجدان.

اشک هام خشک شده بود ولی بینی ام کیب شده بود و راه نفسم بند آمده بود.

سرگریجه هم قوز بالای قوز حساب می شد و ناگفته نماند که در راه ذره ای نخوابیدم و دوشب پشت سرهم بیداری انسان سالم را هم از پا می انداخت.

خشمم از بی توجهی خان هم بادیدن وضعیت مادرم سرکوب شده بود و جایش را به کینه مبدل کرده و نگاه شکار شده ام میخ عکس تک نفری روی دیوار چوبی مان بود که از چشمانش فخر و ذلات می بارید.

اگر ذره ای وجدان در وجودش می بود او را در بیمارستان خوبی بستری می کرد تا حالش بهتر شود و اینگونه گوشت استخوان نشود.

آهی کشیدم و لباس ها را تا کرده و مرتب داخل کیسه پارچه ای سنتی چیدم و دلم غنج رفت واسه بوی روی تک لباس هایش که همیشه آراسته و بوی گل محمدی می داد.

سمت هال همراه کیسه لباس ها قدم برداشتم که دایی دست روی پیشانیش گرفته و زیرلب برای حال مادرم دعا می خواند، لبخندشیرینی کنج لبانم نشست و کنار پایش دو زانو نشستم و زمزمه کردم:

جمع کردم می خواین چکارکنین؟

دایی سرش را بالا آورد که نگاهم روی چشم های قرمز و پرتلاطمش ماند:

معلومه دیگه من حاضر نیستم یه دقیقه اینجا بمونم همراه نرگس می ریم تهران و اونجا بهترین دکترها رو برایش پیدا می کنم و باید معالجه بشه...

با افسوس آهی کشید:

یه عمر از دیدن نرگس محروم شدم که بیام ببینم سرطان گرفته اونم نوع خون ک بدخیم که اون مردک دوهزاری حتی نمی تونه بهش برسه که این طوری تنش توی بغلم بلرزه و دل من و خون کنه... نرگس باید مثل روز اولش بشه شاد و سرحال و شیطون.

آهی کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم که صدای غرولند خان همزمان با ورودش آغاز شد:

هی دختره خیرسر کجایی؟

نیمه خیزشدم که دایی مچ ام را گرفت:

نرو پیشش.

با اطمینان چشم دوختم:

برم ببینم چی می خواد زود می آم.

تردید وار سری تکان داد و مچ ام را رها کرد و نگاهش را به خواهرم ریضش دوخت و پاتند کردم سمت

حیاط ریزه مان رو به خان که به درب خروجی تکیه زده بود رفته و حق به جانب پرسیدم:

بله؟

نگاه برزخی اش را حواله ام کرد:

بله و درد دختره مفت خور کدوم گوری بودی که مامانت اینجا از دوریت دق کرد.

دلم ریش شد اما با اخم دست به سینه تکرار کردم:

من کجا بودم؟

من جایی بودم که مامان خبر داشت پیش دایم که بی منت خرجم و داد واسم پدری کرد نه مثل تو که دائم

چوب و تازیانه بهم نشون دادی و هی گوشت تنم رو آب کردی.

خشن تشر زد:

نمک به حروم منکه از کوچکی زیربال وپرت گرفتم می گی باچوب وچه می دونم شلاق زدی کو

کجاست که زدم... ببینم جاش و... هی روزگار دختر بزرگ کردم شده این حالا زبونش شده قدر ایل!

کفری ام کرده بود و با نفس نفس پرسیدم:

انکار نکن که بارها و بارها من با اون کمر بند لعنتیت زیر نوازش نگرفتی و تنم رو سیاه وکبود

نکردی... نگو که من خودم ختمشدم.

شوکه شده بود و در باورش نمی یافت که ارغوان دیروز دختر روبه رویش باشد و بی هیچ ابایی جلوی

قد علم کرده و حرفش را همانند حقیقت می گوید.

چهره اش را مظلوم کرد و باچندقدم نزدیکم آمد که چندقدم عقب رفته و با اخم پرسیدم:

کجا؟

باچشمانی ناراحت تملق گویانه لب زد:

اینطوری نکن باهام دخترم، منم پدرت کسی که بزرگت کرده و لقمه لقمه غذا توی دهنت گذاشته... یادت

رفته شبا برقا که می رفت واست قصه می گفتم و لالای می خوندم.

نه یادم نرفته بود در زمان کودکی بامن مهربان بود اما همین که بزرگ شدم بامن صدو هشتاد درجه تغییر کرد.

کمی نرمش ادغام کلامم کردم:

خب چی می خوای حالا؟

نزدیکم آمد و دستانم را در دستان پینه بسته و خراشیده اش گرفت:

هیچی فقط نزار دایت نرگس و ازم بگیره... می دونی که من چقد نرگس و دوست دارم.

راسخ به او نگر بیستم:

ولی اون داداششه و می تونه بیره بیمارستان خوب و درمانش کنه.

سری به معنی نفی تکون داد و التماس گونه جواب داد:

نه اگه نرگس و ازم بگیره من اینجا تنهایی دق می کنم دخترم... نرگس دم عمری حیرون و خونه به خونه نکنید و بذارید توی خونه خودش لحظات آخرش رو بگذرونه.

بند دلم با تمام حرف هایش پاره شد و افسار گسیخته پر صلابت فریاد زد:

چقد بی رحمی که از الان بفکر مرگش نه خوب شدنش... تو تو خیلی بدجنسی که زنت هنوز نرفته بفکر کفن و دفنش و دم از مرگ حرف می زنی... دیگه سمت نیاد که آتش خشتم فقط نصیب تو می شه.

بی ادبی بود جلوی بزرگترم گارد گرفته و صدایم را بلند کردم اما صحبت مادرم می شد کس و ناکس نمی شناختم و ارغوان به یک دختر خشمگین و متعصب تبدیل می شد، چراکه مادر برای من خط قرمزی روی تمام دنیا و آدم هایش بود.

به هر زوری بود دایی از سد خان گذشت و جسم نیمه جان مادر رو داخل اتومبیلش کرد و من هم عقب نشسته و سر مادرم روی پاهایم گذاشتم، همین که نیم گاهی حواله خانه مان کردم با چشم های کینه ای خان مواجه شدم و جاخوردم.

دایی سریع از آن محل دور شد و بین راه با لیلانم هم تماس گرفت و در جریانش قرار داد.

بعد از چند ساعت طولانی و خسته کننده به تهران رسیدیم و حال مادرم وخیم شده بود که دایی نگران سمت بهترین بیمارستان راه افتاد و تلفنی با شخصی هماهنگ می کرد.

نالایه های مادرم از درد فراوانش دلم را به آتش می کشاند و نگاه خیس ام روی تمام اجزای چین خورده و شکسته اش می کاوید، طاقت نیاورده و خم شدم و بوسه عمیقی روی پیشانی گندمی اش کاشتم که پلک هایش لرزید:

ارغوان مادر؟

دست هایش را محکم گرفتم:

جان مادری حرف بزن، چیزی می خوای؟

لبان خشکیده اش را تکان داد:

آب...

لبخندتلخی زدم و خم شدم تا بطری آب بردارم و کمی تشنگی اش را سامان دهم.
ذره ای آرام آرام نوشید و پلک بست، نگاهم را به ساختمان سربه فلک کشیده شهر سُراندم و زیرلب ذکر
ودعا برای حال خوبش می خواندم.

دستان مادرم داخل انگشت هایم عجیب سرد بود و هیچ حسی نبض نمی شد، متعجب روی صورتش زُم
شدم:

مامان؟

پلکی نزد.

هراس و ترس و اضطراب بر من تنیده شد و باچشم های گشاد شده تکرار کردم:

مامان؟

مامان نرگس؟

چرا جوابم را نمی داد؟

چشمانم حریص و لحنم تند و خشن شد:

مامان جوابم بده؟

مامان مامان...

_چی شده ارغوان؟

مجنون وار زمزمه کردم:

جواب نمی ده، جوابم و نمی ده چرا... چرا... مامان... مامان تو رو خدا یه چیزی بگو... می خوام سکتم
بدی؟

شانه هایش را گرفتم و تکان خفیفی دادم تا بلکه صدایش در بیاد که دایی ترسیده اتومبیلش را کناری
پارک کرد و سریع درب قسمت مادرم را باز کرد و پتو روی بدنش را کنار زد و نبض دست هایش را
گرفت.

متعجب و ناباور لب زدم:

خوابه؟

حتما خوابیده که جوابم نمی ده.

دایی سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست و عقب رفته روی جدول جوی آب نشست و گرفته و
خشدار لب هایش لرزید:

نرگس رفت.

اون فوت شده.

نابلور سرم را تندتند تکان می دادم و به چشمان بسته مادرم خیره شدم:

چجوری دلت اومد من تنها بزاری و بری؟

مامان من بی تو چکارکنم؟

خدایا من از دار دنیا فقط همین یه مادر و داشتم که اونم تنهام گذاشت... چکارکنم بدون پدر و مادر؟
دستان سرد و بی روحش را در پنجه های ظریفم قفل کرده و سرم را به پشت دست سردش چسباندم و بوسه های ریزی حواله اش کردم:

ببین مامان دارم گرمش می کنم... تو فقط بیدار شو من همیشه واست گرمش می کنم... اصلا خودم تا آخر عمرم غلامتم تو فقط از جات بلندشو و بگو تو تنها نیستی... بگو من یه دونه دخترم و هرگز ول نمی کنم...

اشک هایم تند و بی وقفه می بارید و ضربان قلبم از ترس مرگ مادرم چنان به قفسه سینم می کوبید که هرلحظه گمان می کردم می خواهد از جایش کنده شود.

دایی متاثر سرش را تکان داد و خمیده و مسکوت پشت رُل نشست و این بار با سرعت ملایمی رانندگی کرد و بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم و جسم بی جان مادرم رو برای پزشکی قانونی منتقل کردند.

طاقت نیاورده سمت حیاط دویدم و بک گوشه خلوتش را پیدا کرده و هق هق هایم را ادامه دادم و گله مند از پروردگار شکایت می کردم...

نمی دانم چقد خودخوری و یتیم نوازی کرده بودم که تلفن همراهم داخل جیبم زنگ خورد و بی حوصله وصلش کردم:

بله؟

_ارغوان خوبی، دایی جان کجایی؟

آب دهانم را پرصدا بلعیدم و نگاهم بی حس بود:

یه گوشه همین اطراف، چی شده؟

مکثی کرد و آهسته لب زد:

امشب نرگس اینجا می مونه ولی فردا صبح زود کاره اش رو انجام می دم.

امشب!؟

مگر شب شده بود؟

سرم را بالا پراندم اما بادیدن تاریکی شب حیرت زده شدم که شب و روز را تشخیص ندادم و در دنیای خود بودم.

تلفن را روی لب هایم قرار دادم:

الان می آم.

از جایم بلند شدم و به سمت ورودی راه افتادم و به خلوتی بیمارستان زل زدم که صدای شیون و گریه زن دایی را در آغوش دایی تشخیص دادم.

بی تاب و بی قرار گریه می کرد برای رفتن بی هنگام دوست دوران جوانی اش، همین که مرا دید آرام باچشم های مهربان ستم قدم برداشت و مرا نرم در آغوش کشید:

غصه نخوری ها نرگس رفته ولی من امانتی نرگس رو هیچ وقت نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره...
تو دیگه دختر منی و نباید غم بی کسی رو توی دلت بندازی چون من و علی مثل کوه پشتیم.

دل کمی گرم شد و دست هایم دور پهلوهایش نرم نشست:

ممنونم از شما ودایی...

خسته و انبوهی از غم وارد منزل دایی شدیم و به اتاق همیشگی ام پناه بردم و تا کمی خلوت کنم.

هرچه دایی و زن دایی اصرار کرد حتی ذره ای شام از گلیم پایین نرفت و باز در اتاق محبوس شدم و لحظه های خوبم را از زمان بچگی تداعی کرده و همراهشان شرور شرور اشک از گونه هایم چکه می کرد و چشمانم بسیار می سوخت و لب هایم دائم تمنای آب را داشت.

تنم عجیب ملتهب و گرم بود و گویی زمان مرگم نزدیک است.

(صبح زمان تشریح ساعت نه صبح بهشت زهرا قطعه بیست)

روی خاک زانو زده بودم و در سکوت به مراحل دفن زل زده بودم و مُلا آیه ای می خواند و همه به ظاهر ناراحت و گریه می کردند.

هیچ کدام برایم ارزش نداشت،

سنگ جدولی بالای سر قبر گذاشت که خم شده روی قبرخاکی سرم را گذاشتم و در دل با مادرم حرف می زدم و می خواستم تسلی دهم که تا شب کنار او می مانم و تنهایی نترسد.

همین که همه عزم رفتن کردند زن دایی باچشم های باد کرده و بینی سرخ شده ستم آمد:

دیگه بریم ارغوان؟

سرم را به معنی نه تکون دادم:

شما برین من می خوام امشب اینجا بمونم.

متعجب شد:

ارغوان تا شب! دخترم زشته مهمون ها منتظرن.

لحتم تمنا گونه و خواهش وار شد:

تو رو به اون خدا بزارید بمونم همین یه مادر برام مونده بود که اونم بخاطر مریضی رفت انصاف نیست
دختری که به سختی بزرگ کرده شب اول قیرش تنه‌اش بذاره.

زن دایی آهی کشید و تا خواست حرفی بزند صدای پرصلابت و محکم گفت:
من کنارش هستم شما نگران نباشین.

متعجب و گنگ به سمت عقب چرخیدم که کیارش را با یک دست داخل کیب دیدم و چندبار پلک زدم:
زنده ای؟!

لبخند تلخی زد و رو به زن دایی لب تکاند:

شما برین من حواسم بهش هست.

لیلاخانم سری تکان داد:

خیلی ممنون پسرم این دختر طفلک هم چندوقته هیچی نخورده می ترسم ضعف کنه.

سرم را چرخاندم و روی قبر گذاشتم و چشمانم را بستم که قدم هایش راسمتم حس کرده و پشت بندش
صدای آرامش:

ارغوان؟

جوابی ندادم که مردد پرسید:

چرا فکر کردی مُردم؟

کمی صاف نشستم و خیره به جلو جوابش را دادم:

وقتی اومدیم بیمارستان من رفتم نمازخونه که محسن بهم زنگ زد و پشت تلفن صدای جیغ و گریه اومد و
محسن هم گفت کیارش... قطع شد و من فکر کردم تو... تو...

_مردم، درسته؟

تکان جزیی دادم که کنارم نشست و زیرلب نجوا کرد:

خیلی نگران بودم وقتی شنیدم چه اتفاقی برات افتاده بیشتر دلواپست شدم تو روحیه ضعیفی داری و
نگران بودم خدای نکرده حجم این همه ناراحتی رو تحمل نکنی.

تلخ و سرد چشمانم را بستم:

اگه برام قرار بود اتفاقی بیافته همون موقع زمان بچگی می افتاد نه الان.

پلکی زدم و بی خیال پرسیدم:

محسن کجاست؟

لحنش حرصی و خشن شد:

رفته واسه پژوهش پایان نامه اش به روستایی... وقتی توی بیمارستان فهمید حالم خوبه فوری رفت. منم خودم و بعداز گج گیری دستم مرخص کردم.

دستی به خاک نشسته روی صورتم کشیدم:

دستت کی خوب می شه؟

صدای خش خشی آمد و پشت بندش صدای احسان و بقیه:

سلام ارغوان خانم تسلیت می گم.

باهمه غمگین احوال پرسى کردیم که تمام دوستان مشترک کیارش احسان و محسن به سمت منزل دایی حرکت کردند.

_ ارغوان؟

نگاهم رو به کیارش دوختم:

بله؟

زبانش را روی لبش کشید:

تو واقعا محسن و دوست داری؟

بی حوصله جوابش را دادم:

نه...

خم شدم و افزودم:

بهش احترام می دارم چون پسر خوب و موجه ای.

_ ولی قرار بود نامزد کنین؟

-خودت می گی قرار بود... پس کنسل شد.

این بار شوق خاصی مابین لحنش بود:

یعنی نمی خوای باهاش ازدواج کنی؟

-نه چون بعداز مادرم هیچ دل و دماغی ندارم.

_ درست می شه قول می دم.

تا شب مشغول دعا و قرآن خواندن بودم و کیارش هم نشسته توی حال خودش بود.

چشمانم دیگر خسته و بی فروغ شده بود سوز هوا هم تنم را در بند کشیده بود. تلفنم را برداشته بادیدن عقربه روی چهارصیح از جایم بلندشدم رو به کیارشی که چشمانش بسته خیره شدم:

بریم؟

لحظه ای پلکانش تکان خورد و خشدار و خواب آلود:

آره بریم خیلی خستم.

در دل چقد به بودنش کنارم او را تحسین کرده و مهرش بیشتر بر دلم نشست.

زمانی که داخل اتومبیلش نشستیم با احتیاط سرم را کج کرده و لب باز کردم:

می خوای من بشینم؟

لبخندمحو کنج لباش جاخوش کرد:

نه من می خوام زنده بمونم.

زبانم روی لبم کشیدم:

بایه دست رانندگی کردن هم عاقلانه نیست.

پوفی کشید و پیاده شد و روبهم سری تکان داد:

بیاسوار شو.

جدی و بی حرف از صندلی ام به سمت فرمان خودم را کشاندم و پاهایم را روی پدال ترمز و گاز قرار دادم و باچشم های ریزشده به جلو خیره شدم.

_منتظر چی هستی روشنش کن.

بسم الله ای زیرلب نجوا کرده و استارات را زدم که اتومبیل غرشی کرد و ایستاد.

-چیشد؟

خنده اش را قورت داد:

خانمی پات و همزمان روی دوتا پدال ها نزار از روی ترمز بدار ولی حواست باشه به موقع ترمز کنی.

با استرس سری تکان می دهم که دست سالمش سمتم دراز شد و فرمان را نگه داشت:

بین موقع استارات کمی گاز بده بعد فرمون رو هدایت کن... اصلا ترس نداره.

سرم را مضطرب پایین می اندازم و محض احتیاط کمر بندامینی ام را چک می کنم و دوباره از نو شروع می کنم...

عرق کرده بلاخره توانستم قلق اتومبیل کیارش را به دست بیاورم و در راه آنقد که حرص اینکه چرا به حرف کیارش گوش نکرده ام و به آموزشگاه رانندگی نرفته ام.

_بریم خونه من الان همه خوابن.

باچشمانی درشت لبم را گزیدم:

نه خوبیت نداره، باید برم خونه پیش بقیه و کمکشون کنم.

بی حرف سرش را به صندلیش تکیه زد و نامفهوم زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدیم و بی خیال به راهم ادامه دادم.

همین که جلوی در رسیدیم بی معطلی پیاده شدم و همزمان جوابش را دادم:

خب شما هم تشریف بیارین.

خمیازه ای دیگری کشید:

خستم می خوام بخوابم تو برو منم می رم خونم.

نگاهی به چراغ های خاموش انداختم و مردد تکرار کردم:

خب بیاین بالا و توی اتاق من استراحت کنید.

چشمانش برقی زد و با تردید جوابم را داد:

پس خودت چی؟

آب دهانم را فرو دادم:

خب من خوابم نمی آد فقط می خوام خستگی در کنم که اونم می شه توی اتاق مهمان خوابید.

سری تکان داد و از جایش پیاده شد و سمت آمد:

بریم.

کلید را در آورده و درب را باز کردم و کمی کنار رفتم:

بفرمایین.

_برو تو می آم.

بی حرف سمت آسانسور قدم برداشتم و دکمه مورد نظر را زده و منتظر کپارش شدم.

در دستش کت و شلوار تمیز دیده می شد که از دستش گرفتم:

من براتون می آرم.

بی حرف به دستم داد و خود وارد اتاقک حلبی آسانسور شد و من پشت بندش وارد شده و یک گوشه اش ایستادم که حرکت کرد.

نگاهم روی کف آهنی اش بود و با صدای آرام کپارش سرم را بالا بردم:

ارغوان؟

-بله؟

دستی داخل موهایش کشید:

نگرانم شدی گفتمی پیام اینجا.

حقیقتش خیلی دلواپس او بودم اگر می رفت و در راه اتفاقی می افتاد هرگز خود را نمی بخشیدم.

-آره نگران بودم مگه عیبی داره؟

لبخند جذابی زد که چشمانم از حدقه در آمد.

باورم نمی گشت او که دائم اخم و تخم می کند لبخند زدن را هم بلد باشد.

_ صد دفعه گفتم چشات و اون جوری نکن ارغوان.

پلکی زدم و سرم را پایین انداختم و به مانتوی تمام مشکی تنم خیره شدم و غم مادرم هنوز هم داغ بود.

با احتیاط وارد اتاقم شدیم و چراکه نمی خواستم کسی بیدار شود و دچار سوتفاهم گردد.

کیارش بی تعارف و حرف روی تخم دراز کشید و چشمانش را بست.

لوازم مورد نیاز خودم را بی سروصدا برداشتم و به سمت اتاق مهمان ها قدم برداشتم.

هوا دیگر روشن شده بود که سر روی بالشت نهادم و به عالم بی خبری رفتم.

با تکان های جزئی بدنم و صداهای مبهمی لای یک چشمم را گشودم:

بله؟

_ ارغوان جان بیدار شو یه چیزی بخور ضعف می کنی ها.

غلٹی زدم و ناله وار خشی جواب دادم:

خیلی خوابم می آد.

مردد باکلی من من دوباره پرسید:

صبح ساعت چند اومدین؟

-تا چهار صبح بالای سر قبر مامان بودم و بخاطر خستگی کیارش اومدیم اینجا چون دستش توی گچه و

تنهایی نمی تونست رانندگی کنه.

پوفی کشید و صدایش حرصی شد:

می گم چرا کیارش توی اتاق تو؟

خدایا من و ببخشش... ارغوان یه لحظه فکر کردم از قصد اومده وخب...

نیمه خیز شده و با سرو وضعی آشفته لب زدم:

ها!

مگه چه فکری راجب کردی؟

سرش را پایین انداخت و شرمزده جوابم را داد:

خب وقتی او مدم اتاقت و کيارش جای تو دیدم خب یه لحظه کُپ کردم و هزار جور فکر او مد سرم ولی وقتی تورو اینجا پیدا کردم خیالم راحت شد.

پلکی روی انباشتم و گرفته و دلخور سر به بالین نهادم:

فکر کردین من اینقد نادونم که شب اول قبر مامانم با یه پسر... هرگز به دیدها اعتماد نکن دایی خودت من و خوب می شناسی من اگه قرار باشه بهتون نارو بزنم هیچ وقت توی خونه شما کسی رو نمی آرم پس بهتره راجب من دیگه فکر بدی نکنید.

دایی غمگین نگاهم کرد:

ارغوان من نگرانتم بودم چون تازه مادرت از دست دادی و بقیه فکرمی کنن حالا که یک دختر تنها گیرمون اومده چرا استفاده مون نکنیم.

خواستم جوابش و بدم که در باز شد و اقامت آراسته کيارش نمایان شد:

از شما توقع نداشتم علی آقا من به ارغوان علاقه خاصی دارم و نمی دارم توی دلش حتی یه اینچن هم ناراحتی و نگرانی باشه اون وقت شما می گین من سواستفاده کنم... خب اگه قرار بود به اصطلاح سواستفاده کنم نیاز نبود خونه شما بیارمش فوقش می بردم خونم یا شرکتم که هیچکس نبود.

دایی با اخم نگاهی به او که سرپا ایستاده بود نگریست:

پسری و جوون ممکنه هرکس خطا کنه غیراینه؟

کيارش پوفی کشید و دستانش را داخل موهایش عقب کرد و بهم خیره شد:

اگه بهتون بگم می خوامش و از شما خواستگاری کنم چی می گین؟

بهت زده از جایم بلندشدم که دایی مچ ام را کشید و نگاه داشت:

تو بشین.

سپش از جایش بلندشد و از میان کيارش گذشت و در را کيب کرد و سمتان آمد:

من می دونستم شما دوتا همدیگه رو دوست دارین منتهی صبرکردم خودتون بیاین بهم بگین اما حالا همیشه تا سال نرگس تموم بشه.

کيارش خیره خیره دایی را رصد کرد:

خب باشه حرفی نیست ولی من می خوام با اجازه شما ارغوان و زن عقدی خودم کنم که خیالم از بابت بقیه راحت بشه.

دایی حیرت زده بهم اشاره کرد:

کيارش چی می گه ارغوان؟

لبم را گزیدم:

والا منم نمی دونم.

کیارش حرصی زیرلب تکرار کرد:

قرار نیست کسی جز شما بفهمه یک عقد ساده توی محضر می گیریم بعد از سال نرگس خانم جشنی
واسش می گیرم که کفاف کنه فقط چون محسن پبله ارغوانه نمی خوام فکرکنه به دختری که از قبلا مورد
توجه من بود علاقه داره.

دایی پریشان و سرگردان لب تکاند:

حالا بریم نهار بعد در موردش حرف می زنیم.

متعجب به ساعت مچی ام خیره شدم:

ساعت روی 3 ظهره چقد خوابیدم.

دایی از اتاق خارج شد و همزمان به کیارش اخمی کرد:

بیا دیگه.

کیارش اخم هایش درهم شد و بدون نگاه کردن از اتاق خارج شد.

از فرصت استفاده کرده و به توالت قدم برداشتم تا التهاب روی پوستم که سوزنده بود را با آب سرد ترمیم
دهم و عجب ماجرابی پیش آمد. مگر کیارش نمی دانست دایی روی ما حساس است که حرف عقد را
جلوی او به زبان می آورد.

40 *روز بعد* ...

روی قبرمادرم نشسته بودم و گلاب رو روی سنگ قبرش می ریختم و به نام زیبایش زل زدم.

"مادرم بود، مرهم..."

بارفتنش انبوهی از دلسوزی، معرفت، نگرانی و عشق را باغمی هرگز فراموش نشدنی دفن کرد.

مادرم"

قطره ای اشک روی چانه ام سرازیر شد و سرم را تا آنجا افکندم تا کسی مرا نبیند.

کاش کسی می بود تا دردم را بفهمد و برایم همانند مادر بی ریا و بی کلک باشد.

پاکت خرما را برداشته و از جایم نرم بلندشدم و خاک پشت مانتوam را تکاندم و آرام و سربه زیر به

افرادی که از کنارشان گذر می کردم خرما را تعارف می کردم.

نگاهی به غروب می که در آسمان جای گرفته بود انداختم و نفسم را پرصدا رها ساختم و سوار اتومبیل دایی
علی شدم و آرام سمت منزلشان حرکت کردم.

همین که کلید را داخل چرخاندم صدایی غمگین آشنای قدیمی که بیش از چهل روز او را ندیده بودم دلم
را به یغما کشاند و بی تاب و محزون عقب گرد کردم و به او می که همیشه آراسته بود ولی این چند وقته
ندیده بودمش و حال بسیار تغییر کرده بود خیره گشتم.

ناباور خیره موهای ژولیده و ریش بلند و یک دستش شدم و لب هایم پراز دلتنگی تکان خورد:

کیارش؟

چشمانش را بست و خشدار نفس کشید:

جان کیارش. آخ ارغوان که بدون تو روز و شبم هیچ فرقی باهم نداشت... آگه بدونی چی بهم گذشت.

افسون گشته دست دراز کرده و گوشه کنش را لمس کردم و به چشمان نافذ و زیبایش نگریستم:

چه بلایی سرخودت آوردی؟

بی تاب و حریص جزء به جزء صورتم را از نظر گذارند:

آخ بدونی شبا از ترس اینکه یکی مثل محسن بخواد تورو ازم بگیره اصلا خوابم نمی برد چه ها کشیدم و سوختم،

به همون خدایی که قبولش داری و رو به قبله اش نماز می خونی قسم عشقم به تو پاک و بی آلاشه.

قطره اشکی سمج از گوشه چشمم چکید که با نوک انگشتش را قاپید و سرش را پایین انداخت:

شرط دایت بود آگه واقعا بهت علاقه دارم باید چهل روز تورو نبینم و همینم شد که با مرده فرقی ندارم.

نفس عمیقی اما تند کشید:

آگه بدونی وقتی کسی رو دوست داری ولی نتونی ببینی یعنی چی اون وقت حالم و درک می کنی.

پلکی روی هم قرار گذاشتم و دماغم را بالا کشیدم و گرفته زمزمه کردم:

حالا بریم تو اینجا زشته.

سری تکان می دهد و کلید را می اندازم اما زیرچشمی به او که همیشه خدا مغرور و سرش بالای تنش سنگین می بود ولی حالا خمیده و سربه زیر شده و دیگر از لحن کوبنده و همیشه طلبکارانه اش خبری نیست.

متوجه دست چپش که شدم بی اختیار برگشتم و به دستش اشاره کردم:

بازش کردی؟

خوب شده که گچش رو درآوردی؟

نگاهی بی تفاوت به دستش انداخت:

آره امروز صبح عوضش کردم دلم نمی خواست جلوی دایت اینطوری بیام.

سری تکان می دهم و همزمان که پیش قدم می شدم سوالم را هم می پرسم:

پدرت خوبه؟

کتی جون چی، خوب هستند؟

نفس پرصدایی می کند و طعنه زنان لب لرزاند:

یه وقت حال من و نپرسی؟

جا می خوردم و مبهوت سری کج کرده و چشم ریز می کنم:

حالت و که دارم می بینم نیاز به تعریف و پرسیدن نیست.

دستی داخل خرمن موی بلندش می کند و گلو تازه می کند:

می دونم ولی واسه خاطر دلم که شده بود می پرسیدی بد نبود.

نمی دانم چرا از لحن بامزه اش خنده ام می گیرد و با گزیدن گوشه لبم سعی در مخفی کردن خنده ام هستم که بی تعارف و غدوغش دست به سینه می شود:

ناراحت نمی شم اگه بهم بخندی.

همین یک جمله مرا بس بود که غش غش آرام بخندم و از دل گرفته و جلوی او خم شوم که اونیز با لبخند خاص و نگاه نافذ و درخشانش بهم توجه کند:

باورت می شه خیلی ناز می خندی؟

خنده ات خیلی شیرین و دوست داشتنی

نفسم از تمجید بی اغراقش بند می آید و ناخواسته سرفه ام می گیرد که اونیز با نیمچه لبخند پشتم می آید و با کف دست دوضربه آرام نصیبم می کند:

یواش تر دختر خوب وگرنه خفه می شدی.

جلوی درب آسانسور بودیم که یک دفعه در باز می شود دایی حرصی بیرون می آید و بادیدنمان با آن شرایط نزدیک جفت ابروهایش را بالا می پراند:

به به می گم این خنده ها از کجا می آد نگو مال خودی هاست.

شرمم می شود سربه زیر هول شده چندقدم عقب می روم:

سلام دایی جان؟

چشمانش را ریز می کند و بادو قدم سمتم می آید:

ارغوان از تو دیگه انتظار نداشتم.

لب باز می کنم تا حرفی بزنم که دستش را بالا می گیرد:

هییس چیزی نگو... برو بالا.

سری تکان می دهم:

چشم.

با نگاه نگران کیارش را می نگرم و از کنارش رد می شوم اما خدا می داند دلم را پیش او به اسارت می گذارم و هر لحظه بی تاب و بی قرار او می شوم.

می دانم دایی با کیارش اوقات تلخی می کند و همان خنده کم را به جانش زهر می کند، نمی دانم چرا دایی علی بعد از مرگ مامان نرگس صدوهشتاد درجه تغییر کرده و دیگر خانه رنگ و بویی خنده اش را ندید و همیشه داخل لاک خودش بود و حرفی به جز واجب و مهم بودن نمی زد.

دایی عصبی در را به شدت باز کرد و سمتم باچندقدم آمد:

ارغوان به جان نرگس دیگه ببینم با این پسره می پری دیگه کوتاه نمی آم.

آب دهانم را قورت می دهم و لب باز می کنم:

مامان زهرا درسته چرا همش بهم می گی نرگس نرگس؟

در صورتی اسمش زهرا

عصبی پلک سمت راستش می پرد:

اسمش نرگسه ولی اون مردک مفرگی به زور به تو و بقیه مردم اونجا گفته اسمش زهرا تا کسی نتونه نرگس و پیدا کنه تا خدای نکرده ارث چندتکیه زمین بابات و از چنگش دربیاره.

دایی پشتش را بهم کرد:

توهم همیشه می گفتی مامان نرگس درسته؟

لبم را جمع کردم و دستم را قفل درهم پیچیدم:

آخه توی سه جلدش نرگسه ولی خب من از بچگی می گفتم مامان زهرا ولی هردوشون قشنگه.

زهرا و نرگس هردوشون اسمه ائلمه است و برام فرقی نداره چون هردوشون کُنبه خانم فاطمه (ع) هستند.

نگاهش رنگ مهربانی گرفت و نزدیکم آمد، سرم را نزدیک برد و پیشانیم را بوسید:

دخترم آگه می گم با اون پسره نگرده فقط واسه اینه که نمی خوام پشت عزیزترین کس خواهرم حرفی زده شه... خودت می دونی مردم منتظرن تا کاری کنی تا روی سرت خراب شن... بزار یه مدت بگذره خودم دستون رو توی دست هم می دارم قول می دم.

دلم از حرف های صادقانه و تاثیرگذارش قرص می شود و با چشم های شفاف زمزمه می کنم:

بهتون قول می دم بین من و کیارش هیچی نیست و نخواهد بود تا زمانی که شما اجازه بدین.

_احسنت به تو دخترگلم.

از کنارم می گذرد و با لبخند عمیقی خارج می شود و من می مانم و قولی که به دایی داده ام.

روزها دانشگاه می روم و بعد از دانشکده منزل دایی.

نمی دانم چرا دیگر مخالف کارکردنم بود و هرچه اصرار پشت اصرار کرده ام فایده ای نداشت و دایی بدتر واکنش نشان می داد و حرفش یک لام بود.

"پول لازم داشتی فقط به خودم بگو"

جز درس و دانشگاه هیچ دل خوشی نداشتم و روحم در عذاب بود و از آن طرف هم مدام بی تاب و بی قرار کیارش بودم و نمی دانستم او چه می کند.

جزوه ام را باز می کنم که تلفن همراه صدایش بلند می شود، پوفی کشیده و به سمتش که روی میز دراور بود برمی دارم اما، بادیدن شماره ناشناس اخم هام در هم می شود و مردد بازش می کنم.

"اگه می خوای کسی چیزی از گذشتت نفهمه بیا به این آدرس"...

هاج و واج می مانم و دهانی باز و چشمانی مبهوت که تقی به در می خورد و صدای لیلانم می آید:
ارغوان دخترم بیاشام.

سریع از جایم برمی خیزم و تلفن را پنهان می کنم و دستی به تونیک قهوه ای می کشم و سربه زیر به سمت آشپزخانه از میان پله ها می گذرم که از کنار این رد می شوم متوجه پیچ دایی و لیلانم می شوم.

بی تفاوت بشقاب هارا از آبچکان برمی دارم و به ترتیب روی میز می چینم و با نگاهی آکنده از غم دوغ و سالاد را از یخچال برمی دارم.

دو کف گیر برنج زعفرانی روی بشقابم می کشم و سه فاشق از قیمه خوش رنگ که بویش تمام فضای خانه برداشته بود برای خود می ریزم که صدایی دایی توجهم را جلب می کند:

فردا شب خودت و آماده کن قراره واست خواستگار بیاد.

متعجب سرم را از صورت دایی به چهره شاد زن دایی سوق می دهم:

ها!؟

لیلانم خنده نمکینی می کند و همراه چشمک بامزه ای لب می زند:

فردا کیارش می آد خواستگاری دخترقشنگم.

باورم نمی شد و ناباور به لب های دایی زل زدم بلکه خودش با زبان خود اعتراف کند که بادیدم و اکنشتم سرفه ای می کند و لیوان آب را سرمی کشد و نفسی می گیرد:

اونطوری نگام نکن اگه اصرار لایلا نبود قبول نمی کردم این پسر بیاد اما چکارکنم که هم ول کن تو نیست هم بی خیالت نمی شه.

رفته رفته لبخند عمیقی روی لب هایم جا خوش می کند و از جایم بلند می شوم و از ته دل خرسند گونه دایی و لیلانم را تند و سریع ماچ می کنم و به سمت اتاق پرواز کنان پناه می برم و قفسع سینه ام از شادی و بی قراری تند و کوبنده می تنبد و لبخند از جای جای صورتم پاک نمی شود که صدای شاد لیلانم را می شنوم:

ارغوان کجارتی بیا شام... یخ کرد.

آنقد مسرور و ذوق زده ام که حتی گرسنگی یادم رفته بود.

نمی دانم چرا کیارش آن همه برایم عزیز و با ارزش بود که برایش حاضر بودم تا صبح نماز شکر بخوانم.

بی معطلی دستانم را بالا گرفتم و از ته دل خدا را صدا زدم:

الهی خودت می دونی من تا حالا دل به هیچ بنده ای ندادم جز کیارش.

ازت التماس می کنم ما رو در کنار هم خوشبخت کن و دستمون رو بگیر.

مواقع نادری بود و نباید از دست می دادم اما، باز باصدای ضعیف تلفن همراهم به یک باره رعشه بدی به دلم چنگ زد و ترسیده و نگران به سمت مخفی گاه تلفنم خیز برداشته و آن را از تک و توک ملحفه ها در آوردم که بله همان ناشناس بارها تماس گرفته اما چون جواب نداده بودم رگبار پیامک هارا فرستاده بود.

دستانم عجیب می لرزید زمان بازکردن صفحه نمایش.

"به نفعته جدی بگیر و فردا صبح به این آدرس بیای وگرنه"...

بعدی را باز کردم که عرق سردی روی پیشانیم نشست.

"نکنه دوست داری عکس های برهنه ات و اون پسره عاشق پیشت ببینه؟"

می دونی اگه بفهمه چه گذشته ای داری چی می شه؟"

تهدیدش جانم را در دست گرفته بو نفسم را بندآورده بود.

آخری را با ترس ولرز گشودم که چشمانم مات شد.

"یا شایدم دوست داری عکس هات رو کل دانشگاهات و دوستات ببینن؟"

به شماره ای که ارسال کرده بود خیره شدم.

سریع تنم را روشن کرده و شماره را وارد کردم که چندعکس مختلف از من با زاویه های مختلف و مبتذل روی صفحه خودنمایی می کرد.

عرق سردی روی پیشانی ام نشست و کف دستان عرق کرده را به شلوارم چسباندم و رویش کشیدم تا خشک شود که عکس بدی تمام تنم را لرزاند و لب هایم عجیب به همدیگر چفت و قفل شده بود از خشم و افر.

باگریه تلفن را بالا بردم تا محکم بر سر دیوار بکوبم که صدایش بلندشد و خشکیده تار به شماره اش که همان ناشناس بود خیره شدم.

دستانم مشت شد و صدایم زخیم و گرفته: الو؟

_به به بلاخره جواب دادی شما؟

لبم را گزیدم:

کی هستی؟

چرا مزاحم شدی، مگه خودت خواهر و مادر نداری بی شرف؟

خنده بلندی کرد:

گلم حرص نخور... خب خب دیگه چی؟

اوم به نظرم تو بجای فکرخواهر و مادر من بیای به این آدرس و قال قضیه رو بکنی.

ناخنم رو زیر دندان کشیدم و مضطرب غریدم:

گفتم توکی هستی؟

جدی و رُک جواب داد:

یاشار... همون پسری که شیرینی خوردش بودی.

پلکم از حرص پرید و نفس کم آورده زیر لب به توپ کشیدمش:

تو!؟

تو بی جا کردی بهم زنگ زدی... کاری نکن به مامانت خبر بدم بیا گل پسرش و جمع کنه.

خنده تمسخر آمیزی کرد:

برو بگو اگه جراتش و داری... فکر کن کی ضرر می کنه من یاتویی که فردا قراره برات

خواستگار بیاد... و از قضا طرف

هم کشته مرده ات باشه و ندونه چه دختری هستی...

قهقه بلندی زد:

وای اگه بفهمه بهش جنس دست خورده دادند.

مات و وار رفته روی دیوار سُرخوردم و زیر لب نجوا کنان پرسیدم:

چی می خوای بگی؟

منکه... منکه...

_ استپ، مهم نیست مهم اینه ه همکاری نکنی اون عکسا می رسه دستش و بمب... می شی مایه

سرافکنندگی تمام فامیل و آشنا.

-من باید...

بوق اشغال پشت خط ناباور تلفن را جلوی صورتم گرفتم و لب هایم لرزید:

چرا دائم می خواد آزارم بده... چرا دست از سرم برنداشته؟

چرا اد دقیقاً امشب شبی که باید بفهمم دایی از خرشیطان پایین آمده، باید آن پسرک خوک صفت تماس

بگیرد و مرا تهدید کند و به اجبار و زور متوسل گردد.

مانده بودم بین دوراهی، دو راهی بین عقل و احساس.

عقل نهیب می زد برو همه چیز را به کیارش بگو و خلاص.

اما، عشق و احساس دست و پاییم را می لرزاند اگر به کیارش بگویی برای همیشه تورا ترک خواهد کرد.

هزار استرس و اضطراب به سمت آدرس حرکت کرده بودم و میان راه افکارم به حدی مشغول بود که متوجه گذر زمان و رسیدنم به محل مورد نظرتهران ماتم کرده بود.

نفس تندی کشیدم و تکان مختصری به خود داده و پیاده شدم و کرایه راهم حساب کرده و به دقت اطراف را پایدم که تلفنم به صدا در آمد.

بادیدن شماره اش بند دلم ریش شد و با اخم های درهمی جدی وصلش کردم:

الو؟

_بیا بالا.

لبم را گزیدم و سرم را بالا برده و ساختمان ها و پنجره هایشان را از نظر گذارندم:

نه بالا نمی آم. هر حرفی داری بیا پایین بزن که عجله دارم باید برم.

حرصی زیرلب غرید:

بچه بازی درنیار بیا بالا، اونجا جای مناسبی برای گفتگو نیست.

پوزخند حرص دراری زده و زیرلب شمات بارش کردم:

نه توفکر کردی با یه احمق طرفی؟

نه آقا من دیگه از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شم... هر حرفی داری یا سرهمین پارک می گی یا ماوو به خیر و شما رو به سلامت.

لحنش کلافه و عصیانگر گشت:

یادت نرفته پیشم چه عکس هایی داری؟

چشم روی هم نگران انباشتم و در دل خدارا فریاد زدم اما جوابم آرام و گرفته شد:

اگه عکسی پخش بشه شک نکن منم زندگیت رو خراب می کنم هم من هم خودت خوب می دونیم که کتی اگه بفهمه نامزدش چه حیونی هست همه چی تموم می شه.

تمسخرآمیز قهقهه بی خیالی زد:

من اصلا ککم نمی گزه برو به هرکی دوست داری بگو مهم عکساته که زیر دست منه خانم.

خانم رو چنان کشیده گفت که غیض ام گرفت و تلفن را قطع کرده و سمت پارک قدم برداشتم.

تلفنم را روی حالت بی صدا کرده و روی نیمکت وسط پارک نشسته و خیره به آبنمای زیبای و گنجشک‌هایی که از آن آب می نوشید و درختان سرسبز و سایه افکن روی نصفه پارک جایی مناسب برای استراحت نیم روزی برای همه قشر تدبیر شده بود.

_ جای دنجیه.

متعجب سرم را بالا برده و به اوایی که بانیشخند عینک آفتابی قهوه ایش را کمی روی چشم هایش جابه جا کرد خیره شدم:

خب؟

ریلکس کنارم نشست که جمع و جورتر نشستم و آرام دستم را داخل کیفم سُراندم و دکمه موردنظرم را فشار دادم که نطقش باز شد:

چرا بالا نیومدی؟

گوشه لبم کج شد:

نکنه انتظار داری با اون سابقه درخشانت توی خونه خالی با یه پسر هوسباز خودم و بدبخت کنم؟

سری تکون داد و دستانش را ستون کرد و سرش را بالا فرستاد و پای چپش را دراز کرد:

خب چی می شه کرد... تو مال منی و من نمی زارم کسی که اسمم روشه با یه نفر دیگه که از قضا قراره برادر زن من بشه ازدواج کنه.

طعنه زنان و کنایه زدم:

یه وقت بدنگنره دوتا دوتا می خوای؟

می ترسم برات سم شه.

خنده بلندی از خود بروز داد و سرش را نزدیکم آورد و لب زد:

تو غصه نخور عسل من بلم چطوری دوتاتون رو راضی کنم.

مستم را آماده کرده بودم تا حالش را سر جایش بیاورم که با یک لبخندیک طرفه ای عقب کشید و خیره به جلو افزود:

امشب که خواستگاری اومدیم باید به کیارش نه بگی وگرنه عکس هات همه جا پخش می شه گفته باشم.

چشمانم را بستم و زیر لب باز اسم خدا را صدا زدم و مغموم و گرفته پرسیدم:

کتی دختر خوبی. چرا داری با زندگیش بازی می کنی؟

بین تو باهات می ری سرخونه زندگیت منم قول می دم حرفی از گذشته نزیم و درکنار کیارش باشم...

_ خفه شو... توحق نداری به اون پست فطرت جواب مثبت بدی... به جون مادرم قسم ارغوان اگه بخوای دورم بزنی برات گرون تموم می شه.

از جایش بلندشد و به سمت آمد که چند قدم عقب برداشته و ترسیده به او خیره گشتم که بی تفاوت دستانم را که سپر خود کرده بودم را کنار زد و میخ چشمانم زمزمه وار ادامه داد:

من نمی زارم کیارش دستش بهت برسه شده تورو از زمین محو می کنم ولی نمی دارم اون عوضی دستش بهت برسه... آخه می دونی خیلی سنگ جلوی پام موقع نامزدی خواهرش جلوم انداخت منم بدم نمی آد تلافیش رو سرت دربیارم...

زبانی روی لب های قهوه ای ماتش کشید و باچشمائی تیز و برنده لب تکاند:

شنیدم خاطرتم خیلی می خواد اونقدی که حاضره واست هرکاری کنه.

عقب گرد کرد و مرا هاج و واج و پریشان گذاشت و باتنی خسته و وارفته روی نیمکت افتادم و دستانم لرزانم را بالا برده و تلفن رو از داخل کیفم برداشتم و از جایم بلندشده و به سمت شرکت کیارش قدم برداشتم...

چشمانم می سوخت و پاهایم بی طاقت و خمیده تنم را حمل می کردند و آشوب دلم هم قوایی برام نداشت بود.

همین که ژاله را دیدم لبخند عریضی به اندازه پهنای صورتش زد:

وای خدا ببین کی اومده؟

لبخند مات و نگاهی کدر و بی رنگ حواله اش کردم:

سلام ژاله... آقای نیک زاد هستند؟

ژاله که پی به حال پریشان و بی حوصلگی ام بُرد و با لبخند خاص خودش تلفن را برداشت و با گفتن خانم یکتا تشریف آوردند.

هنوز در را تلفن را پایین نیآورده درِ اتاق مدیریت باز شد و چهره متعجب و حیران گشته کیارش ظاهر شد:

ارغوان!؟

لبم را جمع کردم تا بغضم با ارغوان گفتنش روی سرش خراب نشود و بی حرف با کوله باری از حرف های ناگفته به او خیره شدم که از کنار در عقب کشید:

بیاتو.

آب دهانم را به زور بلعیدم و با پاهای عجیب تاب رفتن به آن دفتر را نداشت خیره شدم که صدای

مهربان دلم آمد:

نمی تونی راه بری؟

سرم را بی حرف تکان می دهم و باتمام قوا و زور خود را حرکت می دهم و چند قدم را با جان کندن از میان گلدان یک طرفه، تابلوهای چرم، طرح های بکر کیف و کفش و پارکت نقره ای می گذرانم و روی

اولین کاناپه راحتی می نشینم و عجیب دستانم می لرزد که کیارش با دیدن احوال و اوضاعم پریشان خاطر جلوی پایم زانو می زند و مشکافانه لب باز می کند:

ارغوان اتفاقی افتاده؟

قطره اشکی با هزار دلنتگی از نگرانی صدایش و ارغوان گفتنش می چکد که دلواپس تر جلو می آید تا دستانم را بگیرد که خود را به زور عقب می کشم:

نه نه نزدیکم نیا.

دستانش را حالت تسلیم بالا می برد:

خیلی خب، آرام باش.

از جایش بلند می شود و تقاضای آب قندی از منشی اش پشت تلفن شرکت می کند و بادو قدم خود را به من سر پایین افتاده و دست به پیشانی می رساند و مردد تکرار می کند:

ارغوان چیزی شده؟

به خدا نگرانم کردی اگه اتفاقی افتاده بگو و خلاصم کن.

نگاهم به در دفترش خیره می شود که تقی می خورد و باصدای کیارش، ژاله وارد می شود و آب قند را به من رنگ پریده می دهد که با دلنتگی تمام آب قند را سر می کشم و شیرینی اش عجیب به دلم چسبید و باز لب هایم تمنای تشنگی می کند و ملتسم خیره می شوم:

بازم آب می خوام.

ژاله لبخندجذابی می زند:

باشه عزیزم الان می آرم.

کیارش متعجب و کنجکاو خیره ام شده که بی حرف تلفنم را به او می دهم که خود باچشم های ریز او را می گیرد و دکمه اش را می زند و...

_چرا زودتر نگفتی؟

نگاهم سرد و مات به نمای شیشه ای زیبایی دفترش مانده بود که تکان محکمی به شانه هایم وارد کرد:

باتوام ارغوان. چرا زودتر بهم نگفتی که اون بی ناموس بهت نظر داره؟

ژاله ترسیده از دفتر خارج می شود، حق هم دارد من هم بودم وقتی با شیشه آب وارد شوم و یکی محکم با عصبانیت سمتم خیز بردارد و شیشه آب را از دستم وحشیانه بگیرد و بکوباند روی پارکت های زیبا واهمه و هراس برم می دارد.

کیارش نفس زنان دست پشت گردنش مالید و باچشم های خون به نشسته مچ ام را چسبید و با نعره ای بلند پرسید:

بگو... همه چی رو بگو از اول... می خوام بدونم.

پلکی روی هم می گذارم و لب هایم برای گوش های تیز او از هم باز می شود تا رازهای سربه مهر را باز می کنم...

ترسیده عقب عقب می رفتم و به او بی که جنون به او غلبه کرده و چشمانش خشن و ترسناک شده بود خیره شدم که عربده اش بلند و خوف انگیز شد:

می کشمش به خدا.... نفسش رو در می آرم اون آشغال بی همه چیزو.

باخشم کنارم می زند و تند و بی وقفه از پله ها پایین می دود و من نیز ترسان و وحشت زده به دنبال او بی مهابا می دوم که آخر پله ها مچ پایم پیچ می خورد و محکم می خورم روی سرامیک ها و صدایم با زور درد در نطفه خفه می شود.

محسن متعجب و گنگ ستم می دود و بازویم را می گیرد که باصاف شدمم آخ ام بلند می شود و با گزیدن لب های لرزانم و صدای بریده ام یقه محسن را التماس گونه می نگرم:

محسن توروخدا برو جلوی کیارش بگر.

محسن پریشان پلک می زند:

چی شده؟

سرم را تند به طرفین تکان می دهم:

توفقط الان برو جلوی کیارش و بگیر که می خواد یاشار رو تکیه پاره کنه.

محسن متعجب لب زد:

مگه بهش گفتی؟

-آره آره، برو، ولم کن، برو جلوی کیارش بگیر تا دستش به خون آلود نشده.

محسن نگران بازویم را رها کرد و یک دفعه آرنجم را روی شانه اش قرار داد و به سمت اتومبیلش راه افتاد.

-محسن ولم کن برو تا دیر نشده... نمی خوام کیارش پشت میله ها ببینم توروخدا.

هق هق ام امانم را بریده بود که درب اتومبیل را به زور باز کرد و مرا رویش نرم نهاد و کمربندم را بست و خود سریع و فرز پشت رُل نشست و همین که استارت زد اتومبیل از جا کنده شد و بی نهایت ویراژ می داد و از میان بقیه خودروها می گذشتیم که از ترس محکم کمربند را چسبیده و باچشم های بسته خود را جمع کردم.

بعداز ده دقیقه جلوی آپارتمان متوقف کرد و از خونسرد پیاده شد و همین نگاهش به من رنگ پریده و مغلوب گشته افتاد نگران ستمم آمد که صدایم به زور از حنجره ام رسید:

کجایم؟

دستش را مشت کرد و بانگاهی غضبناک سرش را کج کرد:

اینجا خونه پست فطرشه.

متعجب به او خیره می شوم که سرش را پایین می اندازد:

اون چندروزی که به همه گفته بودم رفتن واسه پروژه دانشگاهیم در واقع اومده بودم در مورد این یارو تحقیق کنم و خب خیلی هم موفق شدم...

دستی داخل خرمن هایش سر داد:

یاشار خیلی کثیفه طرف زن بازه و خونه اش محل کثافت کاریشه، دوبارم توهمین پارتنی ها گفتنش ولی نمی دونم چجوری در اومده و فکرکنم کیارش و کتی از این موضوع خبر ندارند.

نگاهم رنگ کینه، حیرت، خشم گرفت و سربه زیر به کوچه آرام معطوف شد که صدای جیغ لاستیک های اتومبیلی هر دو مان را از جا پراند و کیارشی که با خشم بدون نگاه پیاده شد و سمت در رفت و با کلید وارد شد.

ترسیده همراه محسن تا جلوی درب نزدیک شدیم که باز صدای اتومبیلی این بار نزدیکمان ترمز کرد و بادیدن کتی آشفته مات شدیم که کتی گنگ و گیج

سمتمان آمد:

چخبره؟

محسن پیش دستی کرد:

تو چرا اومدی؟

کتی دستی به سرش کشید و متعجب لب زد:

نمی دونم کیارش اومد خونه و ازم جای یاشار خواست که منم بدون حرف دادم ولی وقتی کلید خونش و ازم خواست ترسیدم واسه همین...

باصدای فریاد شخصی هر سه نگران و سنگکوب شده از پله ها بالا رفتیم که بادیدن وضع و اوضاع چشمانم حیرت زده و شوکه شد.

یاشار نیمه برهنه زیر دست و پایی کیارش در حال کتک خوردن بود و دختری که ملحفه دور خودش پیچیده بود و با ترس یک گوشه کز کرده و کیارش را می نگریست.

صدای مبهوت شده کتی مرا به خود آورد:

اینجا چخبره؟

کیارش!؟

نگاهش که به یاشار خورد، چندبار پلک زد و بادستانی لرزان چندقدم رفت که محسن سریع سمت کیارش رفت و خواست او را کنار بزند که نعره بلند کیارش همه را میخکوب کرد:

کسی جلو بیاد خونش پای خودشه.

عزمم را جمع کردم و چندقدم جلو رفتم و جلوی چشمان گرگ مانند و وحشی کیارش خم شدم:

کیارش آگه می خوای این(اشاره دست به یاشار) به هدفش برسه حتما بکشش... ولی کی ضرر می کنه؟
این که می ره جهنم و توام...

اشک سمجی چکید و بغض کرده لرزیدم:

گوشه زندون یا بالای دار.

لبم را گزیدم که کیارش مات شده نامم را صدا زد:

ارغوان!؟

بایشت دست اشک هایم پس زدم و با دلی آکنده از غم و دلتنگی و عشق فریاد زدم:

هیچ می دونی آگه تو بری گوشه حلفدونی چه بلایی سر اون پدر ویلچرنشین و اون خواهر طفلکت که
یک چشمش خونه و یک چشمش اشک چی می آد؟

جواب طعنه و کنایه های که بهشون رو می زنند و کی باید جلوشون قدعلم کنه و بگه هیچکس حق نداره
بهشون خرده بگیره...

کیارش شعار نیست بخدا حقیقته دیدم که می گم... خودم می گم وقتی با تمام بی گناهییم گناهکار شناخته
شدم و همه بهم نیش می زدند فقط واسه این (یاشار) که من و سکه یه پول کرد...

(هق هق و فین فین کنان) به قفسه سینم کوبیدم و زار زدم: کسی نبود برام سینه سپر کنه و بگه این بی
گناه

مغلوب روی دیوار سُرخورده دستانم روی صورتم نهادم و از ته دل هق هق می کردم که توی آغوش
گرمی فرو رفته و صدای خشدار و ضعیفش دم گوشم پیچید:

باشه جون دلم. گریه نکن... تموم شد ببین من پیشتم آروم باش.

جفت دستانم دور او پیچک وار تنیده شد و سرم روی سینه ستبر و محکمش گذاشتم و به کوبش تند و
آرامش بخش نوای قلبش با لذت وافر گوش سپردم که صدای حرصی و خشمگین کتی هردومان را به
خودآورد:

یاشار تو تو چطور تونستی بهم خیانت کنی؟

صدایی در نیامد که این بار با فریاد بلندش یاشار را مخاطب قرار داد:

جون بکن و بگو چی برات کم گذاشتم که دنبال دخترهای خیابونی و هرزه رفتی؟

هان؟

در آن وضعیت شوم عطر ناب و خاص کیارش مدهوشم کرده بود که کیارش از جایش بلندشد و مرا نیز
بلند کرد و سمت کتی قدم برداشت:

بیا بریم این یارو ارزش نداره واسش گریه می کنی کتی.

کتی هق هق کنان به تاسف سری تکان داد:

الحق که لیاقتت همون خیابونی هاست.

تمام آب دهانش را جمع کرد و جلوی پای یاشار مسکوت پاشید:

از زندگیم واسه همیشه رفتی مثل این (آب دهانش) تف شدی بیرون و دیگه هم جای نداری.

هرسه از آپارتمان نحس خارج شدیم که محسن هم دنبالم آمد:

تکلیف این چی می شه؟

کیارش نگاهی به نمایی بیرونی ساختمان کرد و زیرلب گفت:

بذار بمونه ببینیم به کجا می رسه با این کثافت کاری هاش.

یک هفته بعد ...

بالبخندجذابی به آینه خاص روبه روم زل زدم:

حال کتی بهتر شده نه؟

کیارش اهی کشید:

زخمش هیچ وقت خوب نمی شه روحش بازی خورده برای همین طول می کشه تا خوب بشه.

تبسمی کردم و به انبوه جمع خیره شدم که همگی شاد و خوشحال اطرافمان حلقه زده بودند:

اگه تنهات نذاریم کتی هم خوب می شه.

باصدای حاج آقا که خطبه عقد را می خواند همه ساکت شدند و من خیره به کتاب مقدس قرآن خیره شدم و آیه ها را از ته دل می خواندم.

باشنیدن عروس خانم وکیلیم کتاب قرآن را بسته و بوسه ای رویش نهادم و از ته دل در ذهن و قلب خدا و مادرم را صدا زدم و باچشمانی خیس آرام جواب دادم:

به اجازه بزرگترا و دایی عزیزم بله.

دست و کل کشیدن خانم ها و نوبت کیارش که بله دادنش سریع و مطمئن بود.

همین که حاج اقا و بقیه آقایان جمع را ترک کردند. کیارش خم شد و چادر سفید با گل های ریز یاسی رنگم را بالا فرستاد و با لبخندجذابش لب زد:

کلاغ پر...

چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

گنجشک هم پر.

آری به پایان رسید این داستان زندگی ما.

و اما عاقبت یاشار قصه ما مبتلا شدن به ویروس اچ آی وی (ایدز) و درماندگی اش که دیگر هیچکس او را کنار خود قبول نمی کرد.

محسنی که بعد از پایان دوران کارشناسی با یک دختر خوب و خانواده دار ازدواج کرد و ناهیدی که همیشه از همه گله می کرد هم عاقبت همراه پسر عمویش سپهر عازم خارج شد.

تمام